# اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۹۶ چهارشنبه ۲۹ آذر ۱۳۸۵ بها ۲۵۰۰ ریال

- تصاویری از اختتامیه بازیهای آسیایی
- [illegible] برای خودم آواز می‌خوانم
- خواستگاری و یک شوخی ۲۰۰ ساله
- وحید شمسایی همسرم برایم یک مشاور است
- فرار از زندان ذهن
- انسان نامرئی

# پایان المپیک آسیایی دوحه

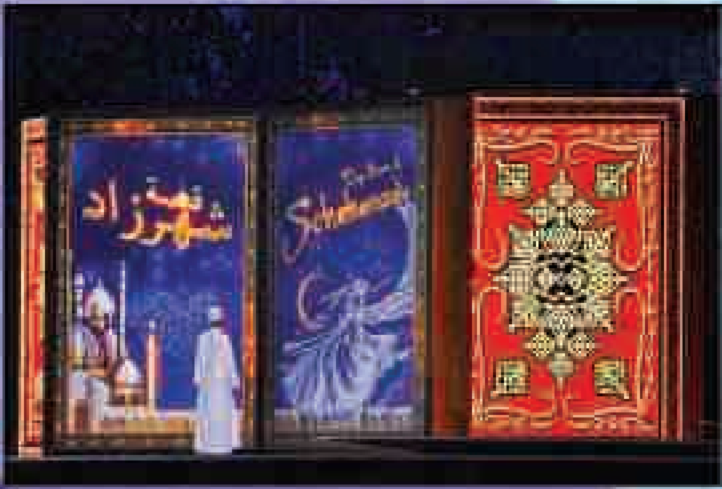
شهرزاد
Scheherazade

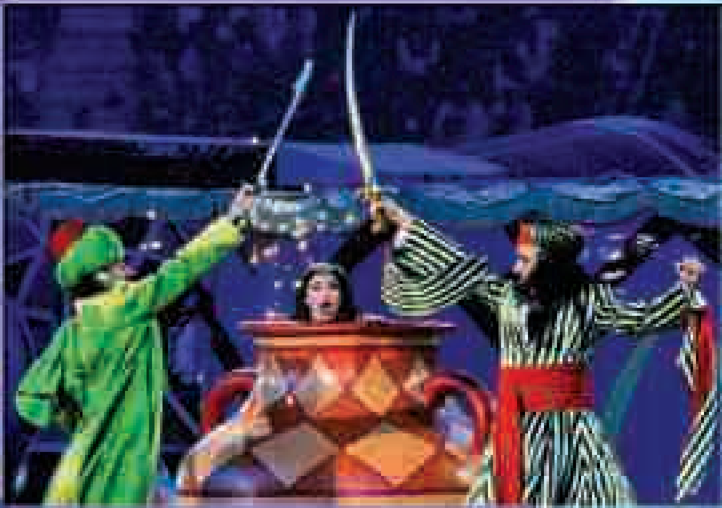

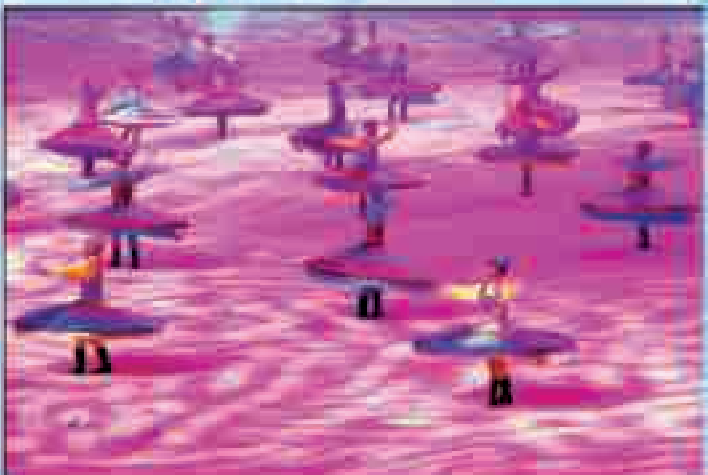

بسم الله الرحمن الرحیم

# یاد و یادواره

## سالروز شهادت امام جواد(ع)

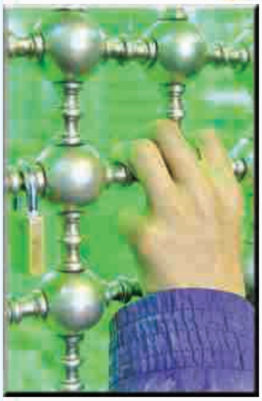

حضرت امام محمدتقی (ع) نهمین امام شیعیان جهان فرزند نازنین حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) در بیست و نهم ذی‌القعده سال ۲۲۰ هجری قمری به شهادت رسیدند.

ایشان در طول عمر بابرکت خویش هرگز دست از تبلیغ و نشر دین اسلام برنداشتند و بااخلاق و منش کریمانه خود انسانهای زیادی را به راه حقیقت و انسانیت هدایت کردند. بارگاه ملکوتی حضرت امام جواد(ع) در کشور عراق ملجاء و مامن عاشقانه و دلباختگان به اهل بیت عصمت و طهارت و شیعیان و رهروان آن امام همام است.

سالروز شهادت جانگداز حضرت امام محمدتقی، جوادالائمه(ع) را به عموم مسلمین جهان خصوصاً شیعیان و خوانندگان گرامی مجله تسلیت عرض می‌نماییم.

## ازدواج حضرت زهرا(س) و حضرت علی(ع)

در اول ذیحجه سال دوم هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) و حضرت علی(ع) این دو نور دیدگان رسول اکرم(ص) زندگی مشترک خویش را آغاز کردند. براساس مندرجات بسیاری از کتب شیعه و اهل سنت بزرگانی از مهاجرین و انصار از حضرت رسول اکرم(ص) تقاضا کرده بودند که پیمان ازدواج با حضرت فاطمه ببندند اما پاسخ رسول گرامی اسلام به آنان این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم. عاقبت حضرت علی(ع) حضرت فاطمه(س) را از حضرت محمد(ص) خواستگاری کردند و بدین ترتیب در چنین روز فرخنده‌ای این دو ستاره درخشان آسمان اسلام محمدی زندگی مشترک و پرثمر خویش را آغاز کردند.

## رحلت حاج آقا نجفی اصفهانی

عالم مجاهد آیت‌الله حاج آقا نورالله نجفی اصفهانی در ۴ دی ماه سال ۱۳۰۶ هجری شمسی با دسیسه رضاخان به قتل رسید و به صف شهیدان راه خدا پیوست. آیت‌الله نجفی اصفهانی در نهضت مشروطیت نقش فعالی داشت و در کنار بزرگانی چون آیت‌الله مدرس رهبری مردم اصفهان را به عهده داشت. مهاجرت آیت‌الله نجفی اصفهانی از اصفهان به قم مهمترین حرکت زندگی سیاسی ایشان به‌شمار می‌رود. ایشان و عده‌ای از علما برای ابراز مخالفتشان با حکومت رضاخان و همچنین برای تحقق بخشیدن به قوانین شرع اسلام اقدام به این مهاجرت کردند. گفتنی است که رضاخان به علت تحت فشار بودن، رئیس دولت و وزیر دربارش را برای مذاکره با علما به قم فرستاد و خواسته‌های آنان را پذیرفت.

## عملیات کربلای ۴

در ۳ دی ماه ۱۳۶۵ هجری شمسی عملیات کربلای ۴ با رمز محمد رسول‌الله(ص) در منطقه عملیاتی غرب اروندرود آغاز شد. عملیات کربلای ۴ با هدف انهدام نیروهای دشمن بعثی در منطقه موردنظر از طرف نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد. دلاورمردان سپاه اسلام ضمن موفقیت در اجرای عملیات و پاک کردن منطقه عملیاتی از لوث وجود دشمن تعداد کثیری از آنان را به هلاکت رسانده یا به اسارت گرفتند.

## درگذشت آیت‌الله شیرازی

آیت‌الله العظمی حاج میرزا محمدتقی شیرازی فقیه عالیقدر و مبارز ظلم‌ستیز در سوم ذیحجه هجری قمری در نجف اشرف درگذشت و پیکرش را در کربلا به خاک سپردند. ایشان پس از اتمام تحصیلات مقدماتی به کربلا سفر کرد و نزد مجاهد کبیر میرزای شیرازی به دانش‌اندوزی پرداخت. آیت‌الله محمدتقی شیرازی بعد از وفات آیت‌الله خراسانی ریاست مسلمانان را در سامرا به عهده گرفت و با وجود مشغله فراوان تالیفات متعددی از خود به یادگار گذاشت. «حاشیه بر مکاسب» از جمله این آثار است.

## رحلت آیت‌الله کمپانی

آیت‌الله کمپانی از بزرگترین علمای قرن چهاردهم قمری در پنجم ذیحجه سال ۱۳۶۱ هجری قمری در نجف بدرود حیات گفت. ایشان در فلسفه، حکمت، عرفان، تاریخ، جغرافیا، شعر و ادبیات دانشی درخور ستایش داشت و این اندوخته‌های ذهنی و قدرت بیان از آیت‌الله کمپانی شخصیتی برجسته ساخته بود. از آیت‌الله کمپانی رساله‌هایی در فلسفه، حکمت، اجتهاد و تقلید باقی است.

### تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارانمان آقایان: **احمد ایزددوست** و **حسین جهانی‌منش** در غم از دست دادن عزیزان خود جامه سیاه بر تن کرده‌اند. ضمن تسلیت به آن عزیزان، برای خانواده‌های داغدار صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یگانه منبع و سرچشمه بدبختی بشر دروغ است

● حضرت محمد(ص)

### در این شماره میخوانید:

یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
صدای سبز بسیج ---------- ۹
گزارش هفته ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
باریکتر از مو ---------- ۱۶
نگاه هفته ---------- ۱۷
گزارش رنگی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
عکسها و حرفها ---------- ۴۰
داستانهای واقعی ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------- ۴۴
ترازو ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------- ۵۵
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ۶۲
هفته بعد شما ---------- ۶۳
پیامهای رایگان ---------- ۶۴
چهار شاخ ---------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

**صاحب امتیاز:**
**شرکت ایرانچاپ**
**(موسسه اطلاعات)**
**مدیر مسوول و سردبیر:**
**فتح‌الله جوادی**
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
**نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی**
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
**Email:haftegi@ettelaat.com**
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
**شماره ۳۲۶۱ - چهارشنبه ۲۹ آذر ۱۳۸۵**
**۲۸ ذی‌القعده ۱۴۲۷ ۲۰ دسامبر ۲۰۰۶**

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

# در آستانه بودجه سال جدید

وزارت نفت پیش‌بینی کرده است که اگر وضع به همین منوال پیش برود، سال آینده کشور ناچار خواهد بود ۹ میلیارد دلار برای واردات بنزین و گازوئیل اختصاص دهد. با توجه به قریب به ۱۵ میلیارد دلار تولید داخلی این دو محصول، رقم یارانه سوخت در کشور سر به جهنم می‌زند. همه آنها که در سالهای اخیر در مورد حل بحران انرژی در کشور غفلت کردند و با لجبازی تمام، کار را بدینجا کشانده‌اند، در این رابطه مسوول‌اند. نه‌فقط این دولت، بلکه دولت قبلی هم که نتوانست سروسامانی به این وضعیت بدهد، کوتاهی کرده است. گمان می‌کنم گران شدن قیمت نفت در بازارهای جهانی موجب شده تا آقایان همچنان از برداشتن این غده سرطانی از بدنه اقتصاد کشور چشم‌پوشی کنند. ظاهراً هیچ دولتی حتی دولت نهم که با شعار عدالت‌گستری بر سر کار آمده است، قادر به تغییر ظالمانه‌ترین روند اتلاف ثروت جامعه نیست و جراءت و شهامت دست بردن به این ضایعه و برداشتن این غده سرطانی را ندارد.

آنچه که در مورد سوخت پیش آمد کاملاً قابل پیش‌بینی بود. نوشته‌های دو، سه سال قبل نگارنده بهترین گواه آن است که وضعیتی که امروز در آنیم را از قبل می‌شد پیش‌بینی کرد. همه آنها که با یک لجبازی کودکانه بر این بحران دامن زدند، درحال حاضر مسوول‌اند. حال، دولت نهم بر سر کار است و وزارت نفت هم یکی از مراکز زیرمجموعه دولت نهم. از دولتهای قبل نیز کسی بر سر کار نیست، اما با این همه، کارشناسان جدید وزارتخانه نفت هم همان حرفی را می‌زنند که وزرای نفت دولتهای پیشین می‌گفتند و کارشناسان امروز نیز همان حرفی را می‌زنند که کارشناسان دلسوز اقتصادی در سالهای گذشته می‌گفتند و اسیر تهمت و دشنام می‌شدند. حال، وجدان جامعه و تاریخ بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شایسته‌ای از جانب تمامی کسانی است که با بحث‌های غیرکارشناسی و انحرافی، قیمت سوخت در کشور را حتی گران ارزیابی می‌کردند و معتقد بودند که در این بخش دولت نه‌فقط حاتم‌بخشی نمی‌کند، بلکه مرتکب گران‌فروشی هم می‌شود! آن بحثها که صرفاً کارکرد حزبی و جناحی داشت، لکه ننگی بر دامان کسانی است که امسال در برابر رشد بی‌رویه مصرف سوخت در کشور و به‌ویژه افزایش غیرقابل توجیه مصرف بنزین و گازوئیل سکوت پیشه کرده‌اند و درصد قابل توجهی از درآمد ملی را به باد فنا داده‌اند و می‌دهند.

بیش از یک سال و نیم است که دولت جدید بر سر کار آمده و فرصت داشته تا راهکارهای جایگزین را برای کاهش مصرف بنزین و گازوئیل تجربه کند، اما باز هم شاهد افزایش رشد مصرف و بالا رفتن میزان صفرهای دلارهایی هستیم که باید برای واردات بنزین و گازوئیل از حساب مملکت خارج شود.

سال ۸۵ نیز رو به پایان است و بودجه سال ۸۶ در آستانه ارائه به مجلس. اما آیا باز هم شاهد لجبازی و اصرار بر روشهای غلط گذشته خواهیم بود؟

در طول دو سال اخیر براساس یک دستورالعمل «من درآوردی» تحت عنوان «تثبیت قیمت کالاها و خدمات دولتی» کلیه کالاها و خدماتی که توسط دولت ارائه می‌شد، ثابت ماند. از جمله قیمت بنزین، گازوئیل، گاز و سایر فرآورده‌ها. این اقدام برای آن صورت گرفت تا تورم کمرشکن موجود در جامعه تعدیل شود و فشار وارد آمده بر گرده محرومان جامعه کاهش یابد، اما همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد چنین اقداماتی نه‌فقط باعث پایین آمدن نرخ تورم نشد، بلکه موجب گردید تا دست دولت برای بسیاری از فعالیت‌های رفاهی بسته بماند. نمونه آن را چندی پیش با کسری بودجه ۸۰۰ میلیارد تومانی وزارت بهداشت شاهد بودیم. نمونه دیگر آن اعلام ناتوانی سازمان تامین اجتماعی برای حتی پرداخت ۲۰۰ هزار تومان حقوق به بازنشستگان محروم بود. مجموع این کسری‌های ریالی موجب تصویب لایحه متمم بودجه به میزان بیش از سه هزار میلیارد تومان شد. درنتیجه این سیاست‌ها نه‌فقط میزان تورم کاهش پیدا نکرد، بلکه فاصله‌های طبقاتی نمود بیشتری هم یافت. افزایش قیمت زمین و مسکن در کل کشور و به‌ویژه در تهران که حال به مرز غیرقابل تحملی رسیده است، ملاکان، ثروتمندان، بساز و بفروشها و بورس‌بازان این بخش را به ده‌ها و صدها میلیون تومان ثروت بادآورده رساند و از طرفی امید خانه‌دار شدن اکثریت مردم را به یاءس بدل کرد که این مورد اخیر بیشترین ضربه را به روان اجتماعی جامعه آورده و وارد خواهد آورد.

ناگفته پیداست که عدالت نه بر روی کاغذ، بلکه در عمل باید عینیت پیدا کند و مردم وقتی احساس خوشبختی می‌کنند که ببینند زندگی راحت‌تری پیدا کرده‌اند و آرامش خیال بیشتری دارند. کاش دولت به جای توقف و لجبازی بر سر ادامه سیاست‌هایش در مورد قیمت کالاها و خدمات دولتی و به‌ویژه قیمت سوخت، سیاست عاقلانه‌ای را در جهت تثبیت بهای مسکن و جلوگیری از تورم آن درپیش می‌گرفت و به‌ویژه کاری می‌کرد تا مسکن در شهرهای بزرگ و به‌ویژه تهران شاهد افزایش قیمت نباشد تا گور خفته مزیت سرمایه‌گذاری در ابرشهرها دوباره بیدار نشود و همه سرمایه‌ها را چون اسفنجی بزرگ در خود هضم نکند. و سرمایه‌گذاری در هر نقطه دیگر را غیراقتصادی و غیرقابل توجیه نشان دهد.

حال آقایان به این سوال پاسخ بدهند که چرا با وجود تثبیت قیمت‌ها و ثابت ماندن بهای سوخت شاهد تورم در جامعه هستیم؟ چرا با وجود افزایش قیمت نفت و افزایش درآمد دولت و سیاست تثبیت قیمت‌ها، مجدداً اوضاع اقتصادی دچار تنش است و سطح عمومی قیمت‌ها روند صعودی دارد؟ آیا مگر غیر از این است که تورم موجود در جامعه محصول نقدینگی بالای بخش خصوصی، افزایش شدید یارانه‌ها، دولتی‌تر شدن اقتصاد و کاهش تولید و ثروت عمومی است؟ آیا آنچه که در اقتصاد امروز ایران می‌گذرد نشانه‌های بارز یک بیماری وسیع و پردامنه را در خود ندارد؟

خاضعانه از همه تصمیم‌گیرندگان اقتصاد کشور تقاضا می‌کنم بیش از این اجازه خیانت به سرمایه‌های ملی را ندهند و این همه به دنبال راهکارهای غیرقیمتی برای کاهش مصرف انرژی در کشور نباشند و اقتصاد ایران را بیشتر از این دولتی، بیمار و گرفتار یارانه‌های نابرابر و غیرعادلانه و مردم را بیش از این دچار مشکلات اقتصادی و سردرگمی و نگرانی نکنند.

■

## نامه‌های بدون واسطه

### پناه می‌بریم به خدا

بارخدایا از کارهایی که کرده‌ام به تو پناه می‌برم:

۱ـ از اینکه زبانم گفت بفرمایید ولی دلم گفت نفرمایید.

۲ـ از اینکه حرف حق شنیدنش برایم مشکل بود و منطقی نبودم.

۳ـ از اینکه نشان دادم کاره‌ای هستم.

۴ـ از اینکه ایمانم به بنده‌ات بیشتر از ایمانم به تو بود.

۵ـ از اینکه منتظر تمجید و تعریف دیگران بودم.

۶ـ از اینکه سعی کردم کار بدم را توجیه کنم.

۷ـ از اینکه در سخن گفتن و راه رفتن ادای دیگران را درآوردم.

۸ـ از اینکه غیبت دوستم را کردند و من از ته قلب خوشحال شدم.

۹ـ از اینکه در نظریه‌ام شک نکردم، تعمق نکردم و فکر کردم هرچه می‌گویم صحیح است.

۱۰ـ از اینکه پولی بخشیدم و خواستم از من تشکر کنند.

### از تلفن درست استفاده کنیم

از تمام مردم بامحبت کشورمان می‌خواهم زمانی که فارغ از مسوولیت‌ها و کارهای روزمره خود می‌شوند، با تماسهای تلفنی طولانی وقت سایر شهروندان را نگیرند. مثلاً خودم دوستانی دارم که هرچند وقت یکبار از روی محبت با من تماس می‌گیرند و بعد از احوالپرسی‌های طولانی بدون آنکه حرف خاصی مطرح کنند، مکالمه را کش می‌دهند. اگر هم به نوعی عذرخواهی کنم «که اگر اجازه بدهید در دیدار حضوری بیشتر با هم صحبت می‌کنیم» بنا را بر بی‌احترامی می‌گذارند و ناراحت می‌شوند. قدرمسلم گرفتن تماس تلفنی و حال و احوال و احوالپرسی نوعی صله رحم است و دوستی‌ها را بیشتر می‌کند، اما بهتر است که در مکالمات حرفهای اساسی زده شود و بیهوده مکالمه را طولانی نکنند. این امر در مورد تلفن‌های عمومی بسیار آزاردهنده است. گاهی وقتها می‌بینیم که با وجود افرادی در انتظار تماسهای تلفنی کسی که با تلفن عمومی صحبت می‌کند، دقایق طولانی تلفن را زمین نمی‌گذارد و گاهی وقتها صحبت‌ها بسیار غیرضروری و خنده‌دار است. مثلاً ناهار چه بوده؟ یا دیروز به کجاها سر زده؟ و یا چه اتفاقاتی برایش پیش آمده؟ تقاضای برادرانه و مخلصانه من از مردم این است که در تماسهای تلفنی ضرورت صحبت را در نظر بگیریم و مزاحم دیگران نشویم.

**نادری - تهران**

### شهربابک کرمان

از خوانندگان قدیمی شما هستم. شاید باورتان نشود که بیش از ۴۰ سال است که مجله شما را می‌خوانم. چندی پیش پیامی به مناسبت سالگرد ازدواج با همسرم برایتان ارسال کرده‌ام که شما هم لطف کردید و آن را چاپ کردید، اما پس از نام شهرمان (شهربابک) کلمه یزد آمده بود که بد نیست این توضیح داده شود که مدتهاست شهربابک از استان

یزد جدا شده و تابع استان کرمان به حساب می‌آید. انتقاداتی هم در مورد جدول کاکورو دارم که به پیوست ارسال می‌کنم.

**یدالله - م - شهربابک**

## هنوز آب وصل نشده است، اما...

چندی پیش مطلب جالبی در ستون «یادداشت هفته» به چاپ رسید، در مورد قبض‌های مختلف برق و آب، اما برای من نکته جالب‌تری اتفاق افتاد. بنده در رجایی‌شهر کرج یک واحد صنفی دارم که از سال ۸۱ برای آن درخواست انشعاب آب نموده‌ام، اما تا حال که در پاییز ۸۵ قرار داریم، قادر به برقراری و نصب انشعاب نشدم، درحالی که اقدامات لازم صورت گرفته است، اما نکته جالب این است که با وجود اینکه هنوز کنتور آب ما نیامده و آب وصل نشده است، قبض آن آمده است که تصویر آن را برای شما فکس می‌کنم. گرچه رقم آن خیلی زیاد نیست اما اینکه چطور وقتی آب منطقه‌ای وصل نشده برایش قبض می‌آید از جمله شاهکاریی است که بنده نمی‌توانم برای آن جوابی پیدا کنم.

**مسعود آراسته - کرج**

## از اسب افتاده‌ام

بنده محمدحسن - ص، ۴۷ ساله، در یک خانواده مذهبی در حومه گرگان متولد شدم. در سال ۵۴ با گرفتن مدرک سیکل به استخدام نیروی هوایی درآمدم. ورزشکار هم بودم و در رشته بوکس عناوینی را در کشور به دست آوردم. در جریان انقلاب از جمله کسانی بودم که به فرمان امام(ره) از نیروی هوایی به خدمت انقلاب درآمدم، اما به یکی از شهرهای جنوب شرقی کشور اعزام شده و در آنجا بود که متاسفانه به دام اعتیاد افتادم و کارم را هم از دست دادم و به تهران آمدم و متاسفانه سالهایی را به خاطر اشتباهاتی که کردم در زندان گذراندم، اما حال وضعیت نامساعدی دارم. درحال حاضر یک زمین خورده‌ام که عمرش از دست رفته و حال شرمنده زن و فرزند است. همسرم خیلی فداکاری می‌کند و فرزندانم هم با سختی بزرگ می‌شوند، اما به خاطر همان سابقه زندان دستم به هیچ جایی بند نیست و حالا هم در یک روستا در اطراف گرگان روزگار می‌گذرانم. توان کار کردن دارم و اگر کسی دستم را بگیرد، پشیمان نمی‌شود. فقط کمک می‌خواهم تا نه برای خودم، بلکه برای زن و فرزندانم بتوانم یک زندگی آبرومند دست‌وپا کنم. آیا کسی هست که به یک زمین‌خورده کمک کند؟

**محمدحسن - ص - گرگان**

## تشکر از پلیس ۱۱۰

به عنوان یکی از خوانندگان قدیمی و فعال شما می‌خواستم یک گلایه از شرکت‌های باربری و یک تشکر از پلیس ۱۱۰ داشته باشم. چندی پیش از بندرعباس به مقصد شلمزار یکی از مناطق باصفای نزدیک شهرکرد یک محموله حامل دستگاه نوشابه‌سازی بار زدند که بعد از تخلیه محموله قرار شد کانتینر خالی آن را به بندرعباس عودت دهیم. از طریق شرکت مزبور با مسوول باربری تماس گرفته شد و قرار شد که با کرایه ۲۳۰ هزار تومان و کمیسیون ۲۵ هزار تومان بارنامه شود. چند ساعتی معطل شدیم تا بالاخره خودمان سراغ بارنامه رفتیم و درخواست بارنامه کردیم. مسوول باربری تقاضای مبلغ کمیسیون بیشتری کرد که ما مخالفت کردیم. من و خواهرزاده‌ام که همراهمان بود گفتیم ما بار را به شرکت مزبور می‌بریم تا آنها تکلیف ما را روشن کنند که ناگهان چند نفری که داخل شرکت نشسته بودند با چوب و چماق و زنجیر سراغ ما آمدند و با تهدید که یا کمیسیون را می‌دهید یا هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید، به ناچار خودمان را عقب کشیدیم و ظاهراً توافق کردیم. بدون اینکه متوجه بشوند پنهانی به پلیس ۱۱۰ اطلاع دادیم. حدود ۱۵ دقیقه بعد ماموران پلیس رسیدند. رفقای مسوول باربری با دیدن چراغ گردان پلیس فرار کردند. با افسر مربوطه به دفتر باربری رفته و با آنها صحبت کردیم که در کمال وقاحت همه چیز را منکر شدند. به هرحال همان کمیسیون توافق شده را پرداختیم و بارنامه را گرفتیم و برگشتیم. می‌خواستم بگویم اگر آن شب پلیس نرسیده بود معلوم نبود که چه جنجال و زد و خوردی می‌شد. ضمن تشکر از پلیس، از برخی کارکنان شرکت‌های حمل و نقل گله دارم که چرا چنین مسائلی را حل نمی‌کنند؟

**غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا**

## با مامورین قلابی چه کنیم؟

یکی از دوستانم قضیه‌ای را که شنیده بود در مورد مامورین قلابی برایم تعریف می‌کرد که بد ندیدم برای شما هم بگویم. دوستم برایم تعریف کرد که؛ یکی از کسانی که مورد دستبرد اینگونه افراد قرار گرفته بود توسط مامورین قلابی مورد سرقت قرار می‌گیرد. قضیه اینطور بود که در اتوبان درحال حرکت بود که یک خودرو پژوی مدل بالا فرمان ایست می‌دهد. به کناری می‌کشد و یک مامور که ظاهراً سرگرد بوده از آن پیاده می‌شود. پشت فرمان هم یک مامور دیگر با لباس فرم. می‌گوید که مامور آگاهی هستیم و دستور بازرسی ماشین شما را داریم. این بنده خدا با عذرخواهی از او درخواست کارت شناسایی می‌کند که او هم یک کارت با تمام مهرهای نیروی انتظامی نشان می‌دهد و یک برگ ماموریت که نشان می‌داد همه چیز کامل است. پس از بازرسی خودرو یکی از آنها پشت فرمان می‌نشیند و می‌گوید که باید به آگاهی برویم. به ناچار به همراه ایشان حرکت می‌کنیم. کمی جلوتر مامور دیگر که با ماشین پشت سرمان می‌آمد خود را رساند و گفت ؛ جناب سرگرد ایشان آدم خوبی است، می‌شود با او معامله کرد. خلاصه هرچه داشتیم از ما گرفتند، حتی زمانی که اعتراض کردیم با اسلحه ما را تهدید کردند. بعد از این ماجرا به آگاهی رفتیم و شکایت کردیم و آنها گفتند که اینها مامورین قلابی بودند. این بنده خدا می‌گوید همه چیز آنها درست بود که پاسخ می‌شنود آنها همه چیز دارند و وقتی می‌پرسم که از کجا بدانیم که آنها قلابی هستند؟ مامور آگاهی می‌گوید باید از مرکز سوال می‌کردی! حالا واقعاً از شما می‌پرسم چگونه این بنده خدا در وسط اتوبان می‌تواند از مرکز سوال بکند که مامور با لباس و با کارت شناسایی و با اسلحه حقیقی است یا قلابی؟ بهتر است در این مورد نیروی انتظامی راهکار عملی و قابل اجرایی را به شهروندان ارائه دهند.

**ذکریا آقابابایی - گرگان**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی درک سفر معنوی حج برای همه حجاج بیت‌الله الحرام و توفیق زیارت خانه خدا برای همه خوانندگان و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:**

◆ **یوسف - ر - قرچک ورامین** کمی بیشتر از زندگیتان برای من بنویسید تا چاپ نامه شما برای خوانندگان قابل استفاده‌تر باشد و ضمناً وجوه بیشتری از زندگی شما مشخص شود.

◆ **غلامرضا هادی - زاهدان** قاعدتاً با کتاب آیین‌نامه راهنمایی و رانندگی پر از غلط و ایراد نمی‌توان امتحان داد. برایم ننوشته‌اید که این کتاب را چه شرکتی یا چه ارگانی چاپ کرده و چه ارگان دیگری آن را مبنای امتحان قرار داده. قدرمسلم این که یک کتاب آنهم مربوط به مقررات راهنمایی و رانندگی اشتباه داشته باشد، نابخشودنی است و ناشر موظف است همه آن کتابها را از خریداران پس گرفته و کتاب سالم و بدون غلط تحویل آنان بدهد.

◆ **علیرضا یونس‌زاده - شیراز** به همکاران جنگ هنر سپرده‌ام که فراخوان شعر فجر را در جنگ هنر اعلام کنند. موفق باشید.

◆ **محسن ذوالفقاری - ساوه** چند مقاله از شما به دستم رسید. یکی انتقاد از قرعه‌کشی ثبت‌نام تلفن همراه، دیگری سهمیه‌بندی بنزین و مشکلات تورم در سال جاری با وجود ثابت بودن قیمت بنزین و دیگری هم ضرورت اجرای دقیق اصل ۴۴ که مواردی مشابه در مجله داشته‌ایم که تقریباً با مضمون نامه شما هماهنگ بود، اما خلاصه‌ای از چند نامه دیگر شما را در شماره آینده چاپ می‌کنیم. پیروز باشید.

◆ **ذبیح‌الله بناگر - آمل** به نکته قشنگی اشاره کرده‌اید که بهتر است از خوبی‌ها و کارهای شایسته و اتفاقات مثبت هم بنویسیم تا فرهنگ‌سازی شود. از جمله همین موردی که شما از قول مرحوم سیدعلی اکبر اکبرزاده در روستای «کَچب» تعریف کردید که جالب و قابل ارائه است. من هم در ذیل به آن اشاره می‌کنم:

اهالی این روستا با مدیریت هیات امنای مسجد و ریش‌سفیدان محل صندوق تعاون همیاری تشکیل دادند و هر خانوار ماهی هزار تومان در این صندوق پول پرداخت می‌کنند و از این پس‌انداز در موارد ضروری همه اهالی روستا استفاده می‌کنند. مثلاً اگر کسی فوت شود همه برنامه انجام می‌شود بدون اینکه به خانواده عزادار فشاری بیاید. کاش این فرهنگ در همه مناطق ایران جا می‌افتاد.

◆ **احمد صابری - قوچان** از لطف شما متشکرم. در مورد تعطیلات عید فطر امسال مطلبی در مجله به چاپ رسیده و آن را مورد انتقاد قرار دادیم. بسیاری از افرادی مثل شما در این تعطیلات ناگهانی دچار مشکل شده‌اند. متقابلاً برای شما موفقیت و سربلندی آرزو می‌کنم.

دانش میراثی است گزین و آداب، زیورهای نوین و اندیشه آینه روشن است.
●حضرت امیر(ع)

## ایران و جهان سیاست

◆ خاتمی: نگذاریم سلیقه اقلیت حاکم شود.

◆ رئیس جمهوری از اتمام بودجه دولت تا پایان دی ماه خبر داد.

◆ سهیلا جلودارزاده: قهر ۲ ساله ملت با سیاست باید پایان پذیرد.

◆ مسوولین زمان آبگیری سد سیوند را اعلام نمی‌کنند.

◆ ایران از جهت وقوع بلایای طبیعی رتبه ششم جهان را به خود اختصاص داده است.

◆ ایران باز هم به آژانس بین‌المللی انرژی اتمی هشدار داد.

◆ محمدباقر نوبخت خبر از بدهی ۹۰ میلیارد دلاری ایران داد.

◆ قالیباف تا پایان انتخابات ممنوع‌التصویر شد.

◆ پیش‌نویس تحریم‌های ایران اعلام شد.

◆ سخنرانی احمدی‌نژاد در دانشگاه امیرکبیر با تنش همراه بود.

◆ انتخابات مجلس خبرگان و شوراها برگزار شد.

◆ روند تصادفات رانندگی در ایران نامناسب و بحرانی اعلام شد.

◆ قالیباف: شورای شهر مقر سیاسی نیست و نباید دولتی شود.

◆ آمریکا به دنبال پی بردن به اسامی کارشناسان هسته‌ای ایران است.

◆ پرداخت اعتبارات بانک‌های خارجی به ایران متوقف شد.

◆ اشتباهات ایران پروژه خط لوله صلح را به تعویق انداخت.

◆ فایننشال تایمز از کاهش ۴ میلیاردی ارزش ذخایر ارزی ایران خبر داد.

◆ بودجه به مجلس می‌رود.

◆ بیل کلینتون از مذاکره آمریکا با ایران حمایت کرد.

◆ حماس با برگزاری انتخابات زودرس مخالفت کرد.

◆ طالبان یک فرمان ۳۰ ماده‌ای صادر کرد.

◆ امیل لحود رئیس جمهوری لبنان با طرح تشکیل دادگاه بین‌المللی بررسی ترور رفیق حریری مخالفت کرد.

◆ ارتش برای برقراری نظم و آرامش در بنگلادش به صحنه آمد.

۲ رهبر اخوان‌المسلمین مصر از زندان آزاد شدند.

◆ برادرزاده صدام حسین از زندان گریخت.

◆ اسرائیل نسبت به نفوذ القاعده در جنوب لبنان هشدار داد.

◆ حکیم در لندن با بلر مذاکره کرد. او قبلاً با بوش گفت‌وگو کرده بود.

◆ نخست وزیر اسرائیل صراحتاً اعلام کرد که رژیمش دارای بمب اتمی است.

---

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

# ژنرال به ابدیت پیوست

تلاش‌های مردم شیلی برای زندانی کردن ژنرال آگوستینو پینوشه دیکتاتور نظامی این کشور بی‌ثمر مانده و او یک هفته پس از سکته قلبی که سبب گردید در بیمارستان نظامی شهر سانتیاگو پایتخت کشور بستری شود، برای همیشه از این جهان رخت برکشید.

به این ترتیب مردم شیلی و کسانی که مخالف ژنرال پیر ۹۱ ساله بودند در عوض این که او را در پشت میله‌های زندان ببینند باید بر سر خاک او حضور یافته و اسارت او را در خاک نظاره کنند.

تلاش‌های مستمر مردم شیلی که در تلاش بودند ژنرال پینوشه را به دلیل جنایاتی که در زمان حکومت استبدادی و ضدانسانی خود انجام داده محاکمه و زندانی کنند، اگرچه با موفقیت هایی همراه بود اما مرگ زودتر از آنها دست به کار شده و ضربه نهایی را به دیکتاتوری وارد آورد که در زمان حکومت خود دستور داده بود جان صدها نفر گرفته شده و یا جسم آنها مورد آزار و اذیت و شکنجه قرار بگیرد.

> ◆ژنرال پینوشه ۱۷ سال قدرت را در شیلی در دست داشت

**ژنرال پینوشه** شاخص‌ترین چهره دیکتاتوری قاره آمریکاست که اقدامات و فعالیت‌هایش برای برخی از نظامیان مستبد این بخش از قاره آمریکا سرمشق و الگو شده و آنها نیز برای برخورد با مخالفین و چپگرایان به این روش‌ها متوسل شدند، ولی با توجه به چالش و رویارویی او با مخالفین، امروزه این واقعیت آشکار می‌شود که هر چند ژنرال در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی به موفقیت هایی رسیده و شیلی را به سوی ثبات و آرامش سوق داد اما درنهایت مخالفین و چپگرایان بودند که از سالها سرکوب و خشونت و مجازات سربلند بیرون آمده و توانستند دشمنان آزادی و دموکراسی را طرد کرده و از گردونه خارج سازند. به‌گونه‌ای که امروزه خانم **میشله باشلت** رئیس جمهوری شیلی که از چپگرایان و مخالفین ژنرال می باشد از کسانی است که خود و مادرش در زمان حاکمیت پینوشه زندانی و شکنجه شده و از حقوق انسانی و اجتماعی‌اش محروم گردیده بودند.

امروزه بخش جنوبی و مرکزی قاره آمریکا شاهد استقبال و گرایش مردم به چپگراهاست و کاندیداهای چپگرا در تعدادی از این کشورها توانسته‌اند به قدرت رسیده و با آرای مردم در رأس حاکمیت قرار بگیرند. درحالی که در قرن بیستم و در شرایطی که قدرت در آمریکای لاتین در دست ژنرال‌های کودتاچی بود نه تنها چپ ها اجازه فعالیت نداشتند اگر هم می توانستند آرای مردم را جلب کنند همچون سالوادور آلنده، سرنگون شده و جان خود را از دست می دادند.

این وضعیت را نه تنها در شیلی بلکه در تعدادی از کشورهای این منطقه شاهد بودیم که نظامیان چگونه چپ‌ها را توسط جوخه‌های راستگرا از بین برده و یا با کودتاهای نظامی به زندان‌ها افکنده و تحت بازجویی و شکنجه قرار دادند. اگرچه آنچه توسط پینوشه درقبال دولت چپگرا و مردمی آلنده در شیلی صورت گرفت برای بسیاری از نظامیان و کودتاچی‌های آمریکایی الگو و نمونه شد ولی تعدادی از این افراد پس از استقرار دموکراسی، به پای میز محاکمه کشیده شده و به مجازات رسیدند ولی پینوشه تا آخرین لحظه حیات به بهانه‌های مختلف از مجازات گریخت.

شرایطی که در این مقطع زمانی بر آمریکای لاتین حاکم است با آنچه در سال‌های ۱۹۷۰ در این منطقه شاهد بودیم تفاوت اساسی و زیربنایی دارد. زیرا امروزه دموکراسی، حاکم شده و قدرت در دست کسانی است که با آرای مردم روی کار آمده‌اند و ناگزیر هستند در راه تحقق خواسته‌های رأی‌دهندگان قدم بردارند. درحالی که در دورانی که کودتاچی‌ها و نظامیان وابسته به واشنگتن بر این کشورها حکومت می‌کردند علاوه بر اینکه خواستها و آرای مردم نادیده گرفته می‌شد، کسانی هم که بر خواسته‌های خود اصرار می‌ورزیدند تحت فشار قرار گرفته و یا زندانی می‌شدند.

در دوران حکومت ۱۷ ساله ژنرال پینوشه در شیلی، اعتراض‌ها در گلو خفه شده و آراء و نظریات مردم به هیچ گرفته می‌شد. به این دلیل که این ذهنیت برای حکام به وجود آمده بود که مردم مزاحم حکومت هستند و حکومت‌ها نباید توجهی به آنها داشته باشند.

### کودتا علیه آلنده

**آگوستینو پینوشه** را نمی‌توان ژنرالی به حساب آورد که چون تحت فشار بوده و از سوی حکومت با مشکل مواجه بود دست به کودتا زده و اعضای دولت و چپگرایان را قتل‌عام کرد، بلکه او جانشین ژنرال اشنایدر شد که رئیس ستاد ارتش شیلی بوده و توسط مخالفین آلنده به قتل رسیده بود.

**ژنرال پینوشه** متولد ۲۵ نوامبر ۱۹۱۵ بود. او از سال ۱۹۳۵ وارد آکادمی نظامی شیلی شده و در سال ۱۹۶۶ به درجه سرهنگی رسید. او در این سالها چندین سفر به آمریکا رفته و مدتی نیز به عنوان وابسته نظامی شیلی در آمریکا فعالیت کرده بود. عاقبت به عضویت سازمان سیا درآمده و پس از بازگشت به کشورش و درپی قتل **ژنرال اشنایدر**، رئیس ستاد ارتش و وزیر دفاع وارد دولت چپگرای سالوادور آلنده شد.

کودتای پینوشه علیه آلنده به این دلیل همواره مورد توجه بوده و از سوی مردم با انزجار یاد می‌شود که در جریان آن، کودتاچیان با هواپیماها اقدام به بمباران کاخ ریاست جمهوری کرده و آلنده

و تعدادی از یارانش را به قتل رساندند.

در فاصله روزهای ۱۱ تا ۱۳ سپتامبر که کودتا در جریان بود مردم در مقابل تانک‌ها ایستادگی کرده و با کودتاگران به مقابله برخاستند ولی نتوانستند مانع پیروزی آنها شوند. پینوشه پس از موفقیت اعلام کرد که سالوادور آلنده رئیس جمهوری چپگرای شیلی در آخرین لحظه با شلیک یک تیر به دهانش خودکشی کرده است ولی منابع آگاه روز ۱۴ سپتامبر به خبرنگاران گفتند که جای ۱۷ گلوله در بدن آلنده دیده شده و این دروغ محض است که او خودکشی کرده زیرا با سلاح خودکاری که او حمل می‌کرد قادر به چنین کاری نبوده است.

در جریان کودتا چند تن از وزرای آلنده از جمله وزیر اقتصاد و دارایی تیرباران شدند ولی تعداد بازداشت‌شدگان به قدری زیاد بود که استادیوم ورزشی شهر سانتیاگو پایتخت شیلی و سینماهای شهر به زندان و محل بازداشت مخالفین تبدیل شد. در همین ارتباط در روز ۲۳ سپتامبر خبر رسید که «**پابلو نرودا**» شاعر معروف و چپگرای شیلی و برنده جایزه نوبل که دوست آلنده بود کشته شده است. سربازان به خانه او حمله کرده و ضمن به قتل رساندن نرودا، کتاب‌هایش را سوزانده و خانه او را ویران کرده بودند.

در ۱۶ سپتامبر ۱۹۷۳ رژیم کودتا برای سرپوش گذاردن بر جنایاتی که انجام داده، اعلام می‌کند که در جریان زد و خوردهای خیابانی فقط ۶۰۰ نفر کشته شده‌اند در صورتی که منابع بی‌طرف تعداد کشته‌ها و مفقودین را هزاران نفر اعلام کردند.

ژنرال پس از کسب قدرت تمامی اقدامات دولت چپگرای سالوادور آلنده را که از سال ۱۹۷۰ با انتخابات آزاد به قدرت رسیده بود ملغی اعلام کرده و اموال کمپانی‌های چندملیتی را بازگردانده و مراسم کتاب سوزان راه می‌اندازد. در این مراسم دینا (Dina) سازمان امنیت شیلی، کلیه کتاب‌هایی را که به تصور آنها متن انقلابی و یا جنبه مارکسیستی و چپگرایانه داشت جمع‌آوری و در میادین شهرها به آتش می‌کشد. در این ارتباط کلیه کتابخانه‌ها و آرشیوها پاکسازی شده و به بهانه تصفیه و پاکسازی افکار مارکسیستی و چپی خسارات جبران‌ناپذیری می‌بینند.

در قرن بیستم این سومین مراسم کتاب سوزان بود که روی می‌داد. اولین مراسم کتاب سوزان را استالین در شوروی اجرا کرد. البته روشی که او پیش گرفت کاملاً محرمانه و غیرآشکار بود. او دستور داده بود کلیه کتابهایی را که محتوای بورژوازی داشتند جمع‌آوری و معدوم کنند. دومین مراسم کتاب سوزان را در دوران نازی‌ها در آلمان شاهد بودیم. در این مراسم که پس از روی کار آمدن هیتلر و نازی‌ها صورت گرفت، کلیه کتاب‌هایی که مخالف دیدگاه نازی‌ها بود آتش زده شد.

اقداماتی که پینوشه و یارانش در جریان کودتا انجام دادند چهره کودتای شیلی را بسیار خونین و زشت جلوه داد، به همین دلیل آنچه در این روزها و حتی در جریان ۱۷ سال حکومت پینوشه و نظامیان در شیلی روی داد سالها در یادها مانده است.

زمانی که آلنده و یارانش در جریان کودتا و بمباران‌ها و حملات وحشتناک پینوشه و ارتش در کاخ «موندا» محل ریاست جمهوری، آخرین لحظات زندگی و حیات خود را طی می‌کردند، به وسیله یک رادیو پیامی خطاب به ملت و مردم شیلی فرستاد که بسیار جالب و بااهمیت است. او در پیام رادیویی خود اعلام کرده بود که «آنها می‌توانند با بمباران ما را بکشند ولی نمی‌توانند جلو یک جریان بزرگ اجتماعی را که همان مقاومت مردم شیلی است بگیرند.» آنچه آلنده مورد تاکید قرار داده بود در جریان این سالها در کشورش به وضوح دیده شد. اگرچه پینوشه ۱۷ سال با مردم مبارزه کرده و اجازه نداد مردم‌سالاری در این کشور شکل گرفته و رشد کند، ولی امروزه پس از ۳۳ سال همان کسانی که توسط او و دوستانش شکنجه و آزار و اذیت شده بودند به قدرت رسیده‌اند، زیرا میشله باشلت که در انتخابات ریاست جمهوری شیلی به قدرت رسید و مادرش، از جمله کسانی هستند که در دوران پینوشه زندانی بوده و بارها شکنجه شده‌اند.

## ◆مخالفین پینوشه از مرگ او ابراز خوشحالی کردند

این مساله از این لحاظ اهمیت دارد که ژنرال در آخرین روزها و ماههای حیات خود به وضوح این واقعیت را به چشم دید که نمی‌توان با قدرت نظامی و سرکوب جلوی حرکت تاریخ را سد کرده و مانع تحقق خواسته‌ها شد.

### تلاش برای محاکمه

خبر مرگ پینوشه در شرایطی اعلام شد که او قبل از آن به دلیل اقداماتی که در جریان ۱۷ سال حکومتش انجام داده بود تحت بازداشت خانگی قرار داشت. ولی از آنجا که بیش از ۹۰ سال داشته و پزشکان اعلام کرده بودند که قادر به حضور در زندان و بازداشت نیست، بازداشت خانگی را تجربه کرد.

اگرچه پینوشه در سال ۱۹۹۰ از قدرت کنار رفت اما با تصویب قوانینی سعی کرد مانعی در مقابل خواسته مردم به وجود بیاورد، زیرا مردم همواره در تلاش بودند تا او را به دلیل اقداماتی که انجام داده تحت محاکمه قرار بدهند.

ولی با وجود این قوانین و محدودیت‌ها، مردم از پای ننشستند، به‌طوری که از حدود ۷ سال قبل این تلاشها به صورت جدی‌تری پی گرفته شد که از آن جمله می‌توان به وضعیتی که در سفر پینوشه به انگلیس پیش آمد اشاره کرد. در این سفر با وجود اینکه یک قاضی اسپانیولی خواستار بازداشت و محاکمه پینوشه شد ولی او توانست با وساطت مارگارت تاچر نخست وزیر پیشین این کشور و رأی پزشکان از بند رهایی یافته و به کشورش بازگردد.

در شیلی هم بارها حقوقدانها خواستار محاکمه او شدند ولی درنهایت مرگ سبب رهایی او از زندان و مجازات گردید. ژنرال در مراسم تولد ۹۱ سالگی خود اعلام کرده بود که تمامی اقداماتش به منظور حفظ وطن و ارتقاء سطح زندگی مردم انجام گرفته است.

ولی جالب توجه است که سخنگوی کاخ سفید می‌گوید: حکومت پینوشه سخت‌ترین دوران زندگی مردم شیلی است الان هم بعد از پینوشه فکر ما پیش قربانیان آن دوران و خانواده‌هایشان است.

این سخنان در شرایطی اعلام شد که گفته می‌شود ریچارد نیکسون رئیس جمهوری پیشین آمریکا و سازمان سیا نقش بسزایی در کودتای پینوشه داشته و از جنایات او حمایت و پشتیبانی کرده‌اند.

مرگ او واکنش های بسیاری درپی داشت. طرفداران پینوشه با سر دادن سرود ملی، یاد او را گرامی می‌داشتند ولی مخالفین به شادی و پایکوبی پرداختند. در این رابطه یکی از مدافعان حقوق بشر گفت: «جنایتکار رفت بدون اینکه حتی به خاطر اعمالش محکوم شود، اعمالی که در زمان دیکتاتوری مسوول تمامی آنها بوده است.»

چند ماه پیش بود که مردم و گروههای مخالف پینوشه توانستند به موفقیت دست یافته و دادگاه عالی شیلی مصونیت ژنرال را لغو کرده و راه را برای محاکمه او هموار سازد. درپی لغو مصونیت پینوشه، دیوان عالی شیلی او را به اتهام استفاده نابجا از سرمایه‌های ملی تحت پیگرد قرار می‌دهد. به گفته وکلای عمومی این پیگرد به دلیل میلیون‌ها دلار پولی انجام می‌شود که پینوشه به بانک‌های خارجی انتقال داده است.

او در یکی از جلسات دادگاه صراحتاً اعلام کرده بود که به هیچ‌وجه به یاد نمی‌آورد که نیروهای امنیتی در زندان‌های مخفی در زمان او چه برخوردی با مخالفین داشته‌اند.

در ادامه این محاکمات، پینوشه به دلیل دخالت در گروگانگیری و قتل دو محافظ آلنده مجدداً حبس خانگی می‌شود. یک قاضی روز ۲۶ اکتبر در رابطه با پرونده کاروان مرگ، پینوشه را مورد بازجویی قرار داده و حکم بازداشت او را صادر می‌کند. براساس اطلاعات رسمی بیش از ۳ هزار و ۱۹۷ نفر به دلایل سیاسی در زمان حکومت پینوشه کشته و بیش از هزار نفر مفقود شده‌اند.

در این شرایط که زمینه برای وارد آوردن فشارهای بسیار به پینوشه مهیا می‌شد او دچار سکته قلبی شده و در بیمارستان نظامی بستری می‌شود. درنهایت نیز یک هفته پس از این ماجرا، برای همیشه چشم‌هایش را می‌بندد و از مجازات و زندان رهایی می‌یابد.

چه بسا شخص گمنامی که اخلاق خوبش او را بلندمرتبه سازد.
●حضرت امیر(ع)

# سه گانه

**کیان فولادی**

## اولین روز کلاهبرداری

خریدن یک خانه یا یک اتومبیل زیبا، برای بسیاری از خانواده‌های ایرانی، جزو یکی از آرزوهای دور و یا دست‌کم نه خیلی نزدیک است. و این تنها نه مشکل ایرانیها که شاید در تمام جهان خرید چنین کالاهای گران‌قیمتی از توان مالی افراد خارج است و به همین دلیل هم سالها می‌گذرد و افراد سالها کار و تلاش می‌کنند و حسابهای سپرده‌شان را بزرگتر می‌کنند تا کم‌کم بتوانند این آرزوی دور را به خود نزدیکتر کنند، اما از سالها قبل، این میل انسانها به خرید چنین کالاهای گران‌بهایی، آنقدر به ذهنشان فشار آورد تا به راه‌حلهای خوبی دست یافتند. اینکه از مراکزی که پولهای زیادی دارند، وام بگیرند و بعدها اندک اندک آن را پرداخت کنند و یا آنکه از ابتدا چنین وسایل پرقیمتی را به‌طور اقساطی خریداری کنند. این روزها پس از گذشت سالها از ابداع این روشهای خرید، در کشورهای پیشرفته جهان دیگر برای خرید این لوازم گران‌بها هیچ نیازی به داشتن پول کلان نیست، بلکه یک درآمد ثابت و یک سابقه خوب مالی کافی است تا شما بتوانید به مراکز فروش مسکن یا خودرو مراجعه کنید، آنها را خریداری کنید و در اقساط بلندمدت بپردازید، بدون آنکه ترسی داشته باشید از اینکه طرف مقابل از دادن آن طفره رود یا او از شما بترسد که شاید بقیه اقساط را پرداخت نکنید.

این آرامش خیال نیز حاصل تدبیر قانونگذار برای یافتن روشهای مطمئن معامله و مراقبت از جامعه برای جلوگیری از سوءاستفاده‌های احتمالی است.

اما متاسفانه در ایران خودمان با وجود همه تحولاتی که در جهان اقتصاد و بانکداری روی داده است، هنوز مرکزی که بپذیرد به‌سادگی وامهای کلان دراختیار خریدارها بگذارد به سختی یافت می‌شود و اگر یافت شود، صف آن چنان طولانی است که بسیاری از مراجعه‌کنندگان را منصرف خواهد کرد. از طرفی، هنوز ابزارهای اطمینان بخشی برای دو طرف معامله وجود ندارد تا مردم اطمینان پیدا کنند که می‌توانند با آرامش خیال کالایی را قسطی بخرند یا بفروشند. اما با همه اینها میل و کشش فراوان به خرید آن کالاهای گرانبها، در بسیاری از مردم هر روز بیشتر می‌شود و هر لحظه به دنبال فرد یا جایی می‌گردند که بتواند این مشکل را برایشان حل کند. و اتفاقاً همینجاست که عده‌ای به این فکر می‌افتند که آنچه در مغزهایشان می‌گذرد را به پول تبدیل کنند! و با ابزاری غیرقانونی از این میل و رغبت مردم برای صاحبخانه شدن یا نشستن پشت فرمان یک خودرو، تا آنجا که ممکن است سوءاستفاده کنند. به دفتر یک روزنامه وارد می‌شوند، مبلغی می‌دهند و از آنها می‌خواهند که یک آگهی را در جای خوبی از روزنامه فردا چاپ کنند. آگهی چاپ می‌شود و در آن نوشته است فروش اقساطی، فرقی نمی‌کند این فروش، درباره خانه باشد یا خودرو. عده‌ای پولهایی واریز می‌کنند تا خودرویی تحویل بگیرند یا صاحب مسکن شوند اما چندی نمی‌گذرد که باخبر می‌شوند که نه از پولهایشان خبری هست، نه از آنکه پولهایشان را گرفت آدرسی دارند و نه از خانه و خودرویی که باید تحویل می‌شد، نشانی!

☑ چشمان تیزبین دادستانی اگر خوب کار کند باید قبل از مردم این آگهی ها را بخواند

ولی این دیگر آخر ماجرای کلاهبرداری است و کلاهبردار در این لحظات در نقطه‌ای از دوردست، مشغول شمردن صفرهای حساب بانکی تازه باز شده‌اش می‌باشد.

## شش ماه زایمان

خانواده گرمترین جای جامعه است و لحظه تولد فرزند در خانواده، گرمترین لحظه. و برای احترام به همین لحظه بود که قانونگذار برای مادرانی که فرزندی به دنیا می‌آورند، این امکان را ایجاد کرد تا چند ماهی به دور از محیطی که تا پیش از تولد نوزاد، در آن کار می‌کردند، آرام باشند. تنها به فرزند و نوزاد فکر کنند و تمام وقت خود را برای این کنار بگذارند که هرچه بیشتر به نوزادی که تازه به جهان آمده خوش بگذرد. این رسم قانونی، تقریباً در اکثر کشورهای جهان هم دیده می‌شود و چه رسم محترم و دوراندیشانه‌ای. به‌ویژه اینکه جمعیت زنان شاغل ایران به‌طور روزافزون درحال بالا رفتن است و تعداد کارمندانی که مادر می‌شوند هم بیشتر و بیشتر خواهد شد. اما اتفاقی که هفته گذشته افتاد، هر چند به ظاهر به قوت و پایداری این رسم می‌افزود و احترام این کارمندان «**تازه مادرشده**» را بالا می‌برد، ولی بخشهای مخفی مانده‌ای هم در خود دارد. دولت لایحه‌ای را تصویب کرد که دوران مرخصی زایمان را برای کارمندان از ۴ ماه فعلی به ۶ ماه افزایش می‌دهد. به این ترتیب کارخانه، شرکت یا اداره‌ای که کارمند زنی را استخدام می‌کند ناگهان با یک خلاء شش ماهه در اثر مرخصی زایمان این کارمند روبرو خواهد شد که اگر تا پیش از این به هر طریقی نبودن ۴ ماهه یک نفر را جبران می‌کرد، حالا باید دید آیا می‌توانند عدم حضور ۶ ماهه یک کارمند یا کارگر یا... به‌ویژه اگر سمت مهم و حساسی هم داشته باشد را تحمل کنند؟ اثر چنین قانونی در عمل آن خواهد بود که موسسات و مراکز استخدام‌کننده، از آنجا که احتمال یک غیبت طولانی ۶ ماهه را در مورد کارمندان زن می‌دهند، رغبت کمتری در استخدام آنها یا خطر بیشتری از به‌کارگیریشان احساس کنند. و این عدم پذیرش بازار کار و از دست رفتن فرصتهای مناسب شغلی، برای صدها هزار زن مشتاق کار، قطعاً سخت‌تر است از اینکه، امور مربوط به تولد نوزاد خود را در طی ۴ ماه به سامان برسانند و دوباره به کار قبلی مشغول شوند. به این ترتیب دولت از سر خیرخواهی، دست به تصویب لایحه‌ای زده که در بلندمدت دستیابی زنان را به مشاغل همطراز مردان مشکل‌تر خواهد کرد. درحالی که سالها بود که همان فرصت ۴ ماهه، مشکل مادران را حل می‌کرد و راهی هم برای کارفرمایان می‌گذاشت که کمبود ۴ ماهه یک نیروی کار را جبران کنند. به هرحال امیدوار باید بود که در روزی که این لایحه در مجلس شورای اسلامی مطرح می‌گردد، نمایندگان زن مجلس این نکات را به خاطر آورند و در تصویب آن راه متعادل‌تری درپیش گیرند.

☑ چنین قانونی، امکان دستیابی زنان به فرصتهای شغلی برابر را کمرنگ تر خواهد کرد

هفته گذشته در یکی از روزنامه‌های مهم کشور یک آگهی منتشر شد که نیمی از یکی از صفحات این روزنامه را گرفته بود. یک شرکت به ثبت رسیده به مردم اطلاع داده بود که می‌توانند هریک از خودروهایی را که در ایران تولید می‌شوند با پرداخت ۹۶ قسط خریداری کنند. و برای آنکه آنها را نسبت به مطمئن بودن عملکرد شرکت قانع کند، با خط درشت نوشته بود اول تحویل می‌گیرید و بعد پول خودرو را پرداخت می‌کنید. علاوه بر این برای تمام کردن تردید هر خواننده، جمله دیگری هم نوشته بود؛ اینکه سند مالکیت خودرو نیز پس از تحویل به نام خریدار تنظیم خواهد شد و لازم نیست خریدار برای گرفتن سند تمام اقساط خود را پرداخت کرده باشد. برای نمونه این شرکت حاضر است برای یک خودروی پراید ۷۰۰هزار تومان از شما بگیرد و خودرو و سند را به شما تحویل دهد و منتظر بماند تا طی ۸سال آینده، شما هر ماه مبلغ ۸۰ هزار تومان به صاحبش واریز کنید یا برای یک خودروی پژوی GLX، پس از گرفتن ۱/۵ میلیون تومان، ادعا می‌کند که خودرو و سندش را به شما تحویل می‌دهد و باز ۸سال دندان روی جگر می‌گذارد! تا هر ماه از شما ۱۴۰ هزار تومان دریافت کند. به این ترتیب برای خودروی پراید تنها به حدود یک میلیون و ششصد هزار تومان و برای یک خودروی پژوی GLX، تنها به حدود ۲/۵ میلیون تومان سودی که از شما می‌گیرد قانع است و برای گرفتن این سود حاضر است ۸سال، ۷میلیون (برای پراید) و ۱۲ میلیون (برای پژو) پول خود را بی‌استفاده نگاه دارد. یعنی در ازای یک سرمایه‌گذاری ۱۲ میلیون تومانی و پس از گذشت ۸ سال به گرفتن ۲/۵ میلیون تومان قانع است. از آن جالب‌تر اینکه برای اطمینان از اینکه خریدار، در تمام طول ۸سال آینده، درحالی که هم خودرو و هم سندش را دراختیار دارد، قسطهای خودرو را به موقع بدهد تنها دو فقره سفته از شما می‌گیرد و منشی‌های محترم شرکت به شما خواهند گفت که هیچ نیازی به ضامن ندارید، درحالی که امروز برای گرفتن یک وام ۵۰۰هزار تومانی ازدواج، بانکها از شما دو نفر ضامن معتبر تقاضا می‌کنند. به این ترتیب در مقابل این فرمول عجیب اقتصادی که این شرکت آن را ادعا می‌کند، تنها دو پاسخ می‌توان داد.

اول اینکه صاحبان شرکت افرادی هستند خیرخواه که درپی خبررسانی و انجام کاری نیکو و بدون هیچ چشمداشتی به سودآوری اقتصادی این کار، شرکت را تاسیس کرده‌اند و یا کلاهبردارانی هستند زبردست که با وعده‌های حساب شده و مبالغ وسوسه‌کننده به دنبال آنند که خریداران پیش قسط اول را بپردازند و هنگامی که برای گرفتن خودرو و سند آن به شرکت مراجعه می‌کنند، تازه بفهمند که بزرگی کلاه چقدر بوده است؟! و البته کم نیستند چنین زبردستان کلاهبرداری و کم هم نیستند روزنامه‌ها و نشریاتی که بدون آنکه تخصصی داشته باشند و یا محتوای آگهی را به‌طور کامل ارزیابی کرده باشند، اقدام به چاپ و انتشار آن می‌کنند اما مرجعی دیگر در کشور وجود دارد که قطعاً یکی از وظایف مهم او، همین رسیدگی به چنین آگهی‌هایی و صاحبان آنهاست، دادستانی دادگستری شهرها، بی‌تردید مسوول پیگیری و دفاع از حقوق مردمانی است که با ساده‌دلی در دام می‌افتند، درحالی که اگر چشمان تیزبین دادستانی به خوبی عمل کند، زودتر از مشتریان ساده‌دل چنین آگهی‌هایی را می‌بیند و تکلیف چنین شرکتهایی را با قانون روشن می‌کند.

## بی‌ارتباط

با اعلام اسامی برندگان انتخابات شوراها، پس از روزی که اکثریت مردم رأی خود را به صندوقها ریختند، اندک اندک معلوم شده است که یک طیف سیاسی نوپا که تحت عنوان حامیان دکتر احمدی‌نژاد پا به عرصه انتخابات گذاشته بود، نتوانسته است پیروزی چشمگیری به چنگ آورد و حتی در پاره‌ای شهرهای بزرگ، از حضور در شورای اسلامی شهر محروم مانده‌اند. هر چند برای تحقق کامل این اتفاق و کاری که این بار ملت ایران در پای صندوقهای رأی انجام داد، به فرصت و زمان بیشتری احتیاج است ولی در همین اندک زمان نیز می‌توان فهمید که اگر ۱۷ میلیون نفری که یک سال و نیم پیش به دکتر احمدی‌نژاد رأی دادند، از عملکرد ایشان رضایت کامل داشتند، باید گروهی که تحت عنوان حامیان ایشان و کسانی که از نظر سیاسی و مدیریتی به نقطه نظرات ایشان، نزدیکترند، در انتخابات آرای بالاتری به چنگ می‌آوردند، اما ظاهراً چنین نشده و هر چند این انتخابات به‌طور مستقیم ارتباطی به قوه مجریه و شخص رئیس جمهوری و کابینه نداشت، اما بی‌گمان می‌توان خواست و نظر مردم را درباره یک سال و نیم عملکرد دولت از گوشه‌های این انتخابات هم شنید و به آن احترام گذارد. هنوز بیش از نیم راه ۴ ساله برای دولت باقی است و فرصت خوبی برای عبرت‌آموزی و بازنگری در برخی تصمیمات وجود دارد.

کاش دلشمغولیهای روزانه و انبوه جلسات و نشست‌ها و تصمیم‌گیریهای دولتمردان، وقتی هم برایشان بگذارد تا بتوانند با انصاف و عدالت به نتایج انتخابات بنگرند و از آن بهره‌مند شوند.

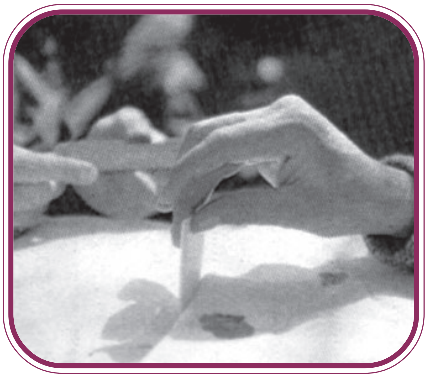

☑ انتخابات شوراها به ظاهر هیچ ارتباطی با دولت و کابینه نداشت اما به‌سادگی می‌توان رأی و نظر مردم را درباره دولت از گوشه صندوقهای رأی پیدا کرد

صدای سبز بسیج
از: طاها

### دوستدار امام و انقلاب

در اوایل اسارت یکی از شکنجه‌ها دادن غذای زیاد و جلوگیری از رفتن به دستشویی بود و حدوداً ده روز بود که این حالت ادامه داشت. وقتی ما را اسیر کردند اکثر بچه‌ها شدیداً زخمی بودند. ما را سوار یک کامیون نظامی کردند و تا پاسگاه مرزی با آن کامیون آمدیم. هر چند متر که ماشین به جلو می‌رفت ترمز شدیدی می‌کرد تا بچه‌ها روی هم بیفتند و به واسطه زخم‌های شدیدی که داشتند اذیت شوند، سپس ما را به وزارت دفاع عراق بردند. آنجا یک افسری وارد شد و تمام سربازان و مزدوران صدام را بیرون کرد، سپس با یکی از اسیران که بچه اصفهان بود (شهید گمنام بود) عربی صحبت کرد و گفت بدانید که من دوستدار امام و انقلاب شما هستم و می‌دانم اینها باطل هستند، تنها کمکی که می‌توانم به شما بکنم این است که برای شما صد و چهار نفر که گرسنه هستید غذا تهیه کنم، چون سه چهار روز بود که غذای کافی نخورده بودیم. بسیار احساس گرسنگی می‌کردیم، بعد از چند دقیقه آن افسر مقدار زیادی شیرینی و چای برایمان آورد که بسیار هم مقوی بود و در زمان اسارت از بهترین غذاها محسوب می‌شد.

### خنده بچه های اسیر

یک خاطره از یک شهید گمنام (علیرضا) که اسیر بود و بچه اصفهان هم بود به یادم مانده که آن را نقل می‌کنم. یکی از بچه‌های اصفهان با هندوانه وارد اردوگاه شد. حال فرمانده برای بازدید هم به اردوگاه آمده بود که هندوانه را در دست یکی از بچه‌ها دید و گفت: با خود به آسایشگاه بیاور و همه بچه‌های ایرانی را جمع کرد و گفت: برای شما یک ایرانی هندوانه آورده است. چه کسی می‌تواند بگوید نحوه مصرف هندوانه چه‌طوری است؟ هر کسی حرفی زد، فرمانده گفت: خودم می‌گویم، به این ترتیب است که هندوانه را از وسط نصف می‌کنند و سرخی‌های داخل آن را می‌خورید و دانه‌های ریز داخل آن و پوست هندوانه قابل خوردن نیست، ضمناً آن را نمی‌پزند بلکه خام می‌خورند. حرف فرمانده اردوگاه قطع نشده بود که تمام اسیران ایرانی زدند زیر خنده و از خنده دلشان را گرفته بودند. فرمانده اردوگاه هم همین‌طور داشت سخنرانی می‌کرد. در همین موقع علیرضا یکی از بچه‌های اصفهان گفت: جناب فرمانده اگر داخل هندوانه سرخ نبود، باید آن را سرخ کنیم و بعد آن را بخوریم؟ این را گفت و باز هم تمام اسیران ایرانی زدند زیر خنده.

فرمانده اردوگاه نگاه چپ چپ به علیرضا کرد، و به سربازان عراقی دستور داد علیرضا را به دفتر بردند. از آن روز تا حال از علیرضا دیگر خبری نشد و هیچکسی نفهمید چه شد و اسم علیرضا رفت جزء شهدای گمنام.

حسین بخشی از اصفهان

آن کس که ریشه خشم را از سرزمین دلش برکند و به نفس خود چیره شود، از بزرگان بنی آدم است • حضرت محمد(ص)

گزارش

# شادی در شلوغی‌ها گم شده

از: نرگس شیرازی

**چند وقت می‌شود که از ته دل نخندیده‌اید؟ جایگاه شادی در زندگی شما کجاست؟ اصولاً چقدر فرد شادی هستید؟**

**مدت‌هاست، هر زمان در کوچه و خیابان به اطراف خود دقت می‌کنم تنها افرادی را می‌بینم که بر اثر مشغله زیاد یا با خود مشغول گفت‌وگو هستند یا با تلفن همراهشان. شاید شما هم تصدیق کنید که دیگر کمتر می‌توان شخصی را یافت که تبسمی بر لب داشته باشد و یا اگر لبخند می‌زند حداقل اخم‌هایش گره شده نباشد.**

## اما چرا؟

این دقیقاً همان سوالی است که تصمیم دارم در موردش کنجکاوی آنهم از نوع خبرنگاری انجام دهم. اولین شخصی که پاسخگوی سوالهایم هست، پیرمرد مهربانی است که پس از ۳۰ و چند سال خدمت در یک نهاد دولتی اکنون برای گذران اوقات فراغتش به پارک آمده و حالا هم روی یک نیمکت نشسته و به زمین بازی خیره شده است!

**☑ تعداد بیشتری از زنان در پهنه سیاست و اقتصاد جهان به پیشرفت و ترقی نائل می آیند و این امر فرهنگ محیط کار و فعالیت را دستخوش تغییر می کند**

تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست؟

خلوت او را می‌شکنم...

**- حاج آقا، شما وقتی خیلی خوشحال هستید چی‌کار می‌کنید؟**

نگاهش را به دوردست می‌دوزد و با همان دهان بی‌دندانش لبخند می‌زند و می‌گوید:

- دخترم تو سن ما نهایت خوشحالی اینه‌که بتونیم لبخند بزنیم، شادی کردن مال شما جوون‌هاست، شادی ما اینه‌که خوشحالی شمارو ببینیم.

**- اما با این تبسمی که روی لب داشتید، به نظر می‌رسید باید فرد شادی باشید؟**

- بخشی از این تبسم مربوط به گذشته‌اس که مثل این بچه‌ها (به بچه‌های داخل زمین بازی اشاره می‌کند) فراغ از غم نون و آب و زن و زندگی از صبح تا شب توی کوچه پس‌کوچه دنبال هم می‌دویدیم و آخرشب با داد و فریاد مادرمون می‌رفتیم خونه و...

و یه بخش دیگه مال این چمن سبزه و این شعر که می‌گه:....

تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست.

حالا خودت بگو دخترم نهایت خوشحالی من چی می‌تونه باشه؟

در جواب او تنها سکوت هدیه می‌کنم و این کار آنقدر به درازا کشیده می‌شود که به ناچار از صندلی برمی‌خیزم و بی‌حرف دیگری به سمت زوج جوانی که مشغول تماشای بازی کودکشان هستند می‌روم و سرصحبت را با زن جوان باز می‌کنم.

**○ شما خوشحالی خودتون‌رو با چه واکنش‌هایی نشون می‌دید؟**

○○ با خندیدن، دست زدن، فریاد کشیدن و اگه نتونم خودم‌رو کنترل کنم، احتمالاً گریه‌ام می‌گیره.

**○ به نظر شما جایگاه شادی در جامعه ما کجاست؟**

○○ متاسفانه علی‌رغم اینکه جامعه ما جامعه جوانی هست اما در آن حدی که انتظار می‌رود جامعه شادی نیست. شادی‌های ما به شادی‌های ملی و مذهبی تفکیک شده و شاید باورکردنش هم سخت باشه که جوون‌های ما اصلاً بلد نیستند شادی کنند و...

در این بین مرد جوان به بحث ما اضافه می‌کند:

اگر دقت کنید متوجه می‌شوید افرادی که در مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کنند در جشن‌های ملی نمی‌دانند چه کنند و آن دسته که در مناسبت‌های ملی ابراز شادمانی می‌کنند در مراسم‌های مذهبی بلاتکلیف هستند.

علت هم این است که ما در جامعه الگویی برای شادی و جشن نداریم.

**○ برای ایجاد این روحیه در جامعه چه پیشنهادی دارید؟**

○○ باید وضعیت رفاهی مردم بیشتر مورد توجه قرار گیرد. با این هزینه‌های مسکن و شرایط نامساعد ازدواج و رشد بیکاری جایی برای رشد روحیه شادی باقی نمی‌ماند.

درحال صحبت کردن هستیم که پسر کوچکی به سمتمان می‌آید و با شیرین زبانی خاصی می‌گوید:

- بابا دشتنی.

بحث با آمدن اسم بستنی قطع می‌شود و من به سمت قسمت مرکزی پارک می‌روم و درحال گشت زدن صدای خوب و کف زدن خانواده‌ای توجه‌ام را جلب می‌کند.

زن مسنی که ظاهراً باید مادربزرگ خانواده باشد به روی سطل ماست ضرب گرفته است و یک کودک سه ساله در میان جمع مشغول رقصیدن است و دیگران به آرامی برای او دست می‌زنند. من نیز محو حرکات شیرین کودک می‌شوم که ناگهان یک پلیس از راه می‌رسد و تذکر شدیدی به خانواده می‌دهد و در این حین پسر نوجوانی که به نظر می‌رسد احتمالاً کوچکترین فرد خانواده است می‌گوید:

جشن در اماکن عمومی ممنوع!

- جناب، این که بچه‌اس، ما هم که صدامون بلند نیست، جشن تولدشه آوردیمش بیرون.

- جشن‌رو برید توی خونه بگیرید، اماکن عمومی که جای جشن گرفتن نیست. اگه تا ده دقیقه دیگه ادامه بدید...

و غرغرکنان از خانواده فاصله می‌گیرد.

درست چند قدم آنطرف‌تر و دور از این هیاهوها خانمی مشغول مطالعه کتاب است و مدتی با هم هم‌صحبت می‌شویم:

**○ شما چطور شادی خود را ابراز می‌کنید؟**

○○در جشن‌های مذهبی به مولودی می‌روم و در مناسبت‌های سنتی مثل عید نوروز طبق سنت و آیین خودش رفتار می‌کنم.

**○به نظر شما چرا در جامعه ما شادی کمرنگ شده است؟**

○○قشر جوان در کشور ما با مشکلات زیادی دست به گریبان است، بیکاری، فقر، فساد و این مشکلات باعث بروز ناامیدی در بین این گروه شده. این وظیفه دولت را سنگین‌تر می‌کند تا روحیه شادی را به مردم برگرداند.

تازه داشت صحبتمان گل می‌انداخت که تلفن همراه وی زنگ خورد و او با عجله و نگرانی پارک را ترک کرد.

اما من همچنان مشغول یافتن سوژه‌های جدیدی بودم که یک پسر جوان با ظاهری که نشان می‌داد باید از بچه‌های بالای شهر باشد توجه‌ام را جلب کرد و منهم فرصت را غنیمت شمردم و بدون مقدمه پرسیدم:

جوانانی در آرزوی رنگ‌های شاد

**○شما چطور شادی خود را بروز می‌دهید؟**

○○تکلیف جشن‌های عروسی که روشنه! پارتی و مهمونی هم سر جای خودشه! می‌مونه عید نوروز و چهارشنبه‌سوری که صفاسی‌تی و...!!

اما بین همه اینها، پارتی یه چیز دیگه‌اس. هرچی انرژی داری می‌تونی بریزی بیرون، تا نفس داری برقصی، اصلاً شادی کلی از انرژی‌های راکد بدن‌رو خالی می‌کنه. همین انرژی‌هاست که اگه درست تخلیه نشه فردرو می‌کشونه طرف مواد و...

البته بگذریم که عده‌ای پارتی‌رو به ابتذال کشوندن من منظورم مهمونی‌های سالمه.

و در همین بین پسر جوان دیگری با همان وضع ظاهری به ما نزدیک می‌شود و رشته کلام را در دست می‌گیرد:

- یه واقعیتی که توی جامعه ما وجود داره اینه که وقتی چیزی‌رو از کسی می‌خوایم با گریه و زاری کارمون بیشتر برش داره تا با لبخند و شوخی.

**○به نظر شما برای ایجاد روحیه شادی در جامعه چه کار می‌توانیم بکنیم؟**

○○باید جشن‌های مناسبتی‌رو افزایش داد. به کشورهای دیگه نگاه کنید، یه روز جشن گوجه فرنگیه، یه روز جشن تخم مرغه، یه روز جشن هندونه است؛ اصلاً انگار مردم منتظر بهانه برای جشن گرفتن هستن.

رنگ لباس‌هاشون‌رو نگاه کنید، قرمز، نارنجی، صورتی و...

درحالی که ما اگه تو خیابون قرمز و نارنجی بپوشیم یا کسی مانتوی صورتی تنش کنه، مردم طوری نگاهش می‌کنن انگار طرف از کره ماه اومده، خوب، روحیه افراد به همین چیزها بستگی داره، دیدن رنگ‌های پرانرژی خودش تولید انرژی می‌کنه...

و بعد هر دو به علت کمبود وقت از من عذرخواهی کرده و به سمت خروجی پارک حرکت می‌کنند. با خداحافظی از آنها به سمت چند دختر چادری می‌روم که در گوشه‌ای آرام مشغول گفت‌وگو هستند.

زهرا، اولین شخصی است که داوطلب می‌شود پاسخگوی سوالات من باشد؛

وی درخصوص روحیه شادمانی در جامعه می‌گوید: اول باید دید شادی به چه چیزی گفته می‌شه، شادی یک حس درونیه که باعث می‌شه ما احساس بهتری نسبت به شرایط اطرافمون داشته باشیم.

شادی کردن هم مثل ناراحتی و گریه برای تعادل روحی‌مون لازمه. البته واضحه که اگه یکی از این دوتا از حد خودش خارج بشه می‌تونه به سلامتی فرد و اجتماع ضربه بزنه.

نرگس تا این زمان مشغول جستجو در لغت‌نامه انگلیسی خود بود به بحث ما می‌پیوندد و اضافه می‌کند:

ما باید دقت کنیم شادی خودمون باعث ایجاد مزاحمت برای دیگران نباشه. و اینکه بعد از موفقیت‌های ورزشی ما می‌ریزن توی خیابونها و به بانک‌ها و اتوبوس‌ها و شرکت واحد خسارت وارد می‌کنن این دیگه شادی نیست.

**- به نظر شما چه چیزی باعث این نوع رفتار ناهنجار شده است؟**

- نبود فضای مناسب برای تخلیه انرژی مهمترین عامل این نوع ناهنجاری‌هاست اما نمی‌تونه دلیل موجهی برای این رفتارها باشه.

جوانهای ما کمتر می‌تونن حد تعادل‌رو در شادی حفظ کنن. یه عده بر اثر بی‌توجهی به این حس و نیاز دچار افسردگی می‌شن و یه عده دیگه از اونطرف پشت‌بام می‌افتن و به پارتی و مهمانی‌های آنچنانی روی می‌آرن که واقعاً شادی‌های پوچ و زیان‌آوری هستن.

و مریم به صحبت‌های نرگس اضافه می‌کند:

دین ما کاملترین ادیان است و تاکید زیادی بر سلامت روحی افراد دارد. اما متاسفانه ما خودمون درست از امکاناتی که اسلام در اختیارمون گذاشته استفاده نمی‌کنیم. همین چند وقت پیش من یک مولودی رفته بودم. مداح طوری مولودی‌رو می‌خوند که اشک در چشم مردم حلقه می‌زد. و این یعنی ما از امکاناتمون درست استفاده نمی‌کنیم.

از آنها خداحافظی می‌کنم و به سمت زن میانسالی می‌روم که یک بسته خودکار، چند عدد آدامس و چند تکه لوازم بهداشتی تمام دارایی اوست که بر روی یک زیر انداز کهنه قرمز رنگ در حال حراج است.

تمام سرمایه‌های یک زن دست‌فروش!

بعد از طرح کردن موضوع گزارش می‌پرسم:

**○به نظر شما چه چیزی باعث شده است که جامعه ما از شادی فاصله بگیرد؟**

○○چی بگم! ما که به هر طرف نگاه می‌کنیم مشکل و گرفتاریه. اجاره‌خونه، شوهر معتاد، بچه دم‌بخت، هزینه مدرسه و دانشگاه.

اون وقت من می‌مونم و این چهارتا صابون و شامپو که قسطی خریدم، بلکه با فروش اینها دوتا نون بگیرم تا از گرسنگی نمیرم. حالا بقیه مردم هم همه مشکلات من‌رو نداشته باشن یکی، دوتا از اینهارو دارن. با این وجود دیگه جایی برای شادی کردن نمی‌مونه.

اصلاً خودت چندتا چهره خندان توی پارک می‌بینی. تازه اینجا که پارکه و مردم برای تفریح اومدن، برو دم بانک‌ها ببین چه خبره.

به عنوان دشت اول از او یک بسته صابون می‌خرم و راه می‌افتم در مسیر برگشت سوار یک اتومبیل می‌شوم که راننده جوانش صدای ضبط را تا آخرین حدش بلند کرده است. به نظرم می‌رسد بد نیست موضوع گزارش را با او نیز درمیان بگذارم. که خوشحال از این سوال می‌گوید:

هر کسی خودش باید خودش‌رو شاد کنه و با شادی خودش روی دیگران هم تاثیر بذاره. یکی می‌رقصه، یکی می‌خونه، یکی هم مثل ما نوار گوش می‌ده!

**- به نظر شما درسته که برای ایجاد شادی در روحیه خودتون با بلند کردن صدای ضبط مزاحم آرامش دیگران بشید؟**

نمی‌دانم کجای سوالم اشتباه بود که یکباره پایش را روی پدال ترمز می‌گذارد و با عصبانیت می‌گوید: خانم ناراحتی بفرما پایین. اصلاً گفت‌وگو با خبرنگار جماعت... و هنوز پول را از درون کیفم بیرون نیاورده‌ام که با سرعت زیادی دور می‌شود.

به حرف‌هایی که امروز شنیده‌ام فکر می‌کنم، نمی‌دانم حق با کدامیک از افرادی بود که با هم صحبت کردیم اما حقیقتی که در جامعه ما وجود دارد این است که با فاصله گرفتن از خسارات مالی و جانی دوران جنگ و بلایای طبیعی حالا وقت آن رسیده است که روحیه شادمانی را در جامعه گسترش دهیم و در کنار مشکلاتمان کمی هم لبخند بزنیم. و به قول قدیمی‌ها بخندیم تا دنیا به ما بخندد.

■

خاطرات روان‌پزشک

دکتر بهمن بهروزی

### غرور واقعی انسان را از سیاهچال خاموشی، به روشنایی هدایت می‌کند

# فرار از زندان ذهن

☑دختری که هیچکس، حتی خانواده‌اش او را قبول نداشته و او را یک کم‌عقل و نادان می‌پنداشتند، بدون آنکه کسی به او کمک کند، برآن شد تا خود را از این زندان ذهنی که خودش را در آن حبس کرده بود، خلاص کند...

## روند ایجاد عقده

زندگی در خانواده و رفتار سایر اعضای خانواده بیشتر در دوران کودکی و نوجوانی یکی از مهمترین عوامل در شکل‌گیری ساختار روحی و روانی شخص می‌باشد. کودکان و نوجوانان در مراحل مختلف سنی خود، دارای حساسیت‌های ویژه‌ای هستند و این حساسیت‌ها، روحیه آنها را بسیار شکننده می‌کند. یک کودک در مقابل تبعیضی که در میان کودکان دیگر در خانواده، نسبت به او روا داشته می‌شود، بسیار حساس می‌شود و از آنجا که در توان او نیست که بتواند در برابر این تبعیض، واکنش نشان دهد، درنتیجه این شرایط همچون یک واکنش سرکوب شده به اعماق روح و روان او راه می‌یابد و در طول زمان تبدیل به عقده‌ای می‌شود که در بزرگسالی و به اشکال مختلف خود را به صورت آزاردهنده‌ای نشان می‌دهد. به همین دلیل است که رفتار نسبت به کودک در خانواده به عنوان عنصر اصلی در شکل‌گیری شخصیت او شناخته می‌شود. برای توضیح دقیق‌تر به پرونده «ساندرا» مراجعه می‌کنیم.

## در خانواده

در یک روز بارانی در پاییز سال ۱۹۹۰ یکی از مددکاران اجتماعی که قبلاً هم با ما همکاری داشته و چند مورد را برای معالجه به ما معرفی کرده بود، دختر جوانی به نام ساندرا را به نزد ما آورد. ما ابتدا تصور کردیم که مانند گذشته، این مددکار اجتماعی، فردی را که فامیل و یا نزدیکانی در کنار خود نداشته و یا اصولاً در موسسات نوجوانان بی‌سرپرست بسر می‌برده به نزد ما آورده است. اما ما اشتباه می‌کردیم. درواقع ساندرا که ۱۷ سال بیشتر نداشت خودش، از طریق روزنامه‌ها، مددکار اجتماعی را پیدا کرده و به سراغ او رفته و در نزد او از رفتار خانواده، بخصوص پدر و مادر و بعد هم دو خواهر دیگرش شکایت کرده بود و به مددکار گفته بود که در خانه او را تحقیر و تمسخر می‌کنند و برای او هیچ ارزشی قائل نیستند. آنگاه زمانی که مددکار اجتماعی خود سری به خانه پدر و مادر ساندرا زده بود تا صحبتی با آنها درباره دخترشان داشته باشد، آنها با سردی بسیاری با او برخورد کرده و گفتند که مشکل ساندرا به او ارتباطی ندارد و اینها مسائل داخلی میان افراد خانواده است. البته از آنجا که ساندرا هنوز به سن قانونی نرسیده بود، مددکار هم نمی‌توانست خانواده او را تحت فشار بگذارد. بنابراین خودش سعی می‌کرد تا آنجا که امکان داشت، ساندرا را راهنمایی کند، اما میزان افسردگی و یکی دو رفتار عجیب از جانب ساندرا باعث شد تا او بدون آنکه خانواده ساندرا اطلاعی داشته باشد، دختر را به نزد ما بیاورد. ما هم مطابق قانون فوراً با خانواده او تماس گرفتیم و از آنها خواستیم تا کسی را از طرف خودشان به نزد ما بفرستند. حالا ما در انتظار بودیم که پدر یا مادر ساندرا یا هر دوی آنها را مشاهده کنیم، اما در کمال تعجب متوجه شدیم که آنها خواهر بزرگتر ساندرا را که دختری ۲۳ ساله بود به نزد ما فرستادند و او هم بدون آنکه در انتظار پرسش‌های ما باشد، شروع به بدگویی از ساندرا کرد. او درباره خواهرش گفت: «ساندرا پدر و مادرمان را دیوانه کرده است و هرچه که به او گفته می‌شود درک نمی‌کند و شاید هم خود را به خنگی می‌زند. برخی اوقات خودش را سرگرم امور کاملاً مسخره‌ای می‌کند و هرچه که به او گفته می‌شود تا دست از سر آن کار بردارد، گویی اصلاً درک نمی‌کند. من و خواهرم هم زمانی که با او صحبت می‌کنیم، هیچ چیز از پاسخ‌های او دستگیرمان نمی‌شود. من فکر می‌کنم که او ناقص‌العقل است و مادرمان هم همینطور او زمانی که ساندرا را باردار بوده، براثر لغزندگی در یک روز بارانی، بشدت به زمین خورده و همین زمین خوردن باعث شده تا ساندرا در شکم او دچار خونریزی شود. ما هم دیگر این موضوع را پذیرفته‌ایم که ساندرا مثل ما از نظر عقلی سالم نیست. اما خودش این را نپذیرفته و انتظار دارد که با او رفتاری عادی داشته باشیم.»

## نگاهی نزدیک

البته صحبت‌های یکطرفه و بی‌رحمانه خواهر بزرگتر برای ما بسیار غیرمنتظره و شاید هم ناراحت‌کننده بود، اما در ضمن این صحبت‌ها ما را هوشیارتر کرد تا قبل از هر نتیجه‌گیری، ابتدا با نگاهی نزدیک، ساندرا را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم تا حقایق مربوط به توان ذهنی و عقلی او بر ما روشن شود. بنابراین با گرفتن موافقت از پدر و مادرش، قرار شد تا او را یک هفته‌ای در نزد خود نگهداریم و آزمایشهای مربوطه را روی او انجام دهیم. ما نمی‌خواستیم که او را به خانه‌اش بازگردانیم تا او دوباره مبتلا به اضطراب و ناراحتی شود و بیشتر تمایل داشتیم تا در یک وضعیت آرام و بی‌دغدغه او را مورد بررسی قرار دهیم و خوشبختانه این موقعیت برایمان مهیا شد.

## اوتیستیک!

در بررسی‌هایی که به صورت روزانه روی او انجام دادیم متوجه شدیم که مشکل او بسیار عمیق‌تر از آنی است که قبلاً تصور می‌کردیم. درحقیقت نحوه رفتار ساندرا که خانواده‌اش را به ناقص‌العقل بودن او مطمئن ساخته بود، نشأت گرفته از یک واقعیت تلخ بود. ساندرا یک اوتیستیک بود، نوعی ناهنجاری ذهنی که شخص، بسیاری از قابلیت‌های عقلانی خود را از دست می‌دهد، اما امکان دارد که در یکی دو مورد رفتاری، برعکس دارای قدرت خارق‌العاده‌ای هم باشد. اوتیستیک‌ها، رفتاری کاملاً ماشینی دارند که در نظر شخص مقابل، به نظر بسیار بچه‌گانه و حتی کوته‌فکرانه می‌رسد. آنها درک درستی از واقعیت‌هایی که اطرافشان می‌گذرد ندارند، اما گهگاه هم رفتار غیرمنتظره‌ای از خودشان نشان می‌دهند، اما از همه مشکل‌تر، تحلیل و درک رفتار آنها است و برای اینکه شخص فرا بگیرد که چگونه باید در برابر آنها رفتار کند. باید سالها در کنار آنها زندگی کند، اما زمانی که وضیعت و رفتار آنها را درک کرد، دیگر مشکلی ندارد چرا که همانگونه که گفته شد آنها مثل یک عروسک کوک شده رفتار می‌کنند و کلیه اعمالی که انجام می‌دهند در طی روز یکسان است. اگر رشته این اعمال گسسته شود و ناگهان وضعیت ناشناخته‌ای در برابر آنها قرار گیرد، بسیار نگران و مضطرب می‌شوند و این همان اتفاقی بود که در منزل برای ساندرا افتاده بود. چرا که در منزل دیگران او را به‌درستی شناسایی نکرده بودند و تنها تصور می‌کردند که او یک ناقص‌العقل است، بنابراین اگر روزی آنها به مسافرت می‌رفتند و ساندرا را هم به همراه خود می‌بردند، دخترک معصوم ناگهان با وضعیتی کاملاً ناشناخته مواجه می‌شد. او در منزل یاد گرفته بود که از صبح دقیقاً کارهای خود را به یک نحو و یک شکل دنبال کند. مثلاً در ساعت هفت و ده دقیقه مسواک به دندانهایش بزند و در ساعت هفت و سی دقیقه صبحانه آنهم در صندلی خودش صرف کند و... اما در مسافرت این وضع برهم زده می‌شود و برای یک اوتیستیک برهم خوردن این وضع به معنای بروز یک فاجعه است و او به شدت مضطرب می‌شود چرا که آن یکنواختی قبلی را دیگر نمی‌تواند دنبال کند. اما از آنجا که اعضای خانواده، نمی‌توانستند او و مشکل او را درک کنند، در نتیجه اعمال ناشی از اضطراب او را به نشانه ناقص‌العقلی و رفتار جنون‌آمیز می‌گرفتند و اشکال بزرگ در زندگی ساندرا درمیان اعضای خانواده هم درواقع فقدان درک از مشکل و ناهنجاری او بود.

## معالجه نه، زندگی بهتر آری

اما از طرف دیگر برای یک اوتیستیک، راه درمانی و معالجه بخصوصی که موفقیت آن تضمین شده باشد نداریم، اما یک راه وجود دارد که می‌توان اوتیستیک را به زندگی بهتر تشویق کرد. بخصوص که بعضی از اوتیستیک‌ها بشدت عاطفی می‌شوند و نیاز عاطفی آنها از نظر محبتی که بر آنها روا می‌شود، بسیار زیاد است. اتفاقاً مشکلی که ساندرا داشت هم از همین نکته ناشی می‌شد. او به هیچ‌وجه عاطفه لازم را از رفتار خانواده‌اش نمی‌گرفت و به همین دلیل هم شیفته بانوی مددکار اجتماعی شده بود، چرا که توجه و عاطفه بسیاری از او مشاهده کرده بود. بنابراین ما باید خانواده ساندرا را متوجه این نکته می‌کردیم که این خود کاری

بسیار مشکل می‌نمود. اما یک موضوع دیگر هم اهمیت بسیار داشت و آن یافتن استعداد و خلاقیت پنهانی که معمولاً در اوتیستیک‌ها وجود دارد و می‌تواند آنها را در جامعه حتی به یک انسان موفق تبدیل کند. این خود یک تجسس بسیار مشکل بود چرا که رفتار یکدست آنها، چندان روزنه‌ای برای کشف استعدادی نهفته و تازه باز نمی‌کرد و ما هم در جستجوی این استعداد در ساندرا ناموفق نشان می‌دادیم. ما آزمایشهای مختلفی انجام دادیم که او را در هنر، نقاشی، ریاضیات (که برخی از اوتیستیک‌ها در علم ریاضی در حد نابغه جلوه می‌کنند)، کاردستی، گچ‌بری و سایر هنرها، اما در هیچکدام ما علاقه او و یا استعداد غیرمنتظره‌ای در ساندرا نیافتیم و کم‌کم داشتیم از این جستجو مایوس می‌شدیم که ناگهان یکروز ما متوجه شدیم که در هنگام صحبت و یا گوش کردن، ساندرا عادت دارد تا روی کاغذ در برابر خودش یادداشتی بنویسد و سپس آن را خط بزند. پس از کمی دقت بدون آنکه خودش هم متوجه شود ما پی به این نکته بردیم که او لغت‌ها و واژه‌های مشکلی را روی کاغذ می‌نویسد و آن را خط می‌زند و پس از بررسی روی کاغذهایی که ساندرا روی آنها این کار را انجام می‌داد، ما متوجه شدیم که او واژه‌های بسیار سخت را که حتی ما هم ممکن بود در دانستن آنها مرتکب اشتباه شویم، به‌درستی می‌نویسد. در این لحظه دکتر اکلند که گویی متوجه نکته مهمی شده بود با فریادی غیرمنتظره گفت: «بچه‌ها یافتم. او در هجی کردن قدرت خارق‌العاده‌ای دارد.» ما بلافاصله در ملاقات بعدی این مهم را به آزمایش گذاشتیم و چند بار به‌طور تصادفی از ساندرا خواستیم تا واژه‌ای را هجی کند. او هم مانند یک ماشین یا رایانه بدون آنکه انگیزه ما را مورد پرسش قرار دهد به سرعت واژه را هجی می‌کرد. آنگاه ما حتی کار را مشکل‌تر کردیم و با لغت‌های بسیار سخت که تنها در کتب علمی و با ریشه لاتین می‌توان آنها را مشاهده کرد، ساندرا را مورد آزمایش قرار دادیم و در برابر چشمان از حدقه درآمده ما او واژه‌هایی چون «بیماری انگل سرخ در روده فراخ» که دارای یک واژه علمی یک کلمه‌ای بود، به راحتی هجی کرد. ما مطمئن بودیم که او این واژه را قبلاً در هیچ کجا مشاهده نکرده بود. بلکه او تنها با استعدادی شگرف و خدادادی، قادر بود تا از عهده هجی کردن مشکل‌ترین کلمات برآید. و این هم همانی بود که ما به آن نیاز داشتیم و اکنون باید این استعداد را در او نظم بخشیده و به عنوان پدیده‌ای که به ارتقاء شخصیت در او کمک کند، از آن استفاده می‌کردیم. بخصوص باید کاری می‌کردیم که خانواده او نگاه خود را نسبت به این دختر عوض می‌کرد و در نتیجه با شخصیت دادن به او، شرایط عاطفی برای ساندرا به‌وجود می‌آورد که برایش رضایتبخش باشد.

## مسابقه

ما بدون آنکه به خانواده ساندرا اطلاع دهیم و با این هدف که آنها را به صورت غیرمنتظره‌ای با استعداد شگرف دخترشان آشنا کنیم، نام ساندرا را به عنوان شرکت‌کننده در مسابقه ایالتی برای هجی کردن، وارد کردیم. مسابقه هجی کردن که در رده‌های مختلف دبستان، راهنمایی و دبیرستان همه ساله انجام می‌گیرد، در سه مرحله شهری، ایالتی و کشوری انجام می‌شود و پنج نفر برنده در هر مرحله برای مرحله بعد انتخاب می‌شوند. ما متوجه شدیم که مرحله شهری قبلاً انجام شده بود، اما به گردانندگان مدارک مربوط به بیماری و ناهنجاری ساندرا را نشان دادیم و آنها را قانع کردیم که او مشغول معالجه است و غیبت او در مسابقه اول موجه محسوب می‌شود. آنها نیز با انجام یک آزمایش، از آنجا که ساندرا حدنصاب لازم را کسب کرده بود مجوز شرکت او را در مرحله ایالتی صادر کردند، اما ما یک واهمه بزرگ هم داشتیم و آن هم این بود که تاکنون ساندرا را در شرایط مضطرب کننده‌ای چون مسابقه قرار نداده بودیم. مسابقه بدین شکل برگزار می‌شود که شرکت‌کنندگان با شماره‌ای که روی لباس آنها چسبیده، در برابر حضار که تعداد آنها به چند هزار نفر در یک سالن کنفرانس یا کنسرت می‌رسید، قرار می‌گیرند تا یک به یک، از آنها در مورد هجی کردن یک واژه سوال شود. یک اشتباه حتی در یک حرف از یک واژه کافی است تا شخص را از دور مسابقه حذف کند. آنگاه هر کسی که حذف می‌شود از جای خود بلند می‌شود و سالن را ترک می‌کند تا در پایان تنها یک نفر باقی بماند که او قهرمان هجی کردن است و البته تا نفر پنجم هم جوایزی دریافت می‌کنند. حال ما از آن واهمه داشتیم که در چنین شرایطی، ساندرا تحت فشار، همه چیز را فراموش کند و محو شرایط موجود در سالن شود و به‌اصطلاح «قفل» کند. اما در هرحال باید مرتکب این ریسک می‌شدیم و چاره‌ای هم غیر از این نداشتیم. ما بلیت‌های حضور در مسابقه هجی کردن را برای خانواده ساندرا فرستادیم و از آنها خواستیم تا برای دیدن نوجوانانی که دارای قدرت ذهنی خارق‌العاده می‌باشند، حضور پیدا کنند، اما به آنها نگفتیم که ساندرا هم یکی از شرکت‌کنندگان است. آنها تصور می‌کردند که می‌خواهیم تفاوت میان نوجوانان کندذهن و یا مستعد را به آنها نشان دهیم. بدین ترتیب در یک روز سرنوشت‌ساز و در سالنی پر از تماشاگر، مسابقه برای تعیین بهترین هجی‌کن در ایالت با شرکت پنجاه نوجوان برگزیده از داخل ایالت آغاز شد، درحالی که پنج نفر اول به مسابقه سرتاسری در کشور راه می‌یافتند. ما تا هنگامی که در بار اول نوبت به ساندرا رسید، دل در دلمان نبود، چرا که نمی‌دانستیم که او چگونه رفتار خواهد کرد. بنابراین زمانی که از او سوال شد تا واژه‌ای را هجی کند، نفس ما در سینه حبس شد، اما ساندرا قدری به چشمان سوال‌کننده خیره شد و سپس چشمانش را به زمین دوخت و کلمه را به‌درستی هجی کرد که ما در آن لحظه نفسی به‌راحتی کشیدیم، اما چهره افراد خانواده ساندرا دیدنی بود. آنها حیرت‌زده شده بودند و برای آنها همه چیز غیرمنتظره بود، اما آنها هم به سرعت جذب هیجان مسابقه شدند و خیلی زود به تشویق ساندرا پرداختند. اما ساندرا بدون اینکه هیچ تغییری در چهره خود به‌وجود آورد، مانند یک ماشین یا یک کامپیوتر، یک به یک به سوال‌ها پاسخ صحیح داد و سرانجام تک و تنها در سالن باقی ماند.

او قهرمان ایالت شده بود.

## مسابقه بزرگ

یک شبه ارزش ساندرا در میان اعضای خانواده‌اش از یک انسان ناقص‌العقل به یک نابغه ارتقاء یافته بود. خواهرانش دور و بر او را گرفته بودند و یک لحظه رهایش نمی‌کردند، اما ساندرا یک اوتیستیک بود و درک درستی از شرایط نداشت. البته او می‌دانست که نحوه رفتار آنها تفاوت کرده، اما فقط می‌دانست که دیگر تحقیر نمی‌شود، اما این برای ما کافی نبود. ما برای اولین بار این فرصت را به دست آورده بودیم که یک اوتیستیک کامل را معالجه و درمان کنیم و نمی‌خواستیم تا این فرصت را از دست بدهیم. برای ما اکنون این موقعیت پیش آمده بود تا یک اوتیستیک را با غرور و افتخار رودررو کنیم و اگر تکانی به روحیه او می‌دادیم آنگاه این برگ زرینی در تاریخ درمان مربوط به این ناهنجاری بسیار مشکل، تلقی می‌شد، بنابراین هنوز حاضر نبودیم تا او را رها کنیم و برای مسابقه بزرگ قهرمانی کشور نام او را وارد کردیم.

واژه‌هایی که در مسابقه بزرگ سرتاسری به عنوان سوال طرح می‌شد، به‌قدری مشکل بود که حتی دانشمندان و بزرگان ادب و ادبیات هم با مشکل قادر به پاسخ صحیح می‌شدند و ما فقط نمی‌دانستیم که چگونه ساندرا را برای مسابقه آماده کنیم. ما برنامه‌ای برای کار و تمرین برای او طرح‌ریزی کردیم، اما ساندرا به همان سادگی که پایش به آسایشگاه رسیده بود، دیگر پیدایش نشد و بعد هم هرچه که ما اصرار کردیم، حتی خانواده‌اش هم نتوانستند تا او را مجاب کنند که در تمرین‌ها شرکت کند. ذهن اوتیستیک او بر او غلبه کرده بود و افتخار و پیروزی هیچ اهمیتی برایش نداشت. و بدین ترتیب روز مسابقه فرارسید و درحالی که ما هیچ امیدی به تغییر عقیده از جانب ساندرا نداشتیم، ناگهان او بدون آنکه چهره‌اش هیچ حالتی را نشان دهد، درحالی که خانواده‌اش هم به دنبال او بودند، به نزد ما آمد تا به اتفاق عازم مسابقه شویم. ما با اینکه مطمئن بودیم که بدون تمرین و آمادگی، ساندرا امکان موفقیت نخواهد داشت، اما به دلیل تعهد قبلی در کنار او عازم مسابقه شدیم. ما از آن بیم داشتیم که شکست در این مسابقه هرچه را که ما پنبه کرده بودیم، رشته کند و تنها امیدوار بودیم که ذهن اوتیستیک او به او کمک کند تا هیچ واکنشی نداشته باشد.

هنگامی که اولین پرسش‌ها مطرح شد همه ما فقط چهره خود را میان دستان خود پنهان کردیم. واژه‌هایی که سوال می‌شد هر کدام نزدیک به بیست حرف را دربر می‌گرفت و محال بود که کسی بدون مطالعه و تمرین زیاد، از پس چنین واژه‌هایی برآید. به همین جهت هم صندلی‌های شرکت کنندگان که دویست نفر مجموع آنها بود، یک به یک و خیلی سریع خالی شد، اما ساندرا به‌شکل معجزه‌آسایی پاسخ درست می‌داد. تنها پس از سه دور، سه نفر باقی مانده بودند و ساندرا یکی از آنها بود. در آغاز دوره

بقیه در صفحه ۴۷

خوش باش که روزگار پیش از من و تو بود و چنین خواهد بود
هلالی جغتایی

# دو داستان زندگی در یک داستان

براساس سر گذشت: اسماعیل - چالوس

تهیه و تنظیم: محسن طیب

**اشاره:** یک اتفاق تلخ - که البته ختم به خیر شد - باعث سفر موقت مادرم به چالوس شد؛ چیزی حدود ۵۰ روز قبل که سرمای پاییز کم‌کم داشت مزه‌اش را به تهرانی‌ها نشان می‌داد، مادرم که در خانه تنها بود - پس از رحلت پدرم «مادر» اکثر اوقات تنهاست - شومینه را روشن می‌کند و بعد از خوردن ناهار، همان جا کنار شومینه دراز می‌کشد و چون خواب پس از ناهار نیز به هر مرد و زن مسنی مزه می‌دهد، مادر نیز پتو را روی سر می‌کشد و چشمها گرم می‌شود و پلکها پایین می‌آید و خوابش می‌برد و... غافل از اینکه یک نقص فنی در «شومینه گازی« باعث می‌شود «شعله» خاموش شود و «اژدهای گاز» آرام آرام فضای خانه را مال خود کند! و همانطور که می‌دانید، مسمومیت استنشاق گاز آنقدر شیرین و دلرباست که حتی وقتی «شخص گازگرفته» متوجه بشود چه اتفاق شومی دارد رخ می‌دهد، توان واکنش نشان دادن ندارد؛ و این یعنی خفگی و به استقبال مرگ رفتن...! چیزی حدود نیمساعت می‌گذرد. «اژدهای گاز» رقصان و هلهله‌کنان فضای خانه را پر می‌کند و هنگامی که اکسیژن داخل اتاق را از بین می‌برد، آنگاه به سراغ ریه پیرزنی می‌رود که عزیزترین موجود کره زمین برای من به حساب می‌آید؛ و اینگونه می‌شود که آرام آرام «عفریت مرگ» بالای سر کسی می‌آید که من همیشه بهشت را زیر پای او جستجو کرده‌ام! ریه مادر پر از گاز می‌شود. خودش - آنطور که بعداً گفت - حس می‌کند که وضعیتش طبیعی نیست، اما حتی توان فکر کردن به راه چاره را ندارد. تا می‌آید اندیشه‌ای بکند، پلکهایش پایین می‌آید و... اما انگار خدا خیلی مادر را دوست داشت - که ناگهان سبب ساز معجزه‌ای می‌شود تا من هنوز هم توان نوشتن و زندگی کردن داشته باشم! فکر می‌کنید در مورد «معجزه» اغراق می‌کنم؟ والله قسم که «غلو» در کار نیست و.... اصلاً بقیه ماجرا را بخوانید که ناگهان از آنسوی تهران، یعنی در میدان آزادی، پیرزن دیگری که ۲۳ سال قبل همسایه ما بود و انیس و مونس مادر محسوب می‌شد، ناگهان و بی‌هیچ علت و بدون هیچ زمینه‌ای، یادش می‌افتد که نزدیک به «یک ربع قرن» قبل، همسایه‌ای داشته که دلش برای او تنگ شده! خانم امیدی [که عمرش دراز باد] به سراغ کسبه قدیمی محل می‌رود و از «حسین آقا بقال» که از ۲۸ سال قبل در خیابان راوند - شهید میرقاسمی فعلی - مغازه داشته، سراغ همسایه‌اش را می‌گیرد. «حسین آقا» که حقیر را هر سال در دهه محرم در هیئت محل می‌بیند و شماره تلفن‌هایی را نیز داشته، دو شماره به خانم امیدی می‌دهد و می‌گوید: «این شماره موبایل «محسن» پسرشونه، این هم شماره منزل خود خانم «طیب» است. خانم امیدی نیز شماره دوم را می‌گیرد و...

مادرم می‌گفت: «خدایی بود که تلفن بغل دستم بود، وگرنه نمی‌توانستم یکقدم هم راه برم» اما هرطور بود دست دراز می‌کند و وقتی می‌بیند توان برداشتن گوشی را ندارد، با نوک انگشت آن را از روی دستگاه تلفن پایین می‌اندازد. و بعد که صدای «الو... الو» گفتن خانم امیدی را می‌شنود، باقیمانده توان‌اش را به حنجره‌اش می‌بخشد و می‌نالد که: «من حالم خوب نیست... من حالم خوب نیست» و بعد سکوت می‌کند و سکوت... خانم امیدی که پیرزنی هوشیار است، ثانیه‌ای فکر می‌کند و شماره «محسن» را می‌گیرد و آنچه را رخ داده بود تعریف می‌کند و... فقط خدا می‌داند که من فاصله غرب و شمال تهران را چگونه طی کردم و هنگامی که از پشت در خانه بوی گاز به مشامم رسید، جز شکستن در، راه دیگری نداشتم و...

معجزه اینگونه رخ می‌دهد. مادر یک هفته در بیمارستان بستری می‌شود و «دکتر بیانی» اینچنین تجویز می‌کند: «ریه مادرتان پر از گازه، دست‌کم باید سه تا چهار ماه در منطقه‌ای خوش آب و هوا زندگی بکند تا آخرین ذرات گاز هم از بدنش خارج بشه»! دست به کار می‌شویم و برادر کوچکم موفق می‌شود کلید ویلای یکی از دوستانش را در چالوس به مدت پنج ماه - تا شب عید - قرض بگیرد و خودش نیز که مجرد است، کار و زندگی را تعطیل می‌کند و همراه مادر به چالوس می‌رود و...

من اما؛ یکماهی می‌شد که مادر را ندیده بودم. لذا پنجشنبه عصر کفش و کلاه کردم و به میدان آزادی رفتم تا با ماشین‌های خطی راهی چالوس بشوم و...

این از ماجرای اول، تیتر داستان زندگی را که می‌بینید: «دو فیلم با یک بلیت... دو زندگی در یک داستان». پس حالا به سراغ «داستان زندگی» دوم می‌رویم.

○

- ببین آقاجون الان بهت بگم که عقب اگر بنشینی کرایه ۶ هزار تومنه، و اگر جلو بنشینی - که حالا نشستی - کرایه میشه ۸ هزار تومان...!

این را راننده «پژو آر.دی» گفت. با خودم فکر می‌کنم: «یکبار خواستیم زرنگی کنیم، باید دو هزار تومان اضافه بدهیم»! اما سعی می‌کنم چانه بزنم: «واسه چی ۸ هزار تومان؟ شما که چاره‌ای ندارین و مجبورین جلو فقط یک مسافر سوار کنین، واسه چی منت‌اش‌رو با دو هزار تومن اضافه بر سر مسافرتون می‌گذارین؟»

راننده «آر.دی» که جوانی ۳۰ ساله به نظر می‌رسید، لحظه‌ای زل زد به چشمانم و بعد - طوری که یعنی دارد با خودش حرف می‌زند - رو به ۳ مسافر صندلی عقب کرد و با همان لهجه قشنگ مازندرانی گفت:

- صبح که از در خونه اومدم بیرون پول خرد نداشتم و دلم هم نیامد اسکناس بندازم توی صندوق صدقات... کفاره‌اش این بود که با نوه «میرزا هارپاگون تهرانی» محشور بشم... خدا به خیر بگذرونه...»

یک لحظه خواستم پاسخش را بدهم، اما بی‌اختیار از اینکه مرا با هارپاگون [شخصیت اول نمایشنامه «خسیس» نوشته مولیر] مقایسه کرده بود خنده‌ام گرفت و با خنده من، ۳ مسافر عقب - که یکنفرشان نیز برادرم «مسعود» بود - هم به خنده افتادند و لحظه‌ای بعد صدای خنده ماشین را به لرزه درآورد.

راننده «آر.دی» نیز دنده را چاق کرد و همصدای خنده جمع شد و رو به من گفت: «آهان... این درسته برار... بخند، این بهتره یا اینکه الان دعوا می‌کردیم؟ بخند داداش... یعنی این خنده دو هزار تومن نمی‌ارزه خواهرزاده حاتم طایی!» حالا دیگر نمی‌توانستم جلوی قهقهه‌ام را بگیرم؛ که او بلافاصله در مقابل شخصیت خسیس «هارپاگون» حالا که می‌دید سخت نگرفته‌ام، مرا به یک شخصیت دست و دلباز مانند «حاتم طایی» ملقب کرده بود. برادرم از صندلی عقب بهم اشاره کرد که؛ «ولش کن... سخت نگیر... آدم باحالیه»! من نیز همانطور خنداخند گفتم: «خوش به حالت برادر که چه دل خوشی داری؟»

این را که گفتم یک لحظه سرعت ماشین را کم کرد، نگاهی به من انداخت و زیرلب زمزمه کرد: «انشاءالله که هیچکس مثل من دلش خون نباشه»! و سپس هاله‌ای از غم صورتش را پر کرد و برق غصه به چشمانش نشست و اگرچه مسافرین ردیف عقب همچنان مشغول تفسیر حرفهای شیرین راننده بودند، اما او - انگار - داشت به غم ناگفته‌اش فکر می‌کرد و من نیز به چشمان غمزده او می‌اندیشیدم.

○

یکساعتی از آغاز سفرمان می‌گذشت، کرج را پشت سر گذاشتیم و اولین پیچ جاده چالوس را که رد کردیم، دست کردم داخل کیفم و رمان «ثریا در اعماق» را بیرون آوردم و آماده خواندن ادامه داستان شدم که راننده «آر.دی» نگاهی به جلد کتاب انداخت و درحالی که رنگ صورتش به خون نشسته بود، زیرلب زمزمه کرد: «خدا لعنتت کنه مرد!»... و من که بدم نمی‌آمد کمی سربه‌سرش بگذارم تا مسیر کوتاه شود، رو به او کردم و گفتم: یعنی هر کس کتاب بخونه باید لعن و نفرین بشه؟»

خنده تلخی به لب نشاند و گفت: «ما غلط کردیم همچین جسارتی بکنیم... لعنت به اون کسی که دل یک طایفه‌رو خون می‌کنه...»

مرد جوان این را گفت و برای اینکه جوشش اشک در چشمانش به نگاه من نیاید، سرش را آنطرف گرفت و سکوت کرد.

خورشید آرام آرام پشت کوههای برف‌گرفته جاده چالوس داشت محو می‌شد و ماه نیز کرشمه‌کنان می‌خواست از دور دست قد راست کند، و این فضا، آن هم در مسیر سفر، هر آدم غمزده‌ای را آماده انفجار می‌کرد. من نیز که حالا بیش از پیش مشتاق شنیدن درددل‌های «جوان مازنی» بودم، دل به دریا زدم و سرم را جلو بردم و بغل گوشش زمزمه کردم: «آدم وقتی بدنش درد می‌گیره و جسمش زخمی میشه، با یک مسکن «استامینوفن» دردرو از بین می‌بره... اما وقتی یکنفر دلش درد داشته باشه و روحش زخمی شده باشه، تنها مسکنی که به دردش می‌خوره حرف زدنه... انسان اگه غمش‌رو برای کسی بیرون بریزه، خیلی احساس آرامش پیدا می‌کنه...»

یکدقیقه‌ای سکوت کرد و من که فکر کردم دوست ندارد صحبت کند، صفحات کتاب را ورق زدم تا بخوانم که او گفت: «غصه‌ای که من توی سینه دارم، هیچ مسکن و دارویی مرهمش نیست، با این حال نمی‌دونم چرا دوست دارم با شما حرف بزنم...»

ابراز علاقه به شنیدن کردم و او اینگونه شروع به گفتن کرد: «اسمم اسماعیله... اما بهم میگن «اسی»»... و سپس قصه پرغصه خود را اینگونه روایت کرد...

○

دوازده ساله بودم و با سه خواهرم شیرین‌ترین روزهای کودکی را می‌گذراندم و چون «تک پسر» خانواده نیز بودم، مادرم که مهربانی‌اش در همه شهر معروف بود، مانند پروانه دورم می‌چرخید و با اینکه روزی نبود که پدرم با مشت و لگد و شلاق به جانش نیفتد، اما او به خاطر من و سه دخترش همه چیز را تحمل می‌کرد و... تا اینکه یکروز صبح وقتی من و خواهر بزرگم - ثریا - که ۳ سال بزرگتر از من بود داشتیم آماده رفتن به مدرسه می‌شدیم، مادر برای اولین بار با چشمان گریان روبرویمان نشست و گفت: «بچه‌ها از امروز من دیگه توی این خونه نیستم و باباتون یک مادر دیگه براتون میاره... اما شما دوتا باید مثل کوه پشت هم وایسین [و سپس دستهای کوچک مرا به انگشتان ظریف خواهرم سپرد و گریه‌کنان ادامه داد] ثریا من نمی‌دونم اون زنی که با پدرتون ازدواج کرده و ۳ تا هم بچه داره! می‌خواد مادر شما بشه یا زن باباتون...؟ ولی دخترم تو باید به من قول بدی که مثل «مادر» مراقب اسماعیل باشی!»

آن روز من و خواهرم حرفهای مادر را مثل یک شوخی فرض کردیم، اما وقتی عصر به خانه برگشتیم، پدرم زنی را که فقط بخاطر زیباتر بودنش، بر مادرمان ترجیح داده بود نشانمان داد و گفت: «از امروز «مرضیه خانم» مادرتونه و وای به حالتون اگر خانمو رو اذیت کنین»!

من و ثریا هنوز از بهت این شوخی تلخ بیرون نیامده بودیم که «زن پدرمان» به محض اینکه دید پدر از اتاق خارج شد، بی‌معطلی سیلی سنگینی توی گوش من نشاند و گفت: «از اون چشمهای پر از آتشت معلومه که دشمن منی... وای به حالت اگر بخوای...»

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که «ثریا»ی پانزده ساله رخ به رخ‌اش ایستاد و با غضب گفت: «هر چقدر دوست داشته باشی می‌تونی منو بزنی... ولی اگر یکبار دیگه برادرم‌رو بزنی... بچه‌هات‌رو آتش می‌زنم...»

پاسخ این جسارت «ثریا» لب و دهان به خون نشسته از مشتهای «زن بابا» و تن و بدن کبود از شلاقهای پدر بود. مرضیه - که یک شیطان واقعی بود - از آن روز به بعد دیگر جراءت نکرد مرا کتک بزند، اما هر بار که می‌خواست عقده‌اش را بر سر من خالی کند، طوری ثریا را زیر باد کتک می‌گرفت که اشک من دربیاید! و هر بار که در تنهایی او را نفرین می‌کردم، ثریا می‌گفت: «اون زن یک غریبه است و طبیعیه که چشم دیدن مارو نداشته باشه تا بچه‌های خودش عزیز بشن... اما چرا پدرمون با ما این کاررو کرد؟» جواب این سوال را هشت سال بعد که پدر «مرضیه» را نیز با ۴ فرزند از خودش طلاق داد و به سراغ زنی جوانتر از او رفت فهمیدیم؛ پدر ما چنان اسیر نفس شیطانی‌اش بود که بین همسرش و زنهای خیابانی هیچ تفاوتی قائل نمی‌شد!

و اما مرضیه قبل از اینکه پدر طلاقش دهد، زهر خود را به تن خواهرم ریخت؛ او که بزرگترین آرزویش از سر باز کردن «ثریا» بود، هنگامی که اولین خواستگار برای خواهر ۱۸ ساله‌ام پیدا شد، با اینکه همه شهر به پدر می‌گفتند «پرویز به درد این دختر معصوم نمی‌خوره» اما پدر که هنوز از مرضیه خسته نشده بود، حرف او را حتی به اشکهای دختر معصومش ترجیح داد و در یکی از غمگینانه‌ترین عروسیهای شهر ما، ثریا را به خانه یک لاشخور واقعی فرستاد. در آن روزها من آنقدر بچه بودم که نمی‌توانستم از خواهرم دفاع کنم، کمااینکه از سرنوشت تلخ او نیز بی‌خبر بودم، اما هنگامی که ۲۱ ساله شدم و فهمیدم ثریا شب و روز از پرویز کتک می‌خورد، تصمیم گرفتم او را از دست شوهر نامردش نجات بدهم، خواهرم که خودش طعم تلخ زن بابا را چشیده بود بهم گفت: «چطوری دلم میاد دوتا بچه طفل معصومم‌رو به دست شوهری بسپرم که از پدر خودم نامردتره...؟ اگر پرویز یک «زن بابا» مثل مرضیه برای دوتا پسرم بیاره، دیگه آب خوش از گلوی من پایین میره؟

و از آن به بعد بود که من معنی و تفسیر «سوختن پروانه به عشق شمع» را در وجود ثریا دیدم. نه اینکه فکر کنید پرویز را به حال خود رها کردم؟ بارها و بارها گریبانش را گرفتم، کتکش زدم، از خواهرم حمایت کردم تا شوهرش را که دست او را شکسته بود به زندان بیندازم و... اما پرویز یک حیوان بود که ذاتاً جز خشونت چیزی نمی‌فهمید. تا اینکه اعتیاد نیز «قوز بالا قوز»ش شد تا مانند یک لاشخور، زن بیچاره‌اش را وادار کند که با خیاطی کردن، نه‌تنها شکم او و بچه‌هایش را سیر کند، که حتی خرج اعتیاد آن نامرد را نیز بپردازد. در همان روزها بود که به سراغ پدرم رفتم تا از او برای نجات دادن ثریا کمک بگیرم، می‌خواستم کمی پول از او بگیرم و به پرویز بدهم تا «قیمومیت» بچه‌ها را به ثریا بسپارد، اما پدر پاسخی داد که سنگدل‌ترین انسانها نیز به دشمنشان نمی‌دهند:

- من مرضیه‌رو طلاق دادم و قراره یک زن دیگه بگیرم و خودم خرج دارم...

وقتی معنی «محبت پدر» را اینگونه گرفتم، به ناچار سراغ مادرم - که چند سال قبل ازدواج کرده بود - رفتم و... جل‌الخالق که در این دنیا چیزهایی می‌بینیم که باورش غیرممکن است؛ شوهر مادرم که هیچ نسبت خونی با ما نداشت، فقط برای خوشحال کردن زنش - و البته به نیت رضای خدا - هر کار که از دستش برآمد انجام داد تا ثریا آزار کمتری ببیند، کم‌کم هم داشت موفق می‌شد، طوری که پرویز از ترس من و با حمایتهای ناپدری‌ام، دیگر جراءت نمی‌کرد برای گرفتن پول بیشتر از سهمش، ثریا را کتک بزند! می‌گویم «بیشتر از سهمش» به این معنی که ثریا با او قرار گذاشته بود که روزی پنج هزار تومان بابت خرج اعتیادش به او بدهد، به شرط آنکه بچه‌هایشان را کتک نزند تا از زنش پول بیشتری بگیرد!!! اما پرویز «چاه ویل» ناجوانمردی بود که هرچه بیشتر می‌گرفت، طمع‌اش نیز بیشتر می‌شد! ولی از آن جایی که حالا - از اوایل سال ۱۳۸۵ - دیگر نمی‌توانست مانند سابق با زور و کتک از زنش پول بیشتری بگیرد [فقط از ترس من و از ترس حمایتهای شوهر مادرم] طوری دیوانه شده بود که بارها و بارها در حضور دیگران خواهرم را تهدید کرد: «بالاخره یکروز می‌کشمت»!

اما ثریا که برای سیر کردن شکم بچه‌ها، و پرداخت کردن اقساط وام خانه‌ای که خودش از راه خیاطی درآورده و خانه را خریده بود، و همچنین با پرداخت ماهی ۲۰۰ هزار تومان به شوهر نامردش دیگر پولی نداشت که به او «باج اضافه» بدهد، هر بار به او می‌گفت:

- تو یک حیوون نامردی که می‌دونم بالاخره این کاررو می‌کنی...

و بالاخره نیز پرویز این کار را کرد تا داغی به وسعت دل همه مردانی که خواهرشان را همچون «مادری مهربان» دوست دارند، بر دل من بگذارد؛ پرویز نامرد یکشب ساعت ۱۱ به خیاطخانه خواهرم رفت و آنقدر چاقو در قلب مهربانش فرو کرد تا روحش را به بهشت بفرستد...

○

اسی - یا همان اسماعیل - به اینجا که رسید دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، به بهانه نگاه کردن به موتور ماشین، پیاده شد و کنار جاده نشست تا دلش را خالی کند. کنارش که نشستم ادامه داد: «حالا هم برای اینکه از اون نامرد تقاص بگیرم، باید ۱۳ میلیون تومان بپردازم تا حکم قصاص اجرا بشه؛ خنده‌دار نیست؟ یک گرگ پست فطرت خواهر منو کشته... حالا باید ۱۳ میلیون تومن بدم تا اون به سزای عملش برسه! تنها کسی که می‌دونم این پول‌رو داره پدرمه، اما وقتی به سراغش رفتم با اوقات تلخی گفت: «من اگه بتونم پولهایی‌رو که به ثریا قرض دادم تا خونه‌اش‌رو بسازه پس بگیرم، کلاهم‌رو میندازم بالا... اون وقت تو اومدی گوش منو ببری...؟»

با این پاسخ پدر، و از آن‌جایی که شوهر مادرم نیز چنین پولی را ندارد [که اگر داشت برای آرامش روح ثریا هم که شده است کوتاهی نمی‌کرد] چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم این پول‌رو جور کنم... با اینکه نصف پول این ماشین‌رو باید به «لیزینگ» بپردازم، اما اگر شده روزی ۲۴ ساعت مسافرکشی کنم این پول‌رو گیر میارم تا حق اون نامردرو کف دستش بگذارم... الان هم به هیچکس امید ندارم جز به لطف پروردگار، که بهتر از همه می‌دونه ثریا در همه عمرش جز سختی و ستم هیچ چیز ندید...

○

به چالوس که رسیدیم به او قول دادم زندگینامه‌اش را چاپ می‌کنم. «اسی» که دور شد فقط به این سوال فکر کردم که؛ قاتل واقعی ثریا کیست؟ فقر اجتماعی؟ پرویز؟ و یا پدرش؟!

■

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

## پادشاه جهان

جوانی گمنام عاشق دختر پادشاهی شد، رنج این عشق او را بیچاره کرده بود و راهی برای رسیدن به معشوق نمی‌یافت.

مردی زیرک از ندیمان پادشاه که دلباختگی او را دید و جوانی ساده و خوش قلبش یافت، به او گفت پادشاه، اهل معرفت است، اگر احساس کند که تو بنده‌ای از بندگان خدا هستی، خودش به سراغت خواهد آمد.

جوان به امید رسیدن به معشوق، گوشه‌گیری پیشه کرد و به عبادت و نیایش مشغول شد. به‌طوری که اندک اندک مجذوب پرستش گردید و آثار اخلاص در او تجلی یافت.

روزی گذر پادشاه بر مکان او افتاد، احوال او را جویا شد و دانست که جوان بنده‌ای بااخلاص از بندگان خداست.

در همان جا از وی خواست که به خواستگاری دخترش بیاید و او را خواستگاری کند. جوان فرصتی برای فکر کردن طلبید و پادشاه به او مهلت داد.

همین که پادشاه از آن مکان دور شد، جوان وسایل خود را جمع کرد و به مکانی نامعلوم رفت. ندیم پادشاه از رفتار جوان تعجب کرد و به جست‌وجوی جوان پرداخت تا علت این تصمیم او را بداند.

بعد از مدتها جست‌وجو او را یافت. گفت: «تو در شوق رسیدن به دختر پادشاه آنگونه بی‌قرار بودی؛ چرا وقتی پادشاه خودش به سراغ تو آمد و ازدواج با دخترش را از تو خواست، از آن فرار کردی؟»

جوان گفت: «اگر آن بندگی دروغین که به خاطر رسیدن به معشوق بود، پادشاهی را به در خانه‌ام آورد، چرا قدم در بندگی راستین نگذارم تا پادشاه جهان را در خانه‌ی خویش ببینم؟»

## خانه دوست کجاست

خانه دوست کجاست؟ در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید.
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
نرسیده به درخت، کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است.
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ.
سر به در می‌آرد،
دو قدم مانده به گل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی،
و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی.
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور.
و از او می‌پرسی
«خانه دوست کجاست.»

## راز زندگی

در افسانه‌ها آمده روزی که خداوند جهان را آفرید، فرشتگان مقرب را به بارگاه خود فراخواند و از آنها خواست تا برای پنهان کردن راز زندگی پیشنهاد بدهند.

یکی از فرشتگان به پروردگار گفت: آن را در زمین مدفون کن.

فرشته دیگر گفت آن را در زیر دریاها قرار بده.

سومی گفت: راز زندگی را در کوهها قرار بده.

ولی خداوند فرمود: اگر من بخواهم به گفته شما عمل کنم فقط تعداد کمی از بندگانم قادر خواهند بود آن را بیابند درحالی که من می‌خواهم راز در دسترس همه بندگانم باشد. در این هنگام یکی از فرشتگان گفت: فهمیدم کجا!!

ای خدای مهربان راز زندگی را در قلب بندگانت قرار بده زیرا هیچکس به این فکر نمی‌افتد که برای پیدا کردن آن باید به قلب و درون خودش نگاه کند و خداوند این فکر را پسندید، اما این روزها هر چقدر نگاه می‌کنم می‌بینم که تعداد کمی از انسانها این راز را پیدا کرده‌اند، رازی که از لحظه تولد همراهمان است آنهم در همین نزدیکی.

اما امروز که بهتر فهمیدم جایش کجاست باید شروع کنم. تو چه زمانی این کار را می‌کنی؟!

## ایمان

نمی‌توان گفت که ما از ایمان بی‌بهره‌ایم. تنها همین واقعیت ساده زندگی ما از چنان ارزش ایمانی برخوردار است که هرگز از آن تهی نمی‌گردد.

اما ارزش ایمانی در چیست؟

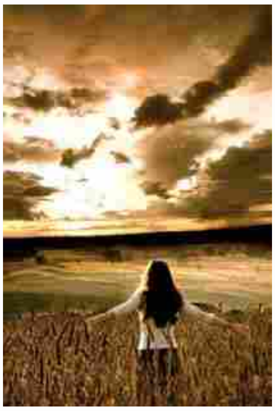

ساده است، انسان نمی‌تواند زندگی نکند.

درست در همین «نمی‌تواند» است که نیروی جنون‌آمیز ایمان نهفته است؛ در همین افکار است که نیروی ایمان شکل می‌گیرد.

نیازی نیست که از خانه بیرون روی. پشت میزت بمان و گوش کن. نه،

حتی نیازی نیست که گوش کنی، فقط منتظر بمان. نه، حتی نیازی نیست که منتظر بمانی، فقط یکسره بی‌حرکت با او باش. جهان خود را آنچنان که هست بر تو عرضه خواهد کرد. جز این نمی‌تواند کار دیگری بکند. او سرمست و بی‌خویش فراروی تو به پیچ و تاب درخواهد آمد.

شادمانی و نشاط در جهان جز از راه پناه بردن به او چگونه ممکن است؟

## خدا می‌شنود

کشیشی اسپانیایی به جزیره‌ای دورافتاده سفر کرد در آنجا به سه مرد مقدس از دینی خاص برخورد کرد.

پرسید: شما چطور دعا می‌کنید؟

آنها پاسخ دادند: ما فقط یک دعا داریم. می‌گوییم: «خدایا تو یکی هستی و ما سه تا» بر ما رحم آور.

کشیش گفت: دعایی به شما می‌آموزم که خداوند خواهد شنید و یک دعا را به آنها آموخت و به راه خود رفت. کمی قبل از بازگشت به کشورش دوباره در همان جزیره متوقف شد. هنگامی که کشتی‌اش به ساحل نزدیک می‌شد، آن سه مرد مقدس را دید که روی آب راه می‌رفتند و به سوی او آمدند.

یکی از آنها فریاد زد: پدر، پدر لطفاً دوباره دعایی را که خدا می‌شنود، به ما بیاموز. ما همان لحظه که تو رفتی آن کلمات را فراموش کردیم.

کشیش که معجزه را دید، پاسخ داد: مهم نیست. و از خدا بخشش خواست که تاکنون نفهمیده بود که خداوند همه زبانها را می‌داند و مهم اخلاص و ایمان و نیت است. آن سه با همان زبان خود چنان خالصانه دعا کرده بودند که او با زبان خود تاکنون نتوانسته بود.

# همایش تهران، تداوم نقدها بر هولوکاست

**همایش بین‌المللی بررسی هولوکاست چشم‌انداز جهانی که از روز دوشنبه بیستم آذر در محل دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه در تهران برگزار شد، بعدازظهر بیست و یکم آذرماه به کار خود پایان داد. این همایش با حضور ۶۷ میهمان خارجی از ۳۰ کشور جهان برگزار شد. به همین مناسبت، تفسیر داخلی این هفته را به این موضوع اختصاص داده‌ایم.**

**سیدمحمد هوشی‌السادات**

## سابقه موضوع

هولوکاست (Holocaust) به مفهوم قتل‌عام و کشتار یهودیان در کوره‌های آدم‌سوزی توسط آلمان نازی به رهبری **آدولف هیتلر** در طول سالهای جنگ جهانی دوم از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ است. صهیونیست‌ها اعتقاد دارند بیش از شش میلیون یهودی در کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها سوزانده شده و اردوگاه‌های **ماوت‌هاوزن، داخائو و آشویتس** در کشورهای اتریش و لهستان قتل‌گاه میلیونها یهودی بوده است.

در ماههای اخیر بحث درباره صحت و سقم ماجرای قتل‌عام یهودیان در جنگ دوم بین‌الملل بار دیگر خبرساز شده است. به نظر می‌رسد دو رویداد در طرح مجدد این موضوع در افکار عمومی موثر بوده است:

افسانه خواندن آن توسط محمود احمدی‌نژاد رئیس جمهوری اسلامی ایران

و همچنین محاکمه **دیوید اروین** استاد انگلیسی تاریخ در کشور اتریش به خاطر زیرسوال بردن این واقعه.

علاوه بر **ایروین** بسیاری از روشنفکران اروپایی تحت عنوان گروه تجدیدنظرطلب این رویداد را به چالش کشیده‌اند و بسیاری از آنها نیز در این کشورها زندانی شده‌اند. **روژه گارودی، ژوزف گینزبرگ** نویسنده یهودی ضدصهیونیست، **دون کریستی** حقوقدان و فعال حقوق مدنی کانادا و روبرت **فوریسون** استاد سابق دانشگاه لیون فرانسه، از این جمله هستند.

روبرت فوریسون که در گفت‌وگویی رادیویی، اتاق‌های گاز و کشتار یهودیان را یک ادعای تاریخی خوانده بود، در پاریس محاکمه و در ۹ دسامبر ۱۹۹۱ به پرداخت ۳۰ هزار فرانک جریمه محکوم شد. بسیاری از اندیشمندان تجدیدنظرطلب اروپا نیز درحال حاضر یا در زندان به سر می‌برند و یا محکوم شده‌اند که می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

- گوئنتر آنتون دکرت رهبر حزب «ان.ب.د» در ۱۳ نوامبر ۱۹۹۲ در مانهایم آلمان به یک سال حبس تعلیقی محکوم شد.

- مانفرد رودر آلمانی به اتهام دروغ بزرگ خواندن هولوکاست در ۲ دسامبر ۱۹۹۲ در دادگاه گروسمو هلن به دو سال حبس محکوم شد.

- «**بلا اوالمه التاتر**» یکی از رهبران راستگرای آلمانی به خاطر نفی هولوکاست در فیلمی به نام «حرفه نئونازی» در دادگاه برلین به سه سال و شش ماه حبس محکوم شد.

- دیوید ایروینگ مورخ انگلیسی در نوامبر ۲۰۰۵ به اتهام تجدیدنظرطلبی به سه سال زندان محکوم شد.

- «ولفگانگ فرو هلنج» نماینده سابق پارلمان اتریش درپی انتشار کتاب «دروغ» که دربرگیرنده افشای دروغ نوشته‌های اتاق‌های گاز و افشای آن بود به یک سال حبس تأدیبی و دو سال حبس تعلیقی محکوم شد.

- هم اکنون نیز ارنست تزوندل یکی از مهمترین ناشران جهانی کتاب، به اتهام ترغیب نفرت نژادی در دادگاه مانهایم محاکمه و به زندان محکوم شده است. اتهام اصلی وی زیرسوال بردن «اتاق گازها» نازی‌هاست .وی و دیگر تجدیدنظرطلبان اشاره می‌کنند که حتی وینستون چرچیل نخست وزیر بریتانیا در سال‌های جنگ جهانی دوم در کتاب‌های خاطرات ۶ جلدی خود هیچ اشاره‌ای به قضیه هولوکاست نکرده است. دویت آیزنهاور رئیس جمهور آن زمان آمریکا نیز در دو اثر باقیمانده خود صحبتی از کشتار و سوزاندن یهودیان به میان نیاورده است.

بسیاری از اندیشمندان دیگر غربی و غیرغربی نیز در دادگاه‌های اروپایی که نفی هولوکاست در آنها جرم محسوب می‌شود، محاکمه شده‌اند.

در کشورهای آلمان، فرانسه، لهستان، اتریش، جمهوری چک، اسلواکی، بلژیک، اسرائیل، لیتوانی، سوئیس و رومانی، شبهه‌افکنی درباره هولوکاست، جرم به حساب می‌آید.

## کنفرانس تهران

در همایش تهران تحت عنوان «هولوکاست، چشم‌انداز جهانی» بسیاری از اندیشمندان غربی و غیرغربی حاضر شدند اما برخی از آنها به دلیل محاکمه شدن در کشورشان، سخنرانی نکردند. **ولفگانگ فرولیش** محقق اتریشی که قبلاً به دلیل اظهارنظر درباره نفی هولوکاست به دو سال حبس محکوم شده بود، در این کنفرانس حاضر شد ولی سخنرانی نکرد. کشورهای سوئیس و ایتالیا نیز از حضور **یورگن گراف** (که اینک در مسکو در تبعید به‌سر می‌برد) و **یوگوفابری** برای شرکت در همایش تهران جلوگیری کردند.

**روبرت فوریسون** در این همایش گفت حتی یک سند واقعی برای اثبات هولوکاست وجود ندارد.

وی با بیان اینکه طبق تحقیقاتی که از سال ۱۹۵۱ انجام داده است به یک جمله درباره هولوکاست رسیده است، بدین مفهوم که «اتاق‌های گاز هیتلری و کشتار دسته‌جمعی یهودیان داستان دروغینی است که ذینفع این مساله، اسرائیل و صهیونیزم بین‌الملل است و فلسطینیان بی‌گناه، اصلی‌ترین قربانیان هولوکاست هستند.»

درپی سخنرانی فوریسون، فیلیپ دوست بلازی وزیر امور خارجه فرانسه، از احتمال پیگرد وی به علت اظهاراتش در همایش تهران خبر داد.

منوچهر متکی وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی ایران نیز در مراسم افتتاحیه این همایش، یهودستیزی را یک پدیده غربی توصیف کرد و عنوان کرد در سرزمین‌های اسلامی تاکنون بحث مبارزه با یهود سابقه نداشت. وی پاسخ به سوال رئیس جمهور مبنی بر اینکه «اگر هولوکاست پدیده‌ای تاریخی است چه دلیلی دارد امکان بررسی تاریخی آن آزاد نباشد» را باعث زیرسوال رفتن ماهیت و هویت رژیم اسرائیل بیان کرد.

## نمایشگاه کاریکاتور

با اتمام همایش هولوکاست در روز سه‌شنبه بیست و سوم آذرماه، نمایشگاه کاریکاتور هولوکاست نیز روز چهارشنبه با انتخاب بهترین آثار از میان ۱۱۹۳ اثر از ۶۷ کشور جهان به پایان رسید. بیشترین آثار مربوط به کشورهای برزیل، ایران و ترکیه بودند و کاریکاتوریستی از کشور مراکش به جایزه ۱۲ هزار دلاری این نمایشگاه دست پیدا کرد. مقام دوم مشترکاً به برزیل و فرانسه رسید و هنرمندی از ایران نیز سوم شد.

**همایش هولوکاست** با واکنش شدید و گسترده‌ای از جانب برخی دولت‌ها و نهادهای غربی روبرو شد. آمریکا، سوئیس، واتیکان، آلمان و اسرائیل ضمن محکوم کردن همایش تهران، تردید در هولوکاست را مردود اعلام کردند.

واتیکان نیز با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد: هولوکاست تراژدی بزرگی است که نمی‌توانیم نسبت به آن بی‌تفاوت باشیم.

همزمان با برپایی همایش تهران، مرکز آموزش‌های سیاسی آلمان (ب.پ.ب) شماری از مورخان را با هدف مرور دستاوردهای تازه‌ترین تحقیقات در زمینه مقابله با اندیشه ضدیهودی‌گری در اروپا و اسلام و همچنین حمایت از هولوکاست گردهم آورد.

**رائول هیلبرگ** که خود در کودکی به همراه خانواده‌اش از اتریش به آمریکا رفته و علت آن را سیاست‌های آدولف هیتلر بیان می‌کرد، کتابش را با عنوان «نابودی یهودیان اروپا» معرفی کرد.

بقیه در صفحه ۴۷

مرد بی‌شهامت کسی است که در جایی که باید اعتراض کند خاموش بنشیند • آبراهام لینکلن

گزارش خارجی

# انسان نامریی!

## یکی از آرزوهای دیرینه انسان در آستانه تحقق یافتن است

**O طی چند هزار سال که از تاریخ انسان متفکر گذشته است، یک فکر همواره او را مجذوب کرده است و آن هم غیب شدن یا به عبارت دیگر نامریی شدن بوده است. چه در تاریخ ادبیات و چه در تاریخ مذاهب، مصادیق نامریی شدن همواره به نوعی وجود داشته است، اما هیچگاه انسان دارای ظرفیت علمی لازم برای اثبات آن نبوده است، اما به نظر می‌رسد که انسان سرانجام دارای قدرت علمی لازم شده است که طی یکی دو دهه آینده نامریی شدن را عملی کند و از سوی دیگر بتواند مصادیق غیب شدنهای گذشته را اثبات کند. برای درک چگونگی این پدیده، خواندن مطلب زیر خالی از لطف نیست.**

برگردان: بهروز بهرامی

## تجربه فیلادلفیا

داستانی در طی نیم قرن اخیر بر سر زبانها بوده و حتی در محافل علمی به آن پرداخته شده که آن را «**تجربه فیلادلفیا**» نام نهاده‌اند. براساس این داستان در بحبوحه جنگ جهانی دوم، نیروی دریایی آمریکا یک پروژه سرّی را در دست اجرا داشت که طی آن قرار بر این بود که یک فروند کشتی غیب شده و از دیده‌ها پنهان شود. درواقع براساس آنچه که روایت شده، ابزار و وسایل ویژه‌ای در یک ناوشکن به نام «الدریج» کار گذاشته شده بود تا با استفاده از یکی از تئوری‌های «**آلبرت انیشتن**»، کشتی به آن بزرگی، ناگهان از برابر دیده‌ها محو شود. نظریه «انیشتن» در این زمینه چنین است: «اگر بتوانیم با یک منبع جاذبه، اشعه‌های نور را از برابر یک جسم دور کنیم، این کار باعث می‌شود تا جسم مذکور دیده نشود.»

در هر حال این تجربه و آزمایش عجیب در ماه اکتبر سال ۱۹۴۳ در آبهای فیلادلفیا انجام گرفت و نورها از برابر کشتی برگرفته شد و با توجه به اینکه می‌دانیم رنگ اجسام، به وسیله تابش نور و اشعه‌های نورانی ایجاد می‌شود، با محو شدن رنگهای کشتی، شکل کشتی نیز از برابر دیده‌ها محو شد. اما برطبق آنچه که شنیده شده، این تجربه عواقب وخیمی را برای سرنشینان و نفرات داخل کشتی به همراه داشت. برخی از آنها کلاً عقل خود را از دست دادند و دچار جنون شدند ضمن آنکه برخی از نفرات داخل کشتی برای همیشه ناپدید شدند.

البته این تجربه عجیب سالها بعد به کتابی پرفروش و سپس به فیلمی پرطرفدار هم تبدیل شد، و در بسیاری از محافل علمی آن را به عنوان یک واقعیت علمی پذیرفته‌اند، اما حقیقت ماجرا این است که هیچگونه اثر یا آثاری که انجام این تجربه را به ثبوت برساند باقی نماند. حتی بسیاری از ملوانان و سرنشینان کشتی، از انجام چنین آزمایشی ابراز بی‌خبری کردند، اما شایعه‌ای که قوت گرفته است، از فشار دولت آمریکا برای سری نگهداشتن تجربه فیلادلفیا خبر می‌دهد. این شایعه بیشتر از آنجا قوت گرفت که پرونده کشتی و ماموریت ها و همچنین خطوط سیر و سفر آن، ناگهان ناپدید شد. بسیاری از پژوهشگران و تحقیق کنندگان پیرامون تجربه فیلادلفیا، بر این اعتقادند که درواقع و در اصل این تجربه ماهیت نظامی داشته است و از این‌رو است که دولت آمریکا رغبتی به فاش کردن آن نشان نمی‌دهد و درحقیقت با آن همانند سایر آزمایش‌های نظامی برخورد کرده است.

اما شواهد و قرائن پیرامون این تجربه و بویژه ناپدید شدن عده‌ای از مردان داخل کشتی که به شکل بسیار اسرارآمیزی اتفاق افتاده و در زمینه آن حتی نتوانسته‌اند بهانه موجهی را ارائه دهند، نشان از آن دارد که به‌طور قطع، نوعی آزمایش و تجربه به انجام رسیده است و سرانجام روزی تاریخ به آن خواهد پرداخت.

## پیشرفت علم

اما شایعات پیرامون تجربه فیلادلفیا به علم امروز کمک‌های بسیاری کرده است، از جمله اینکه چگونه می‌توان نور یا نورها را از برابر جسمی منحرف کرد یا به‌کلی برای مسدود کردن نورها اقدام کرد. این کار به‌طور قطع باعث نامریی شدن جسم می‌شود، اما این نامریی شدن با غیب شدن تفاوت عمده دارد، چرا که در نامریی شدن، جسم وجود فیزیکی دارد، اما دیده نمی‌شود، درحالی که در غیب شدن، جسم حتی حضور فیزیکی خود را از دست می‌دهد. بنابراین با توجه به دستاوردهای کنونی در علم، تنها به بحث نامریی شدن پرداخته شده است و فعلاً بحث غیب شدن را مسکوت گذاشته‌اند.

حال دانشمندی که خود به کمک چند دانشمند و پژوهشگر دیگر و همچنین چند دانشجوی دوره‌های دکترا و فوق‌لیسانس تحقیقات خود را تنها به بحث انحراف نور و نامریی کردن اجسام اختصاص داده است، پروفسور «جان پندری» نام دارد که در کالج امپریال واقع در لندن، به تحقیق در این زمینه مشغول است. او ابتدا از یک اشتباه تاریخی که بشر درخصوص نامریی کردن مرتکب شده پرده برداشته است. او در این زمینه می‌گوید: «اشتباهی که ما همواره مرتکب می‌شدیم، این بود که برای نامریی کردن به تغییرات مولکولی فکر می‌کردیم و تصورمان بر آن بوده که باید برای نامریی کردن اجسام، ماهیت آن را عوض کنیم درحالی که اکنون به این مساله مهم پی برده‌ایم که فقط باید در نقطه نور و برگشت نور از اجسام تغییرات ایجاد کنیم تا آنها را به صورت نامریی درآوریم.»

براساس این نظریه، پروفسور «**پندری**» و یاران او به تفکری موسوم به «**متاماتریال**» در برابر «**ماتریال**» پرداخته‌اند. درواقع به کمک «متاماتریال» که همانند یک ردا یا شنل است، می‌توان آن را به روی جسم انداخت و جسم را نامریی کرد. البته پایه و اساس این تفکر را پروفسور «**پندری**» از فیلم‌های جنگ‌های ستاره‌ای برگرفته است که در آن یکی از شخصیت‌های اصلی که «نیروی تاریک» نام دارد، صاحب ردایی است که با انداختن آن بر روی دوش خود، خود را نامریی می‌کند.

پروفسور «پندری» معتقد است که اگر بتوانیم این ردا یا شنل را به جای ماتریال از متاماتریال بسازیم، آنگاه در کار خود موفق شده‌ایم.

## پیشینه تاریخی

اما باید درنظر داشت که پدیده نامریی‌سازی یا نامریی کردن اجسام، از دهه هفتاد میلادی یعنی حدود ۳۰ سال پیش به عنوان یک هدف علمی مورد توجه قرار گرفته بود. بخصوص در بحبوحه جنگ سرد میان بلوک شرق و غرب، برای این پدیده کاربردهای نظامی بسیار مهمی را درنظر گرفته بودند. برای مثال دانشمندان به دنبال راههایی بودند تا هواپیماهای بمب افکن یا جنگنده را از دید رادارها پنهان کنند و برای این کار حتی آنها هم سعی می‌کردند که در اشعه‌های نوری که رنگ و پیکر هواپیما را مشخص می‌کرد، تخریب ایجاد کنند. البته سرانجام آنها در این کار موفق نشدند. اما نتیجه همان تجربه‌ها و تحقیقات را در دهه ۹۰ و سالهای ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ آمریکایی‌ها در تکمیل پروژه جنگنده‌های خود، موسوم به «شبح» مورد استفاده قرار دادند و توانستند برای آن نوعی نامریی‌گری راداری ایجاد کنند. آنها برای لایه بیرونی هواپیما از نوعی رنگ متالیک استفاده کردند که بیشتر مانند آنتن عمل می‌کرد که انرژی رادار را که به سوی آن پرتاب می‌شد، جذب می‌کرد. اما حتی این شیوه که برای هواپیماهای شبح درنظر گرفته شده، علی‌رغم موفقیت آن، یک پنهان شدن کامل از دید، محسوب نمی‌شود. به قول پروفسور پندری، بیشتر مانند آن است که یک جسم را کاملاً به رنگ

سیاه درآوریم. در نتیجه، پژوهشگران متوجه شدند که بهترین شیوه همانا منحرف کردن نور از جسم است که می‌تواند نامریی کامل را بوجود آورد. این شیوه عمل باعث می‌شود که جسم هیچگونه علامتی را از حضور خود باقی نگذارد و درواقع دقیقاً همان کاری است که متاماتریال به انجام آن نائل می‌آید. نکته مهمی که اتفاق افتاده این است که پندری و اعضای تیم او توانسته‌اند تا تکنیک فوق را روی غبار و خاشاک انجام داده و آنها را از دید پنهان کنند.

## پیش‌بینی

پروفسور پندری پیش‌بینی می‌کند که این نوع اُپتیکالی که در ناپدید کردن خاشاک و غبار موفق شده، طی دو تا پنج سال آینده برای نامریی کردن اجسام بزرگتر نیز امکان‌پذیر خواهد شد. درواقع مانند آن خواهد بود که حضور یک آنتن مینیاتوری که نقش اتم را در جسم بازی می‌کند، باعث می‌شود تا عناصر متالیک از طرف عناصر غیرمتالیک محاصره شوند تا در پرتاب نور به سوی جسم تخریب لازم برای نامریی کردن ایجاد شود.

## فرق جسم با انسان

اما حتی پروفسور پندری و یارانش هم درباره کاربرد سیستم ذکر شده، هشدار می‌دهند که تمامی کوشش انسان در نامریی‌سازی، تاکنون جسم را دربر گرفته و نه انسان را.

درواقع دانشمندان مذکور معتقدند که برای نامریی کردن انسان با توجه به انرژی‌های موجود در بدن انسان که نور پرتاب شده به او را تحت تاثیر قرار می‌دهد، نیاز به روشهای دیگری است. درواقع اگر بخواهیم با روش انحراف نور، انسان را نامریی کنیم، میزان انرژی پرتاب شده به سوی او به حدی است که هیچ انسانی قدرت تحمل در برابر آن را ندارد و بدن انسان تجزیه می‌شود و تصادفاً این همان اتفاقی است که برای برخی از ملوانان در تجربه فیلادلفیا رخ داد و دیگر هیچ نام و نشانی از آنها باقی نماند!

پروفسور پندری در این زمینه می‌گوید:

«این تفکر که انسان را نامریی کنیم، از هر جهت با پنهان کردن اجسام از دید، مانند هواپیما یا کشتی، تفاوت بسیاری دارد، چراکه حتی اگر موفق به انجام چنین دستاوردی شویم، آنگاه مشکلات بوجود آمده برای اجتماع تنها از نظر امنیتی چنان خواهد بود که در تصور نمی‌گنجد.

او سپس با لبخند اضافه می‌کند: «حتی برخی از ما پژوهشگران چندان هم مطمئن نیستیم که پدیده نامریی کردن انسان تاکنون جنبه واقعیت به خود نگرفته باشد، اما از این مطمئن هستیم که اگر هم واقعیت پیدا کرده باشد، این پدیده نامریی کردن است که آن را نامریی کرده‌اند!»

به همین جهت است که پژوهشگرانی نظیر پروفسور پندری دست پنهان دولتمردان را در تحقق یافتن بسیاری از دستاوردهای علمی، انکار نمی‌کنند و حتی آنها هم معتقدند که در نخستین کاربرد نامریی کردن در اجسام را مصارف نظامی آنها تشکیل خواهد داد.

## سیر تحول تاریخی در پنهان شدن!

### ◀ سال ۳۹۰ قبل از میلاد مسیح: افلاطون هم...

افلاطون در نوشته مشهورش به نام جمهور از حلقه‌ای می‌گوید که هر کسی که آن را به دست می‌کند، نه‌تنها نامریی می‌شود، بلکه به انسانی فاسد تبدیل می‌شود.

### ◀ سال ۱۸۳۰: شعبده‌بازی

شعبده‌بازان در حرفه خود پدیده غیب کردن یا نامریی کردن را به صورت جدی انجام می‌دهند و برای انجام هرچه بهتر آن از یک روش خاص تبعیت می‌کنند. آنها از آینه‌ای استفاده می‌کنند که به کمک آن دستیار خود را در جعبه‌ای که ظاهراً خالی است پنهان می‌کنند. درواقع آنها برای نامریی کردن از منحرف کردن چشم تماشاگر، در نتیجه خطای چشم او بهره می‌گیرند.

### ◀ سال ۱۸۷۵: استفاده از رنگ سیاه

جادوگری که به نام ماکس مشهور شده بود برای اولین بار از رنگ سیاه در نور ناکافی استفاده کرد و براساس آن، دستیار خود را با یک ردای کاملاً سیاه با بازی با نور در برابر پرده‌ای مخملی و سیاه قرار داد و در نتیجه او را نامریی کرد.

### ◀ ۱۸۹۷ نخستین شخصیت مشهور و نامریی

**اچ. جی. ولز** با انتشار «مرد نامریی» نخستین شخصیت مشهور و نامریی را به جهان معرفی کرد. او در کتاب خود از روشی در علم فیزیک استفاده می‌کند که طبق آن انعکاس نور باعث خطای چشم بیننده می‌شود.

### ◀ ۱۹۶۷ نخستین پیش‌بینی واقعی

فیزیکدان روسی ویکتور ویسلگو، به‌وجود آمدن ماتریالی که نامریی شدن را با مقابله با یک غیرماتریال ایجاد می‌کند، پیش‌بینی کرده است.

### ◀ ۱۹۹۴: هدف نامریی

جنگنده آمریکایی موسوم به شبح ساخته می‌شود که با منعکس کردن نور از بدنه مشکی خود، به رادارها اجازه نمی‌دهد تا حضور آن را تشخیص دهند.

### ◀ ۲۰۰۱ نخستین غیرماتریال

نخستین آزمایش یک ماده (ماتریال) که در برابر متاماتریال (یا غیرماتریال) باعث محو شدن تصویر جسم می‌شود، توسط یک تیم از محققان در دانشگاه کالیفرنیا، واقعیت پیدا می‌کند.

### ◀ ۲۰۰۶: آزمایش پروفسور جان پندری

سرانجام پروفسور جان پندری و یاران او در کالج امپریال در لندن تئوری متاماتریال را در ایجاد ردایی نامریی اثبات می‌کنند که نخستین گام جدی در راه نامریی کردن جسم به‌شمار می‌رود.

### ◀ ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۱ واقعیت پیدا کردن نامریی

براساس روش‌ها و نظریه‌های اثبات شده، نخستین نامریی سازی به صورت کامل حداکثر تا سال ۲۰۱۱ عملی خواهد شد و طی آن جسم به صورت کامل از برابر دیدگان انسان محو می‌شود. ■

یکی را محترم شمردن و دیگری را تحقیر کردن نشانهٔ مردانگی نیست ●مثل اسپانیایی

### پیام مشاوره

**مشاوره کودک و خانواده:**
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت ۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

# چرا بچه‌ها دروغ می‌گویند؟

**هیچ کودکی هنگام تولد دروغگو به دنیا نمی‌آید، ولی به مرور زمان با مقوله‌ای به نام دروغ آشنایی پیدا می‌کند.**

**علت‌های گوناگونی، کودکان را وادار به دروغگویی می‌کند و در این نوشتار به این موضوع پرداخته می‌شود که چرا بچه‌ها دروغ می‌گویند، آیا بچه‌ها ذاتاً دروغگو هستند یا دروغ گفتن را از بزرگترها یاد می‌گیرند؟ آیا رفتار ما طوری است که آنها را مجبور به دروغ گفتن می‌کند یا از دروغگویی خوششان می‌آید؟**

○○○

مادری ۲۷ ساله هستم و یک پسر ۷ ساله دارم که هیچ وقت به من راست نمی‌گوید، نمره‌هایش را از من پنهان می‌کند و هر وقت دیر به خانه می‌آید و از او می‌پرسم کجا بودی، به من دروغ می‌گوید. برای هر کاری، دروغ‌های آماده‌ای دارد که تحویلم می‌دهد. گاهی دروغ‌های عجیب و غریبی به معلمش می‌گوید. یک بار گفته بود که مادرم بیمار است و در بیمارستان خوابیده است. بار دیگر گفته بود که پدرم به مسافرت خارج رفته است و بعضی اوقات آنقدر با دروغ‌هایش مرا عصبانی می‌کند که مجبور می‌شوم او را تنبیه کنم.

**می‌خواهم بدانم او چرا دروغ می‌گوید و در برابر دروغ گویی‌هایش چه رفتار مناسبی نشان دهم؟ لطفاً مرا در این زمینه راهنمایی کنید.**

**پاسخ:** درواقع هیچ بچه‌ای دروغگو به دنیا نمی‌آید، بلکه آن را همانند بقیه کارها و رفتارهای دیگر کم‌کم از ما یاد می‌گیرد، اگرچه کودکان به خوبی می‌دانند که دروغ گفتن بد است و به قول خودشان، دروغگو دشمن خداست، اما باز به علت‌های مختلف دروغ می‌گویند. مهمترین علت‌های دروغگویی کودکان را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

۱ـ **خشونت با کودکان** بخصوص کتک زدن آنها باعث می‌شود که بچه‌ها از پدر و مادر خود بترسند و از ترس به آنها دروغ بگویند. بزرگترین علت دروغ گفتن بچه‌ها همین ترس از بدرفتاری و خشونت بزرگترها است.

۲ـ **تقلید کودکان از بزرگسالان**، علت دیگر دروغگویی آنهاست. پدر و مادری که خود دروغ می‌گویند، چگونه انتظار دارند که فرزندشان راستگو باشد؟ بچه‌ها بیشتر از آنکه حرف‌های بزرگترها را گوش کنند، از کارهای آنها تقلید می‌کنند، پس بکوشیم برای آنان الگوی شایسته‌ای باشیم.

۳ـ **توقع ما از کودکانمان** اگر از حد سنی و توانایی آنها بیشتر باشد، چون نمی‌توانند انتظار ما را برآورده کنند، باعث دروغگویی آنها می‌شود.

۴ـ **کمبود محبت** و بی‌توجهی به کودک نیز یکی دیگر از علت‌های دروغگویی کودکان است. وقتی به حد کافی به فرزندانمان محبت و توجه نمی‌کنیم، آنها برای جلب نظر ما، دروغ می‌گویند.

۵ـ **ملامت کردن** و سرزنش زیاد و مقایسه دائم بچه با کودکان دیگر سبب می‌شود که او خود را کمتر از دیگران بداند و احساس تقصیر، گناه و حقارت کند و برای سرپوش گذاشتن روی این احساس‌ها به دروغ خود را بهتر از آنچه هست، نشان دهد.

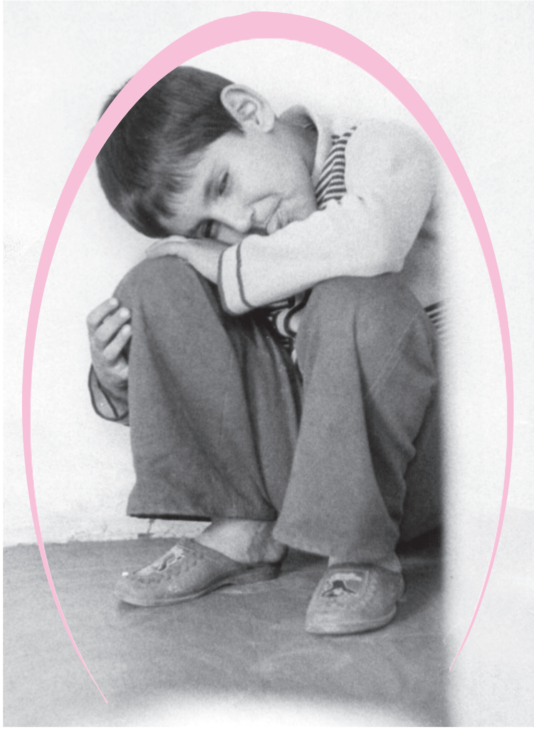

**☑ بزرگترین علت دروغگویی بچه‌ها، ترس از بدرفتاری و خشونت بزرگترها بویژه تنبیه بدنی است**

۶ـ مخالفت با کودک و امر و نهی زیاد به او و جلوگیری مدام از کارهایی که می‌خواهد انجام دهد، باعث لجبازی او می‌شود و لجبازی و دروغگویی کودک را به دنبال دارد.

۷ـ **خیال‌پردازی زیاد کودکان** بخصوص در سنین پایین سبب می‌شود که بچه‌ها به قول این مادر محترم، «دروغهای عجیب و غریب» بگویند. کودکان در این دوران هنوز تفاوت بین واقعیت و خیال را به خوبی درک نمی‌کنند و گاهی آرزوها، نگرانی‌ها و خیال‌پروریهای خود را به صورت پیشامدهای واقعی تعریف می‌کنند.

### اما من می‌خواهم بدانم

اگر کودکی دروغ می‌گوید به جای اینکه عصبانی و ناراحت شویم، بهتر است که آرامش خود را حفظ و سعی کنیم بفهمیم که چرا دروغ می‌گوید و کدام‌یک از این علت‌ها باعث دروغگویی او شده است؟ پیدا کردن علت هر کار، شرط اصلی و مهم درمان و پیشگیری از آن است.

**بنابراین بهتر است، به نکات زیر توجه کنیم:**

- با کودکان خشونت نکنیم و رابطه خود را با آنها براساس ترس قرار ندهیم.
- از آنها بیشتر از حد توانشان انتظار نداشته باشیم.
- به اندازه کافی به آنها محبت و توجه کنیم.
- در راستگویی برای آنها الگو باشیم، بخصوص به آنها در حضورشان دروغ نگوییم.
- با امر و نهی دائم خود، کاری نکنیم که آنها با ما لجبازی کنند.
- با استفاده از قصه، نمایش، نقاشی و بازی، خیال‌پردازی آنها را پرورش دهیم و آن را در جهت مثبت هدایت کنیم.
- آنها را سرزنش و ملامت نکنیم و از مقایسه آنها با دیگران خودداری ورزیم.

اگر نکات بالا را با دقت مورد توجه قرار دهیم و تا حد امکان آنها را اجرا کنیم و در صورت لزوم رفتار خود را تغییر دهیم، مسلماً نه‌فقط دروغگویی فرزندانمان را برطرف می‌کنیم، بلکه به‌موقع و قبل از آن که به دروغ گفتن عادت کنند، می‌توانیم از آن پیشگیری کنیم.

### پیام مشاور

**◄ اگر کودک ما دچار مشکل است، ریشه آن را باید در رفتار خود جستجو کنیم.**

**◄ پدر و مادرم، من صداقت، درستکاری و صمیمیت را از شما می‌آموزم.**

**◄ با محبت کافی به فرزندانمان، رشد عاطفی آنان را تضمین کنیم.**

**◄ طبیعت کودکان، با خشونت و اجبار ناسازگاری ندارد.**

### مشاور دندان پزشکی

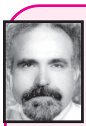

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

**ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن مشاور حقوقی در خدمت خوانندگان خواهد بود**

## مشاوره تحصیلی

**مشاوره تحصیلی و تلفنی:**
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

# اشتباهات را تکرار نکنید

**دوره دبیرستان، دوران بسیار حساسی است و انتخاب دوست در این مقطع زمانی حتی می‌تواند آینده انسان را رقم بزند.**

**همنشینی با افرادی که به درس خواندن علاقه دارند یا همنشینی با افرادی که از درس گریزان هستند، هر کدام می‌تواند در به‌وجود آمدن برخی رفتارها و درنهایت مسیر زندگی انسان تاثیرگذار باشد.**

○○○

○دانش‌آموز دوره پیش دانشگاهی هستم، در دوره دبیرستان اشتباهاتی کرده‌ام که به‌واسطه آنها فکر می‌کنم که نمی‌توانم در آزمونهای سراسری قبول شوم. پدر و مادرم عقیده دارند که من انسان بی‌عرضه و کم‌کاری هستم. آن اشتباهات و این برچسب ها که پدر و مادرم به من می‌زنند، باعث شده که نسبت به آینده خیلی دلسرد و مأیوس شوم. به همین دلیل امسال اصلاً نمی‌توانم درس بخوانم و اگر امسال هم موفق نشوم، پدرم بشدت عصبانی می‌شود و...

○○ **می‌توانید در مورد اشتباهاتی که می‌گویید، اندکی توضیح بدهید؟**

○با کسانی دوست شده بودم که درس خواندن را دوست نداشتند و من هم همانند آنها هر سال با ۵ یا ۶ درس تجدیدی، تعطیلات تابستان را برای خود و خانواده‌ام سخت و تلخ می‌کردم و به زحمت می‌توانستم با معدل حدود ۱۰ قبول شوم که البته از این بابت بارها تنبیه شده‌ام.

○○ هر فردی ممکن است در زندگی اشتباهاتی را مرتکب شود، مهم این است که این اشتباهات همانند درسی باشد آموزنده و مانع شود که فرد آن اشتباهات را مجدداً تکرار کند. ضمناً شما و پدر و مادرتان هم در برخورد با این اشتباهات، روشهای نادرستی را درپیش گرفته‌اید. اشتباه نباید باعث شود که کل وجود و شخصیت شما توسط خودتان یا پدر و مادرتان به زیرسوال برود و با برچسب های مخرب همانند بی‌عرضه، بی‌لیاقت و... کل وجودتان را به باد انتقاد بگیرید، این نوع تفکر، غیرمنطقی و نادرست است. شما دانش‌آموزی هستید که اگر در زمینه خواندن یا دوستیابی دچار اشتباه شده‌اید با همین تفکر که تمایل به مشاوره و قصد برطرف کردن آن اشتباهات را دارید و قدمهای اولیه را برای اصلاح رفتار و اشتباهات خود برداشته‌اید، آگاهانه و هوشیارانه درصدد رفع مشکل خود برآمده‌اید و این علامت خوبی برای پیشرفت شما است. منتهی برای اینکه بهتر پیش بروید به مشاوره، البته با حضور پدر و مادر ادامه بدهید. این مشاوره‌ها برحسب موقعیت و شرایط ممکن است فقط با شما یا به حسب ضرورت، همراه پدر و مادرتان صورت گیرد اما به هرحال ادامه مشاوره ضروری به نظر می‌رسد.

> ☑ **با کسانی دوست شدم که درس خواندن را دوست نداشتند و...**

از نظر من، همین که شما برای مشاوره اقدام کرده‌اید و درصدد جبران اشتباهات و جستجوی راه‌حلی برای این مشکل خود برآمده‌اید، بسیار خوب و سازنده است.

به هرحال شما زمان حال و اکنون را درنظر بگیرید و ببینید اکنون و در سال تحصیلی جاری چگونه می‌توانید با پند گرفتن از اشتباهات گذشته به سود خود و آینده‌تان قدم بردارید و این را هم بدانید که هر فرد، مسوول اعمال و رفتاری است که انجام می‌دهد و خود سرنوشت‌ساز است. بنابراین دفتر خاطرات گذشته را تنها به منظور درس گرفتن از اشتباهات ورق بزنید و سعی کنید در سال تحصیلی جاری آن اشتباهات را تکرار نکنید.

برای قبولی در آزمونها هم لازم است با برنامه‌ریزی درستی درس بخوانید، تست بزنید و مطالب را به خوبی بفهمید و عمقی آنها را یاد بگیرید و وقت گرانبها را بیهوده هدر ندهید. البته در جلسات مشاوره، راهنمایی‌های لازم برای بهتر مطالعه کردن و برنامه‌ریزی مناسب ارائه خواهد شد.

---

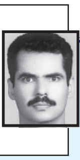
**مشاوره حقوقی:**
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

## وکیل عزل شده

**خلاصه سوال:** چند سال پیش با اعتماد بی‌جایی که به یکی از آشنایانم داشتم به او وکالت دادم تا منزل بنده را به فروش رسانیده و پول آن را برای من که در خارج از کشور بودم ارسال نماید. به فاصله اندکی پس از تفویض وکالت متوجه نادرستی وکیل خود شدم و بلافاصله او را از وکالت خود عزل کردم. سال جاری به ایران بازگشته‌ام و متوجه شدم شخصی غریبه با مراجعه به شورای حل اختلاف بر علیه من دعوی خلع‌ید مطرح کرده و با ادعای تصرف عدوانی توسط بنده توانسته است حکم به خلع‌ید و تخلیه منزلم را بگیرد. با مراجعه به شورای حل اختلاف متوجه شدم وکیل بنده با سوءاستفاده از وکالت‌نامه، مبایعه‌نامه‌ای تنظیم کرده و منزلم را به دیگری فروخته است. خریدار هم موفق شده ملک را به نام خود کرده و با طرح دعوی بر علیه من حکم بر خلع‌ید بگیرد. اینک، شورای حل اختلاف اجراییه صادر کرده که من منزل را تخلیه و تحویل ایشان دهم. به حکم صادره اعتراض کرده‌ام اما نتیجه‌ای حاصل نشده و شورا می‌گوید که حکم قطعی است و باید اجرا شود. خانه‌ام درحال از دست رفتن و حقوقم در شرف تضییع شدن است. آیا شورای حل اختلاف می‌تواند چنین حکمی دهد و صلاحیت رسیدگی دارد؟ آیا وکیلم که عزل شده حق داشته ملکم را بفروشد؟ آیا راهی برای احقاق حقوقم دارم؟

**پرویز مقیمی - تهران**

## ابطال معامله

**پاسخ:** در نامه خود ذکر نکرده‌اید که تنظیم مبایعه‌نامه فروش منزل توسط وکیل، قبل از عزل او توسط شما بوده و یا بعد از آن؟ جواب این سوال مهم است. اگر فروش خانه توسط وکیل قبل از عزل او بوده، معامله وکیل صحیح و معتبر و کاملاً قانونی است. اما اگر بعد از آن بوده، معامله غیرنافذ است که در صورت عدم رضایت و اجازه شما، باطل خواهد بود و هیچ حقی را منتقل نخواهد کرد. زیرا وکیل معزول حق انجام مورد وکالت را نداشته است. در این حالت، خانه از مالکیت شما خارج نشده و کماکان متعلق به شماست.

اگر معامله بعد از عزل وکیل باشد باعث تعجب است که به اعتراض شما توجهی نشده است. احتمالاً نحوه بیان دلایل شما مطلوب نبوده و نتوانسته‌اید حقایق را به روشنی بیان کنید. در پاسخ به سوالات مطروحه، معروض می‌دارم که: به موجب ماده ۱۸۹ قانون برنامه سوم توسعه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران و ماده هفتم آیین‌نامه اجرایی آن، شوراهای حل اختلاف حق رسیدگی به اموری که دارای ماهیت قضایی پیچیده ای بوده و یا اصل مالکیت مورد اختلاف است را ندارد و به نظر می‌رسد در مورد پرونده شما هم شورای حل اختلاف صالح به رسیدگی نبوده است. درحال حاضر، چنانچه شورای حل اختلاف بر حکم خود اصرار می‌ورزد، لازم است بدواً و به ترتیب با تقدیم نامه‌هایی به رئیس مجتمع حل اختلاف، مدیر کل شوراهای حل اختلاف و رئیس حوزه قضایی (رئیس مجتمع قضایی محلی که ملک در آن واقع است) مراتب غیرقانونی بودن حکم صادره را اعلام نموده و تقاضای رسیدگی نمایید.

چنانچه اقدام موثری از سوی این مقامات به عمل نیامد مجبورید با طرح دعوی حقوقی در مجتمع قضایی مربوطه و ابراز کلیه دلایل اثباتی خود، ابطال معامله و اسناد قبلی را تقاضا کرده و ضمناً تقاضای توقیف عملیات اجرایی شورای حل اختلاف را بنمایید.

هر که شعر را با حقیقت و حکمت آشتی دهد شاعر حقیقی اوست • بایرون

دوره دوم

# ۳ گلوله برای ۳ نفر

## بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

من و محسن به ندرت با یکدیگر - در مورد پرونده‌ها - دچار اختلاف نظر می‌شدیم، دلیلش نیز دو مساله کاملاً مشخص بود، اول اینکه خلافکاران را دوست نداشتیم و دوم آنکه همیشه با هم روراست بودیم. با این وجود، گاهی اوقات که پای «پرونده‌های عاطفی» پیش می‌آمد با هم کنار نمی‌آمدیم. منظورم از «پرونده‌های عاطفی» آن دسته از پرونده‌های ارجاع شده به کلانتری ما بود که یا «شاکی یا متشاکی» دارای مشکلی بود که احساسات ما را جریحه‌دار می‌کرد. در این طور موارد محسن که خیلی عاطفی بود، بعضی وقتها چنان تحت تاثیر مسائل افراد قرار می‌گرفت که دوست داشت در مورد آن شخص «آوانس» قائل شویم. البته خیلی از اوقات خود قانون چنین اجازه‌ای را به ما می‌داد، اما بعضی وقتها او موافق بود و من مخالف و همین اختلاف نظر باعث کدورت بین ما می‌شد، درست مانند مشکل مهرداد، که فقط ۱۹ سال سن داشت.

استوار کریمی و گروهبان پورهمت هنگامی که به این جوان شیکپوش، خوش قیافه و باشخصیت - که دائم در پارک حضور داشت - مشکوک شدند و او را مورد تجسس قرار دادند، به دو دلیل بشدت جا خوردند: اول اینکه در جیب او حدود ۴۰ گرم تریاک پیدا کردند که در بسته‌های ۵ گرمی آماده فروش بود و دوم آنکه از داخل جیب دیگرش کارت دانشجویی پیدا شد! به همین علت من خودم از او بازجویی کردم: «خب آقامهرداد اول بگو ببینم کارت شناسایی تو جعلیه؟»

- نه کلانتر... جعلی نیست... من دانشجو هستم...

به کارت دانشجویی‌اش نگاهی انداختم و گفتم: «کاش می‌گفتی که این کارت شناسایی جعلیه چون خیلی شرم‌آوره که فکر کنیم یک دانشجو که آینده این کشور دستشه، قاچاقچیه!

مهرداد سکوت کرد و یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و بعد محسن به او گفت: «گریه کردن که دردی‌رو دوا نمی‌کنه، بگو چطور میشه که یک جوان دانشجو تن به چنین ذلت و خفتی بده!»

دانشجوی جوان سرش را پایین انداخت و گفت: «گاهی اوقات آدمها واسه اینکه تن به بی‌غیرتی ندهن، باید تن به خفت و ذلت بدهن! من هم این موادرو می‌فروشم تا خرج مواد شوهرخواهرم دربیاد، وگرنه او از خواهرم می‌خواد که - به شکلی که اون نامرد میگه - با پذیرایی از مهمانان شوهرخواهرم!! خرج مواد او را دربیاره! منم کار دیگری از دستم برنمی‌اومد... البته تا قبل از اینکه در کنکور قبول بشم، صبحها درس می‌خواندم و شبها کار می‌کردم که خرج هروئین مرتضی «شوهرخواهر نامردم»رو بپردازم تا کاری به خواهرم و دخترش که شانزده سالشه نداشته باشه! ولی حالا که در شهرستان قبول شدم، برای اینکه مرتضی از خواهرم و دخترش زنهای خیابونی نسازه، هر دو، سه هفته یکبار که میام تهران مقداری مواد می‌فروشم تا پول اعتیاد مرتضی‌رو جور کنم!»

محسن که عصبانی شده بود، گفت: «خب چرا خواهرت از اون نامرد جدا نمیشه؟»

و مهرداد گفت: «سالها قبل که مرتضی هنوز آدم بود، خواهرم خونه‌ای‌رو که از پدر مرحوممان به من و او ارث رسیده بود - با اجازه من - به نام شوهرش کرد تا اجازه ساخت و ساز بگیره، ولی از همان موقع مرتضی معتاد شد و حالا کافیه خواهرم حرف طلاق‌رو بزنه تا شوهرش خونه‌رو بفروشه و دود کنه و بفرسته آسمون... ضمن اینکه خواهرم غیر از دختر جوانش، چهارتا بچه کوچک هم داره که اگر طلاق بگیره - مخصوصاً که من تا سه چهار سال دیگر در شهرستان خواهم بود - چاره‌ای ندارند جز اینکه کارتن‌خواب بشن!»

حرفهای مهرداد مانند تیر زهرآلودی بود که جگرمان را سوزاند، اولین کاری که کردیم تحقیق در مورد گفته‌های مهرداد بود و بعد از اینکه همسایه‌های خانه خواهرش، صحت حرفهای آن جوان دانشجو را تایید کردند، محسن به سراغم آمد و گفت: «کلانتر من در مورد مهرداد تحقیق کردم... او تا امروز حتی واسه شکستن شیشه همسایه هم پاهایش به کلانتری باز نشده! حالا فکر نمی‌کنی اگر کارش به زندان بکشه، نابود میشه؟ هم خودش و هم خواهرش و بچه‌های خواهرش همگی نابود میشن؟ یعنی اون زن بیچاره و دختر جوونش یا باید خیابونگرد بشن یا اینکه وسایل پذیرایی از دوستان «مرتضی نامرد»رو جور کنند! بچه‌های خردسالش هم لابد یا دزد میشن یا موادفروش و از اونطرف، مهرداد جوانی که چهار سال دیگه می‌تونه مهندس شاید هم دکتر و یک آدم متخصص بشه، فقط بخاطر یک کثافت مثل مرتضی باید در عنفوان جوونی پایش به زندان باز بشه و اونجا هم که خودت بهتر می‌دونی چه خبره کلانتر. یک جوان پاک و آینده‌دار داخل زندان میشه و تحت نظر بزرگترین خلافکارها تبدیل به یک تبهکار و موقعی که آزاد میشه، کسی که می‌تونست یک متخصص بشه، تبدیل به یک خلافکار سابقه‌دار و خطرناک میشه و...»

حرفش را قطع کردم و با اینکه می دانستم منظورش چیست، از او پرسیدم: «چی می‌خوای بگی محسن... حرف آخرت رو همین اول بگو تا من هم تکلیفم معلوم بشه.»

و محسن حرف آخرش را زد: «از گناهش بگذر کلانتر...»

- با این حساب ما باید چشممون‌رو به روی قانون ببندیم و اینجارو تبدیل کنیم به مرکز مشاوره... آره آقامحسن؟

این را که گفتم محسن که در «مخ زدن» استاد بود، آنقدر گفت و گفت و گفت، تا سرانجام و برخلاف میلم - و به درخواست یک افسر - به سراغ مهرداد رفتم و گفتم: «این دفعه جرم تورو ندیده می‌گیرم... من نمی‌دانم می‌خوای با شوهر خواهر نامردت چیکار کنی، بندازیش زندان؟ براش کار جور کنی؟ ترکش بدهی و...، اما فقط این‌رو میگم که اگر یکمرتبه دیگر تورو با مواد بگیرم - حتی اگر دکتر شده باشی - این جرم‌رو هم به اون اضافه می‌کنم و می‌فرستمت جایی که عرب نی انداخت...»

مهرداد از من تشکر کرد و به محسن گفت: «مطمئن باش جناب سروان که من دیگه خلاف نمی‌کنم... و به شما قول میدم که هرگز پشیمان نخواهی شد!»

مهرداد که رفت ساعت ۹ شب بود و محسن سرحال و شنگول، سعی می‌کرد من را هم از دلخوری دربیاورد و... که یکی از تلفن‌های روی میز زنگ خورد و گوشی را خود محسن برداشت و گفت: «بله... همین جاست... بفرمایین... کی...؟ چطور اتفاق افتاد؟... به همسایه‌ها بگین به صحنه دست نزنند تا ما بیاییم... جنابعالی؟ پس لطفاً شماره تلفنتان را بگین تا ما داشته باشیم... خیلی ممنون... خداحافظ.»

گوشی را که گذاشت نگاهی به چهره پرسشگر من انداخت و توضیح داد: «یکی از همسایه‌های خیابان ۱۲ متری - اونطرف پل - بود که زنگ زد... می‌گفت یک مرد میانسال‌رو توی کوچه اونها و جلوی یک خانه به قتل رساندن... ظاهراً ۳ گلوله به او شلیک کردن...»

از پشت میز برخاستم و گفتم: «پس حاضر بشین که بریم به محل قتل، استوار تو هم بیا، محسن حاضر شو که سه‌تایی راه بیفتیم.

○

از سر کوچه جمعیت موج می‌زد، پیر و جوان و زن و مرد از خانه‌هایشان زده بودند بیرون تا ببینند چه کسی کشته شده؟ هرطور بود ماشین را از وسط جمعیت رد کردیم و نزدیک به اواخر کوچه، جایی که جنازه کنار در یک خانه افتاده بود ماشین را متوقف کردیم. خون زیادی از جنازه رفته و آسفالت کوچه کاملاً سرخ بود، پیاده که شدیم تفکیک مسوولیت کردم: «استوار تو از همسایه‌ها سوال کن. ببین کسی صحنه کشته شدن مقتول‌رو دیده؟ محسن تو هم پرس‌وجو کن ببین خونه‌ای که جنازه جلوش افتاده متعلق به کی بوده و مقتول واسه چی می‌خواسته بره داخل این خونه؟»

بچه‌ها به سراغ کارشان رفتند و من نیز به معاینه جنازه مشغول شدم. همانطور که محسن گفته بود ۳ گلوله به طرفش شلیک شده بود، یک گلوله مستقیم به قلب خورده بود، دومی به پهلوی چپ و

کنار قلب و سومی هم به بالای قلب و توی گودی کتف. به این ترتیب می‌شد یقین کرد که هدف قاتل دقیقاً کشتن بوده، چراکه هر ۳ گلوله یا به قلب خورده بود یا به اطراف قلب. بالای سر جنازه نشستم و محل دقیق گلوله‌ها را نگاه کردم. از شدت جراحت پیدا بود که فاصله ضارب تا مقتول دو یا سه متر بیشتر نبوده، پس حالا باید محاسبه می‌کردم که مقتول موقع شلیک کجا و به چه حالت ایستاده بوده تا بتوانم تشخیص بدهم که قاتل موقع شلیک کجا ایستاده بوده و...

- کلانتر، این آقا ادعا می‌کنه که همه چیزرو دیده، اما برای حرف زدن یک شرطی رو تعیین می‌کنه...

این را استوار گفت و مردی تقریباً پنجاه ساله را که از ظاهرش پیدا بود اعتیاد دارد، به من نشان داد. استوار خواست توضیح بدهد که گفتم: «کریم بگذار خودش بگه شرطش چیه...» مرد که سیگار لای انگشتش دود می‌شد، گفت: «سام علیکم کلانتر... ببین جناب سرهنگ، من آدم روراست و صادقی هستم... واسه همین اول شرطم رو میگم تا بعد حرفم رو بزنم، من می‌خوام بفهمم که اگر به شما بگم نیمساعت قبل مشغول «خودسازی» و سر بساط منقل بودم! شما منو دستگیر می‌کنی یا نه؟ اگه بهم قول بدی دستگیرم نکنی، اون وقت چیزهای جالبی دارم که براتون بگم... مخصوصاً که همسایه‌ها نمی‌دونن من اهل دود و دم هستم و نمی‌خوام آبروم پیش اونها بره...» خواستم حرفی بزنم که محسن - که کنارم ایستاده بود - با خنده گفت: «آدم کور هم این بابارو ببینه، می‌فهمه چیکاره‌اس...» خندیدم و به آن مرد قول دادم که در امان است و او نیز شروع به گفتن کرد: «راستش رو بخوای کلانتر، من از اون جایی که مثل سگ از زنم می‌ترسم! هر وقت می‌خوام ۲ بست تریاک بکشم تا کمردردم خوب بشه!! میرم روی پشت‌بام و با خیال راحت به خودم حال میدم... امروز هم روی پشت‌بام خونه یک طبقه‌مون - که روبروی خونه‌ای قرار داره که جنازه کنارش افتاده - با خیال راحت در کنار بساط نشسته بودم که صدای بگو و مگوی دو نفررو زیر دیوار خونه‌مون شنیدم. کمی که سرک کشیدم اون دو نفررو دیدم که یکیشون همین خدابیامرز بود، نفر دوم هم یک جوان بیست، بیست و یکساله بود که خیلی تند با هم حرف می‌زدند. این خدابیامرز به اون پسر جوان گفت: «به تو هیچ ارتباطی نداره» و پسر جوان گفت: «ولی اون مادرمه؟» و این مرحوم همانطور که داشت می‌رفت به طرف خونه احمدآقا - همسایه روبروئیمان - به او جواب داد: «اگر خیلی ناراحتی بهرام، برو به مادرت بگو که جدا بشه» و بعد دستش را بلند کرد تا زنگ بزنه که یکمرتبه اون جوون که سوار یک موتور بود، از داخل جیبش یک اسلحه بیرون آورد و قبل از اینکه شلیک بکنه، گفت: «بهتره تورو از این دنیا جدا کنم که هر دو زن بدبخت راحت بشن...» و بعد سه بار پشت سر هم به این مرحوم شلیک کرد و قبل از اینکه همسایه‌ها از شنیدن صدای گلوله‌ها بریزند توی کوچه، پرید پشت موتورش و از کوچه زد بیرون...»!

از مرد تشکر کردم و به استوار گفتم: «با او کاری نداشته باش»!

مرد معتاد نیز داشت تشکر می‌کرد که استوار به او گفت: «حالا خیالت راحت شد؟» و مرد که داشت سیگار جدید خود را با آتش قبلی روشن می‌کرد گفت: «کدام خیال راحت سرکار استوار... با صدای اون ۳ تا گلوله هرچی خودمون رو ساخته بودیم، پرید...»

رویم را از او برگرداندم تا خنده‌ام را نبیند و پررو نشود! و از محسن پرسیدم: «خب، تو چی به دست آوردی محسن؟» محسن نیز به مرد فلجی که سوار بر ویلچر بود و کنار در «آن خانه» نشسته بود اشاره کرد و گفت: «اون مرد که اسمش «احمد» است - اینطور که همسایه‌ها میگن - پول نزول میده، اما خودش میگه؛ آقای مرادی، یعنی مقتول از دوستان قدیمی‌اش بوده که برای گرفتن قرض آمده بود پیش او، احمدآقا، اطلاعات کاملی از مسایل خانوادگی مقتول داره، بریم سراغش کلانتر؟»

حرف او را پذیرفتم و به سراغ «نزول‌خوار ویلچرنشین» رفتیم. او که بشدت در مرگ رفیقش گریه می‌کرد، گفت: «مرادی‌رو از چهل سال قبل می‌شناختم که با هم همکلاس بودیم و رفاقتمان تا الان ادامه داشت، مرادی زندگی خانوادگی خوبی نداشت، یعنی حدود هفده سال قبل با زنی به نام «رویا» ازدواج کرد، اما از همان ابتدا با هم مشکل داشتند و با اینکه صاحب دو فرزند بودند، اما نزدیک به هفت سال قبل از هم جدا شدند، ولی «مرادی» بیشتر از سه سال مجرد نماند و با زنی به نام نسرین - که او هم طلاق گرفته بود - ازدواج کرد، اما از شانس بد مرادی، این زندگی هم برایش شیرین نشد، البته خود «نسرین» با مرادی مشکلی نداشت، اما پسر بزرگش که اسمش «بهرام» بود، از همان اول با ناپدری‌اش مشکل داشت و همین قضیه و اختلاف این دو نفر باعث شده بود که «مرادی» تصمیم بگیره «نسرین»رو طلاق بده، منتهی هرچی فکر می‌کنم نمی‌تونم بفهمم کی می‌تونه مرادی‌رو کشته باشه!

حرفهای مرد «ویلچرنشین» که تمام شد، جرقه‌ای به ذهنم خورد و پرسیدم: «احمدآقا گفتی که اسم پسر زن دوم آقای مرادی «بهرام» بود؟»

موقعی که مرد ویلچرنشین تایید کرد، از او تشکر کردم و به سراغ استوار رفتم: «کریمی این مردی که صحنه قتل‌رو دیده بود - همین که معتاد بود - کجاست؟»

- رفت خونه‌اش کلانتر... بگم بیاد؟

این را استوار گفت و خودم به همراه او رفتیم و زنگ خانه‌اش را زدیم و به دختر نوجوانش گفتیم که پدرش را صدا کند. دختر رفت و چند ثانیه بعد صدای آن مرد را - که داشت از پشت‌بام پایین می‌آمد!! - شنیدیم که می‌گفت: «ده بار به خودم گفتم به مامور کلانتری نگو که روی پشت‌بام چیکار می‌کردی... لابد حالا اومدن دستگیرم کنند و...» و بعد که ما را در آستانه در خانه‌اش دید گفت: «کلانتر شما قول دادی... بعد هم من فقط موادرو تفریحی می‌کشم و الان هم روی پشت‌بام داشتم آنتن تلویزیون‌رو درست می‌کردم و...

- شلوغش نکن... نگران هم نباش، من تا موقعی که این پرونده جریان داره سر قولم هستم - و البته بعد از آن هرجا ببینمت جیبهات رو می‌گردم - اما الان آمدم ازت بپرسم که مقتول وقتی با جوان موتورسوار که قاتلش بود حرف می‌زد، با چه اسمی صداش کرد؟

مرد معتاد که گویی خیالش راحت شده بود که با او کاری نداریم، بدون معطلی گفت:

- بهرام... مطمئنم گفت بهرام... چون پسرخاله من اسمش «بهرام» است و مخصوصاً نگاه کردم که نکنه پسرخاله‌ام داره با این بنده خدا دعوا می‌کنه و...

خنده‌ام گرفت و خداحافظی کردم و محسن نیز به او گفت: «دستت درد نکنه عموجان، لطف کردی... الان هم برو پشت‌بام که امکان داره آنتن تلویزیونت خاکستر بشه...!»

از او که جدا شدیم به سراغ مرد ویلچرنشین رفتیم و آدرس خانه زن دوم مقتول را گرفتیم.

* * *

بهرام که تازه از خدمت سربازی برگشته بود، ثانیه‌ای هم مقاومت نکرد و همه چیز را گفت:

- من از روز اول هم از اون لعنتی - شوهر مادرم - خوشم نمی‌آمد و همیشه به مادرم می‌گفتم مردی که به زن و بچه‌های اولش رحم نمی‌کنه، واسه ما هم دلسوزی نخواهد کرد، ولی مادرم قبول نمی‌کرد و می‌گفت مرد خوبیه، یعنی راستش‌رو بخوای کلانتر من خیلی امیدوار بودم مادرم - نسرین - که از پدرم طلاق گرفته بود، یکروز پشیمان بشه و با پدرم دوباره ازدواج کنه، حتی یادم هست روزی که مادرم تصمیم گرفت با مرادی ازدواج کنه، پدرم از موضوع باخبر شد و به سراغ ما آمد و به مادرم گفت: «من حاضرم همه گذشته‌هارو ندیده بگیرم و به خاطر بچه‌ها دوباره با هم زندگی کنیم...»

بهرام بغض کرد و رو به مادرش که آنسوی اتاق نشسته بود و اشک می‌ریخت ادامه داد: «ولی تو قبول نکردی مادر... یادت هست که پدر چقدر به تو التماس کرد؟ یادت هست به تو گفت اگر با مرادی ازدواج کنی همه چیز تمام میشه؟ یادت هست به تو گفت اگر تو شوهر کنی، من هم زن می‌گیرم؟ اما تو حرفش‌رو قبول نکردی و با این نامرد ازدواج کردی و پدر نیز با دخترخاله‌اش ازدواج کرد و به خارج رفت...» بغض بهرام شکست و گریست و رو به من اعترافش را ادامه داد:

- اینطوری بود که مرادی با مادرم ازدواج کرد... اون روزها من ۱۷ سال داشتم اما همه چیزرو می‌فهمیدم، واسه همین به مرادی گفتم: «اگر یکروز مادرم‌رو ترک کنی می‌کشمت» البته او خندید، ولی گفت: «اگر این کاررو کردم تو منو بکش»! یکی، دو سال اول همه چیز خوب بود، تا اینکه از یکسال قبل خبردار شدم مرادی با زن اولش «رویا» رابطه پیدا کرده، به مادرم هم گفتم، ولی نسرین گفت برای دیدن بچه‌هاش به خونه رویا میره...، اما من اونقدر تعقیبش کردم تا اینکه فهمیدم زن اولش‌رو صیغه کرده و براش قسم خورده که تا عید امسال - دو ماه دیگه - مادر منو طلاق میده و دوباره با رویا ازدواج می‌کنه! این بود که هفته گذشته چهار، پنج مرتبه با مرادی اتمام حجت کردم. به او التماس کردم، حتی اشک ریختم که زندگی مادر منو به هم نریزه، اما اون ناکس فقط دنبال راحتی خودش بود! این بود که رفتم یک اسلحه خریدم و امروز تعقیبش کردم و جلوی خونه اون نزولخوار به سراغش رفتم و گفتم: «این حقیقت داره که می‌خوای با زن اولت دوباره ازدواج کنی؟» و اون نامرد هم که انگار دنبال بهانه می‌گشت تا حرف آخرش‌رو از طریق من به مادرم بزنه! به من گفت: «خیلی ناراحتی، به مادرت بگو از من جدا بشه!» من هم به انتقام زندگی از دست رفته مادر بدبختم و دربه‌دری دو خواهر و برادرم - به تعداد آنها - سه گلوله به قلب بی‌رحم او شلیک کردم... حالا هم از کاری که کردم خوشحالم و اصلاً هم پشیمان نیستم!

حرفهای بهرام که تمام شد، او را دستبند زدیم و سوار ماشین کردیم. جلوی در خانه مادرش به سختی می‌گریست، اما دیگر همه چیز تمام شده بود!

■

درس زندگی

# دختری که در کنکور رتبه ۵۰ را بدست آورد

از: کیانا نصرت‌زاده

◆اشتباه می‌کردم که مشکلات را بزرگ می‌دیدم چون دخترم با تمامی مشکلات، در کنکور رتبه دورقمی را کسب کرد

خواندن عدد ۵۰ روی آن کاغذ چقدر سخت بود!! باید خوشحال می‌بودم، ولی بیش از احساس خوشحالی، ترسیده بودم، شاید هم شوکه شده بودم، اما نه... مثل آدم‌های غافلگیر شده در وسط دریا شده بودم، درحالی که هیچ خشکی دیده نمی‌شد.

دو بار... سه بار... هزار بار عدد ۵۰ را خواندم، دلم می‌خواست کاغذ را تکه تکه کنم... به خودم گفتم:

- سیمین، چرا خوشحال نیستی؟ دخترت در کنکور، رتبه ۵۰ را بدست آورده و باید تلفن را برداری و به همه بگویی... اصلاً چرا یک مهمانی بزرگ برپا نمی‌کنی؟!

اما انگار می‌خواستم با این حرفها خودم را دلداری بدهم، موضوع پیچیده‌تر از این بود، نگار هیچ وقت اینقدر درسش خوب نبود که تصور کنم بتواند چنین رتبه‌ای را بدست آورد! یادم افتاد کارنامه‌هایی که به خانه می‌آورد، همیشه پر بود از نمره ۲۰ و من او را می‌بوسیدم و می‌گفتم: یک هدیه خوب پیش من داری.

یادم نمی‌آمد هرگز برایش هدیه‌ای خریده باشم، انگار یادم می‌رفت، خودش هم هیچ وقت یادآوری نمی‌کرد، مشکل شوهرم آنقدر بزرگ بود که نگار را فراموش کرده بودم.

از سه سال پیش که بهرام آن همه قرض بالا آورد و راهی زندان شد، زندگی‌ام روی هوا بود، حتی برای خرج روزانه زندگی مشکل داشتم، برادرهایم گاهی کمک می‌کردند، عموی نگار هم گاهی چند کیلو برنج و گوشت و مرغ دستش می‌گرفت و می‌آورد خانه، سه تا بچه قد و نیم‌قد داشتم، نگار دختر دومم بود... نیلوفر تا دیپلمش را گرفت منشی یک شرکت شد و حداقل خرج خودش را درمی‌آورد. خدا خدا می‌کردم نگار هم هرچه زودتر درسش تمام شود و برود سر کار... با برادرم صحبت کرده بودم و قرار شد که نگار بعد از امتحان‌های پیش دانشگاهی برود و در شرکت آنها کار کند. وقتی به او گفتم، با ناراحتی گفت: حداقل اجازه بده امسال تابستان استراحت کنم، از مهرماه می‌روم سر کار.

گفتم: آخه نگارجان، وضع زندگی ما را که می‌بینی، اگر همه کار نکنیم زندگی نمی‌چرخد... پدرت هم که حالا حالاها از زندان آزاد نمی‌شود.

نگار سرش را پایین انداخت و بدون هیچ اعتراضی حرفم را قبول کرد. یک ماه از کار کردن او می‌گذشت که کارنامه‌های کنکور را دادند. می‌دانستم نگار در کنکور شرکت کرده، ولی امیدی به قبولی‌اش نداشتم، نه کلاس کنکور رفته بود و نه هیچ وقت راجع به این مساله با هم حرف می‌زدیم.

آن روز صبح وقتی می‌رفتم داخل اتاقش که آنجا را نظافت کنم، کارنامه کنکور او را روی میز دیدم... رتبه ۵۰!!!

درک این مساله خیلی آسان نبود، شاید هزار بار به کاغذ نگاه کردم، خواستم زنگ بزنم به محل کارش و به او تبریک بگویم و از او گلایه کنم که چرا خبر به این مهمی را به من نداده! اما نمی‌توانستم این کار را بکنم، خجالت می‌کشیدم... چقدر من فراموش‌کار شده بودم، اصلاً نگار در خانه محو بود، همیشه داخل اتاقش بود.

حالم بد و بدتر می‌شد، غروب که از سر کار آمد، به او نگاه کردم، انگار تازه متوجه بزرگ شدن او شده بودم. به صورتش خیره شده بودم، انگار سالها بود که او را ندیده بودم، بغضی گلویم را فشرد. به هق هق افتادم، کارنامه در دستم می‌لرزید، نگار متوجه ماجرا شد، من را بغل کرد، لحظه‌ای انگار او مادر بود و من فرزند. انگار من بودم که هزار حرف ناگفته برایش داشتم... مرا دلداری می‌داد... گفتم: چرا به من نگفتی؟

گفت: می‌خواستم هر وقت قبول شدم به شما بگویم.

گفتم: آخه این خبر خیلی مهم بود.

گفت: در زندگی ماجراهای مهمتری داریم، یادت رفته؟ پدر هنوز در زندان است، هر ماه برای اجاره خانه مشکل داریم...

خجالت‌زده بودم، انگار داشت حرفهای خودم را به من تحویل می‌داد. اما نه... در نگاهش مهربانی موج می‌زد. نمی‌دانستم نگار چه موقع تا این حد بزرگ شده بود که من متوجه نشده بودم...

آن شب همگی حال عجیبی داشتیم، بعد از مدتها برای یک خبر خوشحال می‌شدیم. زندگی‌ام از آن روز به بعد رنگ دیگری گرفت و درس بزرگی گرفته بودم. چقدر اشتباه می‌کردم که مشکلات را آنقدر بزرگ می‌دیدم که دیگر جایی برای دیدن هیچ چیز وجود نداشت! حالم بد بود... شاید بهتر است بگویم حالم خوب بود... خیلی خوب... چون داشتم زیبایی‌های زندگی را هم می‌دیدم...

■

## شکوفه‌های زندگی

آرین محمدی قیداری

روژان محمدی قیداری

سارینا حسین پور

پارسا احمدی

نگین افتخاری

هلیا ولی‌زاده‌نیا

پارسا پارسیان

آتوسا پارسیان

بهنام حاجی‌وند

امیرحسین علیزاده

پرهام حامی

هانیه دودانگه

# پرسش ویژه پاسخ ویژه

**مشاوره خانوادگی:**
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳ پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

**پرسش ویژه:**

## «برادرسالار»

من جوانی سی و پنج ساله و لیسانسیه هستم و در خانواده‌ای متوسط با فرهنگ بالا زندگی می‌کنم. ما ۶ نفر هستیم و همه با پدر و مادرمان زندگی می‌کنیم. پدر و مادرم اشخاص مستبدی نیستند و تا حدودی با عدالت رفتار می‌کنند. نمی‌دانم چطور شده که برادر ارشد ما که ۵۰ سال دارد به عنوان برادرسالار، ما را از بچگی تحت بی‌عدالتی قرار داده و ما را ملزم به تبعیت و احترام به خود کرده است. از بخت بد این «برادرسالار» تحمیلی در سن ۲۷ سالگی دچار بیماری روانی دوقطبی توأم با پارانویا شد. ضمناً او انسان بسیار تنبلی است و در شأن خود نمی‌داند که کارهای خانه را انجام دهد و همیشه خود را از بقیه افراد خانواده جدا می‌کند و چون فرزند ارشد است کارهای خود را به پدر و مادر و ما فرزندان دیگر محول می‌کند و در صورت مخالفت بقیه، داد و فریاد راه می‌اندازد و کار هم نمی‌کند. او اصلاً صلاحیت این مقام پوشالی را ندارد و بارها و بارها از آن سوءاستفاده کرده و می‌کند. شما حتماً در جواب من عنوان می‌کنید که مساله‌ای نیست و باید بین اعضای خانواده یکدلی و مهربانی باشد و با هم رفتار خوبی داشته باشید. در نامه‌های مشابهی که قبلاً در مجله خوانده‌ام ذکر می‌شود به او شش ماه محبت کنید و خلاصه جانب فرد بزرگتر را می‌گیرید. ما از این جوابهای کلیشه‌ای خسته شده‌ایم، آیا من و خواهرها و برادرم محکومیم تا پایان عمر به برادر بزرگترمان محبت کرده و به او احترام بگذاریم؟

من به دلیل مسائل مالی نمی‌توانم مستقل شوم، چگونه می‌توانیم از این مشکلات خلاص شویم و از برادرسالار خودبزرگ‌بین، رهایی یابیم؟

**سهیل روشن ضمیر**

**پاسخ ویژه:**

## «استقلال باید همه جانبه باشد»

**جناب آقای سهیل روشن‌ضمیر از تهران**

### تنها خواستن، استقلال کافی نیست

نگران نباشید، من پاسخ کلیشه‌ای برای شما ندارم و جانب برادر بزرگتر شما را هم نمی‌گیرم، اما اینکه باید میان اعضای یک خانواده یکدلی و یکرنگی حکمفرما باشد و باید به یکدیگر محبت کنند، تصور نمی‌کنم سخن عذاب‌آوری باشد، اما در هرحال در مشکل شما چند نکته وجود دارد که باید به دقت آنها را مورد بررسی قرار داد.

در درجه اول آنچه که باعث تعجب من شد، این است که برطبق آنچه که خودتان در نامه ذکر کرده‌اید، شما ۶ برادر و خواهر هستید که بزرگترین آنها یعنی برادر شما ۵۰ سال دارد و شما هم ۳۵ ساله هستید و من احتمال می‌دهم که سایرین، یعنی برادر دیگر و سه خواهر شما هم، طبیعتاً باید حداقل ۳۰ ساله و حداکثر چهل و اندی ساله باشند. حال با توجه به حضور شش برادر و خواهر ۳۰ تا ۵۰ ساله در یک خانواده که با هم در زیر یک سقف زندگی می‌کنند، آن هم در کنار پدر و مادر، چگونه می‌توان انتظار استقلالی که آن را مطالبه کرده‌اید، داشت؟ البته شما توضیح داده‌اید که به دلیل مشکلات مالی، قادر به زندگی مستقل نیستید، بنابراین طبیعی است تا زمانی که چنین شرایطی بر خانواده شما حکمفرما است، اصولاً واژه استقلال معنی و مفهومی پیدا نمی‌کند. شما برادرها و خواهرها، مخصوصاً شخص خودتان که ۳۵ ساله هستید سرانجام باید تلاش خود را برای زندگی جداگانه و مستقل به‌کار بگیرید، چرا که زندگی دارای یک روند طبیعی است و از نسلی به نسل دیگر، این روند در یک جامعه تکرار می‌شود. یعنی اینکه فرزندان تا زمانی که تقریباً مشخص نزد پدر و مادر باقی می‌مانند و سپس ازدواج کرده، صاحب شغل و کسب شده و آنگاه زندگی مستقلی را ادامه می‌دهند تا نوبت به فرزندان آنها برسد و سپس همین منوال پیگیری می‌شود. آنچه که گفتم روند طبیعی زندگی است حال اگر ما این روند را بر هم بزنیم و فرزندان ۳۰ تا ۵۰ ساله همچنان نزد پدر و مادر باقی بمانند، حال حتی اگر هم شاغل شده باشند، باز هم شرایط از حالت طبیعی به غیرطبیعی تبدیل می‌شود و آنگاه زمانی که وضعیت، غیرطبیعی شد، هر پدیده غیرطبیعی دیگری امکان‌پذیر می‌شود، از جمله اینکه فرزند ارشد و ۵۰ ساله خود را به عنوان رئیس خانواده تحمیل می‌کند.

### نظم و ترتیب

البته ما باید میان دیکتاتوری و نظم و ترتیب و مسوولیت پذیری تفاوت هایی قائل شویم. قطعاً در یک خانواده ۸ نفری که زیر یک سقف زندگی می‌کنند، باید نوعی نظم و ترتیب برقرار شود و طبیعتاً این امر مستلزم آن است که کسی در این میان به عنوان هماهنگ‌کننده و مسوول عمل کند، چرا که اگر هر کسی قرار باشد که ساز خود را بزند، حتی اگر حسن‌نیت داشته باشد و با عقل و منطق هم عمل کند، باز هم ممکن است تضادها و تناقض‌هایی به‌وجود آید که باعث از هم گسیختگی شود و همه را دچار مشکلات عصبی کند.

یک انسان مانند خودتان زمانی که به ۳۵ سالگی می‌رسد طبیعتاً خود را یک فرد مستقل با یک مجموعه خصوصیات می‌شناسد و تمایل دارد تا مستقل عمل کند اما در این میان ابزار استقلال که شرایط بسیار مهمی است برای او وجود ندارد، چرا که استقلال فقط در حرف و سخن نیست و باید ابزاری وجود داشته باشد تا استقلال از حرف و سخن به عمل تبدیل شود، اما حالا این فرد ۳۵ ساله یعنی خودتان، ناگهان خود را در شرایطی می‌یابد که باید با ۷ انسان بزرگسال دیگر، هر کدام با خصوصیات و عادت‌های گوناگون، در زیر یک سقف زندگی کند. حالا او باید برخلاف طبیعت خود و طبیعت روحی و روانی خود عمل کند، یعنی در بسیاری از موارد که استقلال و آزادی، حق طبیعی او به عنوان یک انسان ۳۵ ساله و آزاد در اجتماع و در خانه است باید به خاطر حضور ۷ انسان بزرگسال دیگر، خواسته‌های خود را سرکوب کند و در نتیجه این سرکوب است که مشکلات روحی و روانی و حتی بیشتر از آن مشکلات عصبی بروز می‌کند و کاملاً از سطوری که نگاشته‌اید چنین برمی‌آید که شما هم کاملاً عصبی و شاکی شده‌اید، حال کسی که شاکی و عصبی می‌شود، نیاز به یک مستمسک دارد که شکایت‌ها و مشکلات ایجاد شده خودش را به گردن آن طرف بیندازد و مشکلات را ناشی از تقصیرهای او بداند. درواقع من می‌خواهم به این نتیجه برسم که محدود شدن استقلال و آزادی شما بیشتر از آنکه ناشی از حرکات برادرتان ناشی از شرایطی غیرطبیعی است که در آن محصور شده‌اید، چراکه حتماً اگر برادر ۵۰ ساله شما ازدواج کند یا به هر دلیلی از خانه خارج شود و زندگی مستقلی را درپیش بگیرد، باز هم شما با ۶ انسان بزرگسال دیگر باید شراکت کنید و این چیزی از مشکلات شما کم نمی‌کند.

### رهایی از قید و بندها

توجه داشته باشید که شما نمی‌توانید و نباید مسوولیت این همه بزرگسال دیگر را در خانه برعهده بگیرید، چرا که آنگاه شخص شما به یک دیکتاتور تبدیل می‌شوید. نه اینکه از این کار لذت می‌برید و عمداً راه دیکتاتوری را انتخاب می‌کنید، بلکه شرایط شما را به جایی می‌کشاند که به ناچار برای ایجاد نظم و ترتیب در میان این همه بزرگسال راهی به غیر از دیکتاتوری پیدا نمی‌کنید، بنابراین زمانی که از من پرسیده‌اید که چگونه می‌توانید خود را از این قید و بندها خلاص کنید، باید به شما بگویم که در ابتدا باید شرایط حاکم بر خانواده را عوض کنید، یعنی اینکه کار از اساس و بنیان ایراد دارد، و شما با ادامه این شرایط نمی‌توانید آزادی فکری را که خواهان آن هستید، به دست آورید. کار شما قائم به یک فرد نیست و بیهوده خودتان را و سیستم اعصاب خود را با انتقاد از برادر بزرگتر خسته نکنید، شما باید بتوانید که نوعی زندگی توأم با استقلال را آغاز کنید و برای برادران و خواهرانتان هم همین روش را تبلیغ کنید. سعی کنید خواهران خود را به سوی ازدواج سوق دهید، برای آنها خواستگار بپذیرید. درواقع هر تحولی که در خانواده در راستای استقلال برای فرد فرد آن ایجاد کنید، خودتان را هم به اهداف خود نزدیک کرده‌اید، شما تحصیلکرده هستید و به گفته خودتان فرهنگ بالایی هم در خانواده شما حکمفرما است و من نمی‌توانم بپذیرم که شما قادر نباشید یک زندگی با حداقل امکانات، اما مستقل و آزاد، برای خودتان تدارک ببینید. حتی شما هم باید به فکر ازدواج باشید. درواقع شاید اگر شما تحول را از خودتان شروع کنید، دیگران هم جرأت یافته و آنها نیز به سوی تحول گام برمی‌دارند. آنگاه متوجه می‌شوید که تا چه اندازه از نظر روحی و روانی خود را سبکبال و آزاد مشاهده می‌کنید و تا چه اندازه به راحتی خیال و آرامش عصبی می‌رسید. من مطمئنم با توانی که در شما سراغ گرفته‌ام، موفق می‌شوید.

موفق و پیروز باشید دکتر بهمن بهروزی

ماجراهای خواستگاری

# خواستگاری و یک شوخی ۲۰ ساله

از : کورش کاشانی

◆ فرهاد سعی می‌کرد به من بقبولاند که روز تولد من را با روز تولد خواهرم اشتباه گرفته و من احساس می‌کردم همه این حرفها دروغ محض است

کارم شده بود شمارش روزها... فرهاد بهم قول داده بود روز تولدم به خواستگاری‌ام بیاید... هفت ماهی تا تولدم باقی مانده بود. این قرار را روز سمنوپزان خاله شهین با هم گذاشته بودیم...

تازه دیپلم را گرفته بودم. فرهاد پسردایی‌ام بود و از چند سال قبل می‌دانستم توجه خاصی به من دارد. روز سمنوپزان وقتی من را تنها توی ایوان دید گفت:

- خب دخترعمه درست تمام شد؟

سرم را پایین انداختم. صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که گفت:

- می‌خوام بیام خواستگاریت...

سرخ شده بودم. حس می‌کردم صدای قلبم را دارد می‌شنود. بعد درحالی که داشت از ایوان دور می‌شد گفت:

- روز تولدت...

هول کرده بودم. احساس عجیبی داشتم... از آن روز شمارش معکوس شروع شده بود... یکی دو ماه اول خیلی بهم سخت گذشت. توی هر میهمانی که فرهاد را می‌دیدم منتظر بودم چیزی بگوید که نمی‌گفت.

تقریباً سه ماه گذشت که پسر یکی از دوستان پدرم به خواستگاری‌ام آمد، نمی‌دانید چه اشکی می‌ریختم و می‌گفتم من شوهر نمی‌خواهم... مادر و پدرم هاج و واج نگاهم می‌کردند. مادر می‌گفت:

- این اولین خواستگارت است، نمی‌گذارم با این بچه بازی‌های تو، نیایند خانه‌مان... اگر این کار را بکنیم بختت برای همیشه بسته می‌شود.

بالاخره هم آمدند. از قضا همه چیز هم به نظر می‌رسید خوب است. پسره تحصیلکرده بود، شغل آبرومندانه‌ای هم داشت و از همه نظر از فرهاد سر بود... ولی من احساس می‌کردم توی قلبم به فرهاد متعهد هستم و نباید به هیچ پسر دیگری فکر کنم. برای همین جواب رد دادم...

چند تا خواستگار دیگر هم آمدند و رفتند تا به روز تولدم نزدیک شدیم... منتظر بودم زن دایی یا دایی‌ام تلفن کنند و برای خواستگاری اجازه بگیرند ولی خبری نبود. حتی صبح روز تولدم هم منتظر تلفن آنها بودم... فکر کردم شاید آخرشب سرزده بیایند که نیامدند.

نمی‌دانید آن شب چه حال بدی شدم. تا صبح گریه کردم. صد بار تصمیم گرفتم گوشی تلفن را بردارم و مستقیماً با فرهاد حرف بزنم ولی نمی‌توانستم... تا چند روز حال خوشی نداشتم. تا اینکه آنقدر حالم بد شد که مجبور شدم موضوع را با مادرم درمیان بگذارم. مادرم سعی کرد دلداری‌ام بدهد. بعد بهم گفت که اگر فرهاد به خواستگاری من هم می‌آمد، پدرم محال بود قبول کند. این پسر هنوز نه کارش معلوم است و نه دایی‌ام اهل این حرفهاست که به بچه‌هایش کمکی کند... حرفهای مادر آرامم می‌کرد ولی از طرفی دلتنگ شده بودم که چرا خواستگارهای قبلی را رد کردم... مادر باز دلداری‌ام داد که دختری به نجابت و زیبایی من حتماً خواستگارهای بهتری خواهد داشت...

چند ماه بعد بهمن به خواستگاری‌ام آمد. پسر معقولی بود. پدرم خیلی از او خوشش آمد. هرچند اختلاف سنمان زیاد بود ولی هر دو خانواده با این

---

در پیچ و خم دادگاه

# یک زن غریبه ۷ سال در زندگی ما بود!

از : راشین مختاری

◆ با همسرم زندگی عاشقانه‌ای نداشتم و او گمشده خود را در زن دیگری پیدا کرد

نمی‌دانم ناگهان چه اتفاقی افتاد، همه چیز خوب بود، زندگی ساده و خوبی داشتیم و فکر و ذکرمان بزرگ کردن بچه‌ها بود. ۱۴ سال از ازدواجمان می‌گذشت، مسعود شغل خوبی داشت و صبح می‌رفت سر کار و بعدازظهر برمی‌گشت. من هم تمام روز سرگرم نگهداری از بچه‌ها و کارهای خانه بودم، سالی چند بار هم به سفر می‌رفتیم و...

دیگر از زندگی چه می‌خواستم؟! فقط همین... نمی‌گویم زندگی عاشقانه‌ای داشتم، اما مثل بقیه زندگی می‌کردیم. تا اینکه یک روز داخل اتومبیل مسعود، یک قلم لوازم آرایش زنانه روی صندلی پیدا کردم و مطمئن بودم که متعلق به من نیست، با حیرت از مسعود پرسیدم چه کسی سوار ماشین شده؟

ابتدا کمی جا خورد، ولی بعد گفت:

- منشی شرکت را تا نزدیک خانه‌شان رساندم، شاید مال او باشد.

فردای آن روز به شرکت زنگ زدم و از خانم منشی پرسیدم:

- شما لوازم آرایشی با این مارک و جعبه قرمز دارید؟

منشی با تعجب گفت: نه.

گفتم:

- آخه این را داخل ماشین پیدا کردم، گفتم شاید مال شما باشد، گرانقیمت است و باید آن را به صاحبش برگردانم.

منشی گفت:

- نه خانم، من که داخل ماشین شما ننشسته‌ام...

قلبم فشرده شد، حق با او بود، چون زن ۵۰ ساله که از این نوع لوازم آرایش استفاده نمی‌کرد.

این موضوع گذشت، هر چند که در ذهن من باقی ماند ولی ترجیح دادم آن را پی‌گیری نکنم، البته این موضوع من را متوجه رفتارهای مسعود کرده بود و من که هیچ وقت مراقب رفت و آمدهای او نبودم، حواسم جمع شده بود که چه ساعتی می‌آید و چه ساعتی از خانه بیرون می‌رود.

هر روز بیش از روز قبل به فکر فرو می‌رفتم و هرچه سعی می‌کردم که خوش‌بین باشم، اما رفتارهای مسعود کاملاً شک‌برانگیز بود. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم به‌طور جدی، دنبال این قضیه را بگیرم.

خلاصه با کمی پرس‌وجو و دقت، متوجه شدم که زن دیگری در زندگی ما وجود دارد. باور این موضوع سخت بود، ولی این مساله مربوط به چند روز و چند ماه پیش نبود... وقتی ماجرا برملا شد، متوجه شدم که مسعود نزدیک به هفت سال است که با آن زن زندگی مخفیانه‌ای دارد، نمی‌دانید چه حالی شدم، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. مسعود مرد هوسبازی نبود، اگر عاشق من هم نبود ولی به بچه‌هایش عشق می‌ورزید... ولی نمی‌دانم چرا دست به چنین کاری زده بود؟!

خیلی پیگیر این مساله شدم، آنقدر که خودم را متقاعد کنم که مسعود دچار یک اشتباه شده یا حداقل آن زن او را فریب داده ولی اصل قضیه این نبود و او

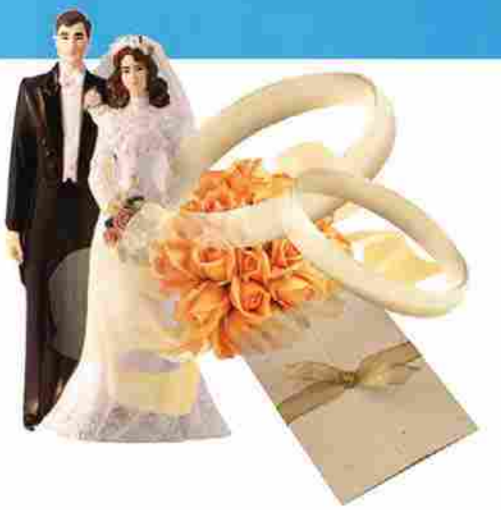

وصلت موافق بودند. چند هفته بعد هم نامزدی رسمی گرفتیم و از قضا فرهاد هم همراه پدر و مادرش به نامزدی آمد... فرهاد اخم کرده بود و منتظر فرصتی بود که با من حرف بزند. بالاخره سر شام آمد کنارم نشست و گفت:

- خب دخترعمه، زدی زیر قول و قرارمان؟

گفتم:

- از قول و قرارمان خیلی وقت است که گذشته...

بگومگوی ما بالا گرفت. فرهاد سعی می‌کرد به من بقبولاند که روز تولد من را با روز تولد خواهرم اشتباه گرفته و من احساس می‌کردم همه این حرفها دروغ محض است و هرچه بیشتر با او حرف می‌زدم احساس می‌کردم اصلاً از او خوشم نمی‌آید. صداهایمان بالا رفت... آنقدر که همه متوجه بحث و دعوای ما شدند. فرهاد می‌خواست به من ثابت کند، آدمی هستم که روی حرف خودم نمانده‌ام... من هم می‌خواستم به او ثابت کنم که مرد بی‌عرضه‌ای است و نمی‌تواند به قولش عمل کند...

اما بحث به همین جا ختم نشد. وقتی فرهاد به من گفت که درست مثل پدرم هستم و زیر همه قول و قرارها می‌زنم، دیگر داغ کردم و با صدای بلند گفتم:

- تو چی؟ که مثل مادرت فقط بلدی حرف بزنی و مجلس‌های عروسی و نامزدی را به هم بریزی...

خلاصه اینکه حسابی دعوایمان بالا گرفت و مهمانی نامزدی‌ام یک جورهایی به هم ریخته بود. بهمن بیچاره هم که از هیچ چیز خبر نداشت هاج و واج نگاهم می‌کرد. زن دایی سعی کرد از پسرش دفاع کند. مادرم مدام فکر آبروریزی بود که شده و می‌خواست قال قضیه را بکند...

و من جلو همه میهمان‌ها دست بهمن را گرفتم و آوردمش روبروی فرهاد و با صدای بلند گفتم:

- کدام آدم عاقلی یک مرد درست و باوقاری مثل بهمن را ول می‌کند و می‌آید زن مرد دیگری می‌شود...

این حرف آنقدر سنگین بود که فرهاد و مادر و پدرش مجلس را ترک کردند و...

خلاصه این دلخوری سالها باقی ماند اما بهمن چنان احساس غرور کرده بود که هر وقت می‌خواهد به من یادآوری کند که چه مرد خوبی است، رجوع می‌کند به این خاطره... و من هزار بار اعلام کردم که آن روز این حرف را از سر عصبانیت زده‌ام و...

ولی این ماجرا تبدیل به شوخی ۲۰ ساله ما شده... درست بیست سال از ازدواج ما می‌گذرد. بهمن واقعاً مرد ایده‌آلی است ولی برای اینکه خیلی به خودش مغرور نشود مجبورم مدام آن خاطره را کتمان کنم...

■

با آگاهی کامل این کار را انجام داده بود.

مسعود گفت:

- در زندگی، همیشه جای خالی یک زن که نسبت به او احساس نزدیکی کنم، کم بود، تو دنبال کارهای بچه‌ها بودی و بچه‌ها داشتند سریع بزرگ می‌شدند و تو به دنبال آرزوهای آنها بودی و هیچ وقت فرصتی برای حرف زدن در مورد خودمان نداشتیم. تا قبل از اینکه با این زن آشنا شوم، درست متوجه نمی‌شدم کجای زندگی ما لنگ می‌زند، همه چیز ظاهراً خوب بود، ولی من احساس رضایت نداشتم تا اینکه با این زن آشنا شدم، حس غریبی بود... ابتدا، سرشار از احساس گناه بودم ولی کم‌کم حس کردم قسمتی از زندگی گم شده خود را پیدا کرده‌ام.

شنیدن این حرفها خیلی آسان نبود و من سعی کردم طاقت بیاورم. به مسعود قول دادم که جاهای خالی زندگی‌اش را پر می‌کنم، اگر آن زن را فراموش کند... چند ماهی هم سعی کردم، اما نشد چون نمی‌توانستم خودم را با وضع موجود وفق دهم، احساس بدی داشتم، آنقدر که طغیان کردم و مساله را با همه فامیل درمیان گذاشتم، مسعود باور نمی‌کرد که من این کار را انجام بدهم، ولی وقتی دیدم که همه زندگی‌ام را از دست داده‌ام، هیچ ترسی برای بی‌آبرو کردن او نداشتم. وجهی از شخصیت خودم را می‌دیدم که حتی برای خودم هم باورکردنی نبود، از درون از هم پاشیده بودم. دیگر طاقتم طاق شده بود و هرچه بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر غرق می‌شدم و مسعود از من دورتر می‌شد. سرانجام کار به جایی رسید که هر دو ترجیح دادیم از هم جدا شویم، قرارهایمان را گذاشتیم.

او از نظر مالی بچه‌ها را حمایت می‌کند، ولی بچه‌ها با من زندگی خواهند کرد. همه چیز بهم ریخته است، بچه‌ها خوب درس نمی‌خوانند، خودم حال و روز خوشی ندارم و مسعود به هم ریخته‌تر از من است و نمی‌داند باید چکار کند. گاهی حس می‌کنم کاش هرگز پی به این واقعیت نمی‌بردم، گاهی ندانستن خیلی بهتر از دانستن است. حالا نه می‌توانم مسعود را در خانه بپذیرم و نه بدون او می‌توانم زندگی آرامی داشته باشم.

اتفاق وحشتناکی است، اما هنوز نمی‌دانم کجا و چه روزی راه خود را به اشتباه رفته‌ام که امروز دارم تاوانش را پس می‌دهم؟!

■

## شکوفه‌های زندگی

امیرحسین آبشناس

مهلا آبشناس

الینا نیکخواه

علی توکلی

مهدی توکلی

مهدی توکلی

محمدکیان انشائیان

ابوالفضل طالع

مهرنس سارنج

زهرا جعفری

علیرضا خلیل‌زاده

مریم مرادی

هرچه انسان تهی مغزتر باشد خوشحالتر خواهد بود ●مثل چینی

## سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

# قاتل گمشده

**اواسط آذرماه، دریک روز سرد و برفی، راهی زندان ورامین شدیم، آن روز به دلیل بارش اندکی برف، با ترافیک سنگینی روبرو شدیم.**

**اما غیرقابل تحمل‌تر از ترافیک، معطلی هنگام ورود به زندان بود. با تعویض سربازهای نگهبان مقابل در ورودی، معمولاً ما دچار چنین مشکلاتی می‌شویم به هر حال بعد از حدود نیم ساعت اتلاف وقت! بالاخره مجوز ورود به زندان داده شد و ما آن روز راهی بند آقایان شدیم.**

**بعد از مصاحبه اول که با مددجویی به جرم نزاع بود، دومین نفر به ما معرفی شد. مددجوی دوم کسی بود که در آن نزاع شرکت داشت و متاسفانه متهم به قتل برادر مددجوی اول بود! اما چه شد که این نزاع خونین در گرفت؟**

**این سوالی است که جوابش را از زبان او خواهید شنید.**

- من بچه آخر یک خانواده پرجمعیت هستم، ما هشت برادر و پنج خواهر بودیم و من فرزند آخری و ته‌تغاری بودم. البته همه آنها به جز من در تهران به دنیا آمدند و فقط من در شهرستان به دنیا آمدم. امروز که خدمت شما هستم. بیست و هفت سال دارم و مجردم. تا کلاس سوم راهنمایی درس خواندم و بعد هم بی خیال درس شدم، البته برای این کار دلایلی داشتم، مهمترین دلیلم این بود که امکان و موقعیت مالی ادامه تحصیل را نداشتم، دلیل دیگر هم اینکه اصلاً درس خواندن را دوست نداشتم. در طول دوران تحصیل، من حتی از یک درس هم خوشم نمی‌آمد، از فارسی تا عربی و ریاضی، با این حساب حتی اگر موقعیت ادامه تحصیل را هم داشتم، درس خوان نبودم، البته فکر نکنید الان به این مساله افتخار می‌کنم، چون آنقدر پشیمان هستم که گاهی خودم هم باور ندارم! اما این پشیمانی هیچ سودی ندارد، خوب آن زمان بچه بودم و از روی بچگی و نادانی فرار کردن از درس را زرنگی می‌دانستم، اما حالا فهمیدم که چقدر اشتباه کرده‌ام.

بعد از ترک تحصیل، مدتی کار کردم و چند سال از عمرم اینطرف و آنطرف به کارهای پراکنده و از این شاخه به آن شاخه پریدن، گذشت، تا اینکه موقع خدمت سربازی رسید و رفتم دوکوهه اندیمشک و حدود دو سال و خرده‌ای خدمت کردم تا بالاخره دوران خدمت سربازی هم به پایان رسید و دوباره برگشتم سر خانه و زندگی پدری. بعد از سربازی دیگر دلم نمی خواست وقتم به کارهای بی‌حاصل و بدون آینده بگذرد. از آنجاکه همیشه به کارهای فنی علاقه داشتم، به کار تاسیسات مشغول شدم و در اندک زمانی کارم گرفت و خیلی زود ترقی کردم و از شاگردی به استادی رسیدم و برای خودم مغازه‌ای باز کردم و شدم اوستاکار!

سرم به کار گرم بود و کاری به کار کسی نداشتم. بی‌سر و صدا می‌رفتم و می‌آمدم و فقط و فقط به کارم فکر می‌کردم، به اینکه این توانایی را خداوند به من داده تا بتوانم به وسیله تخصصم، مشکلی را از مشکلات مردم حل کنم و در قبال کارم علاوه بر دستمزد، لبخند رضایت آمیز مشتری تمام خستگی‌ام را از تن به در کند. اما هیچ وقت حتی در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز مرتکب کاری شوم که پایم به کلانتری بکشد، چه رسد به آنکه زندانی شوم اما دست روزگار است دیگر! البته من به تقدیر و سرنوشت اعتقاد ندارم، به نظر من تقدیر و سرنوشت را انسان خودش می‌سازد. من هم خودم، به دست خودم این بازی را رقم زدم، درحالی که حتی خودم هم نمی توانم باور کنم که چنین اتفاقی برایم روی داده و من سر از زندان در آورده‌ام. اما قبل از آنکه بخواهم ماوقع را برایتان شرح دهم، باید یک مقدمه‌ای را خدمتتان بگویم.

☑ هیچ وقت حتی در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز مرتکب کاری شوم که پایم به کلانتری بکشد، چه رسد به آنکه زندانی شوم اما دست روزگار است دیگر!

مغازه من دقیقاً در یک خیابان خلوت و درست روبروی یک دبیرستان دخترانه بود، از آنجاکه کار من تاسیساتی و فنی بود اغلب اوقات دستها و لباسهایم کثیف و روغنی و سیاه و چرب بود. دخترهای دبیرستانی هم که به اقتضای سن و سالشان کمی شیطان و بازیگوش هستند. خصوصاً وقتی یک جوانی مثل من، مجرد، - تعریف از خود نباشد اما به گفته دیگران - خوش هیکل و خوش قیافه را با یکدست لباس کثیف و دستهای چرب و سیاه می‌دیدند، شیطنت آنها گل می‌کرد و شروع می‌کردند به متلک پرانی! کار روزگار برعکس بود و دخترها به من متلک می‌گفتند، اما من هیچ وقت اهل جواب دادن نبودم، واقعیت اینکه من نه به ازدواج فکر می‌کردم و نه اهل این بودم که با دختری دوست شوم، اصلاً این کار را بلد نبودم و از آن خوشم هم نمی آمد. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما شاید اگر جوان دیگری جای من بود از چنین موقعیتی نهایت سوءاستفاده را می‌کرد، اما من اصلاً احساسی به این مسائل نداشتم و خیلی به این موضوعات توجه نمی کردم.

سرم را پایین می‌انداختم و کارم را می‌کردم. فقط به دنبال یک لقمه نان حلال بودم. البته برای اینکه زمینه هر مساله‌ای را از بین ببرم هر روز ساعت ۲ تا ۳ بعدازظهر که زمان تعطیل شدن دبیرستان بود، مغازه را تعطیل می‌کردم و در این ساعت استراحتی می‌کردم و هم از محیط شلوغ و پر از مامور آن منطقه در آن ساعت دور می‌شدم. البته پیش می‌آمد گاهی که به خاطر یک کار فوری مجبور می‌شدم در مغازه بمانم. در اینگونه مواقع، زمان تعطیلی دبیرستان حتی سرم را بلند نمی‌کردم تا نگاهم با کسی تلاقی نکند و دردسری فراهم نشود. مامورها هم که به خاطر تعطیلی مدرسه و جلوگیری از تردد افراد ناباب در آن ساعت مراقب رفت و آمدها بودند می‌آمدند و وقتی می‌دیدند که من سرم پایین است و به کارم مشغولم، بدون هیچ حرف و سخنی رد می‌شدند و می‌رفتند. البته من تمام سعی‌ام این بود که در آن ساعت اصلاً در مغازه نباشم. اینطوری خیلی بهتر بود و راحت‌تر بودم. اینها را گفتم تا کاملاً روحیه مرا بشناسید و بدانید اهل کارهای خلاف نبوده و نیستم.

اما روز حادثه...

شب قبل از آن روز من و دو نفر از برادرهایم در هیات عزاداری محل، مشغول کار بودیم. چون شب بعد یکی از برادرهایم باید شام می‌داد و نیاز به کمک داشت. روز حادثه من از صبح تا ظهر در هیات عزاداری مشغول بودم و بالاخره ساعت دو نیم ، سه بعدازظهر که مطمئن بودم دبیرستان تعطیل شده و خیابان خلوت است، به مغازه رفتم.

اما چون کار زیادی نداشتم، از مغازه بیرون آمدم و کنار آقایی که در همسایگی مغازه من مغازه داشت نشستم و شروع به صحبت کردیم. از هر دری سخن گفتیم تا اینکه حرف کشید به پسر این بنده خدا که در زندان بود - و الان هم اینجاست - داشتیم راجع به او صحبت می‌کردیم و سختی‌های زندان، غافل از اینکه ۲۴ ساعت بعد، خودم راهی اینجا می‌شوم.

به هر حال همینطور که داشتیم صحبت می‌کردیم، من سر برگرداندم و چشمم در خیابان چرخید و برحسب اتفاق با فردی که از مقابل می‌آمد به اصطلاح چشم در چشم شدیم. البته آنها دو نفر بودند، یکی را از قبل می‌شناختم، یعنی با هم سلام و علیک داشتیم، کاری را آورده بود و من برایش انجام داده بودم و شناخت و سابقه ذهنی نسبت به او داشتم اما فرد دوم را که با هم چشم در چشم شده بودیم نمی‌شناختم. بگذریم، نگاه ما در هم گره خورد، او نگاه کرد و من نگاه کردم. او نگاه کرد، من نگاه کردم. دیدم،

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

نه از رو نمی‌رود، با خودم گفتم «شر می‌شود! من نگاهم را می‌دزدم، بگذار بگوید کم آورد!» به همین خاطر سر خود را پایین انداختم و به صحبتم با آن آقا ادامه دادم. اصلاً هم فکر نمی‌کردم موضوع ادامه پیدا کند!

اما وقتی یک لحظه ناگهان نیم تنه او میان من و همسایه‌ام حایل شد، متوجه شدم که او بی خیال نشده! او بدون هیچ مقدمه، حرف، حدیث یا خصومت خاصی به من گفت: «طالب شدم حالت را بگیرم! بلند شو! بلند شو!» من از طرز حرف زدن او متوجه شدم که در حالت عادی نیست. سعی کردم با او درگیری فیزیکی پیدا نکنم، فقط یک درگیری لفظی بین ما پیش آمد و من فکر می‌کردم غائله به همین جا ختم می‌شود. خودم خوب می‌دانستم الان دیگر روزگار دعوا و چاقوکشی نیست، حتی اگر انسان را کتک هم بزنند، انسان باید سرش را پایین بیندازد و بی‌خیال شود!

اما با این حال، درگیری لفظی ما به درگیری فیزیکی کشیده شد و من او را زدم. در این هنگام، همان آقایی که با او همراه بود با من هم سلام و علیکی داشت و من بعداً فهمیدم پسرخاله هستند، جلو آمد و بعد از عذرخواهی برایم توضیح داد که پسرخاله‌اش حال عادی و طبیعی ندارد. از او خواستم که هرچه زودتر دست او را بگیرد و با خودش ببرد، قبل از آنکه موردی پیش بیاید. او هم پادرمیانی کرد و پسرخاله‌اش را برد. من فکر کردم موضوع خاتمه پیدا کرده و مساله به همینجا ختم شده! حدود نیم ساعت یا چهل دقیقه بعد در مغازه را برای انجام کاری بستم و رفتم و حدود نیم ساعت بعد برگشتم و در مغازه مشغول کار شدم، اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر بلند کردم و دیدم حدود ۱۵-۱۰ نفر با قمه و قداره و چاقو و پنجه بوکس و شمشیر به سمت من می آیند. این در حالی بود که من حتی یک چاقو هم نداشتم.

آنها آمدند و در همان لحظات اول، همه چیز به نفع آنها تمام شد. چرا که یک نفر از این گروه مسلح! با چاقو به کمر من ضربه‌ای زد و من از شدت درد بیهوش شدم به زمین افتادم و چیزی نفهمیدم. همان موقع یکی از برادرهایم آمد و او هم درگیر شد و بعد از تمام شدن دعوا، برادر دیگرم آمد که البته او درگیر نشد و فقط چند قطعه از سلاح های سرد آنها از جمله آهن و چاقو و پنجه‌بوکس و... را ضبط کرد و با صورتجلسه ای که تنظیم شده بود به علاوه استشهادیه اهل محل به شورای حل اختلاف محل داد.

من در تمام این مدت بیهوش بودم. یکی از برادرهایم مرا به دارالشفاء قرچک برد و در آنجا بود که من به هوش آمدم. در دارالشفاء جراحت مرا بخیه و پانسمان کردند. از آنجا که بیرون آمدیم رفتیم پاسگاه تا شکایت کنیم اما همین که به پاسگاه رسیدیم، ما را بازداشت کردند. هرچه سوال کردم علت بازداشت من چیست چون من خودم برای شکایت آمده‌ام، کسی جوابم را نداد تا اینکه حدود یک ربع بعد، برادر و پسرخاله و پسردایی و مادر همان بنده خدا آمدند با گریه و زاری و شیون و ناله و گفتند که طرف در بیمارستان مرده! من نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم آنها ده پانزده نفر بودند که با کلی سلاح سرد به من حمله‌ور شدند.

**☑ چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر بلند کردم و دیدم حدود ۱۵-۱۰ نفر با قمه و قداره و چاقو و پنجه بوکس و شمشیر به سمت من می آیند**

چطور ممکن بود، من که خودم ابتدای دعوا زخمی و بیهوش شده بودم کسی را کشته باشم؟ آنها با هدف دعوا و درگیری سراغ من آمدند، در حالی که من نمی دانستم که آنها به چه هدف و انگیزه‌ای دارند می آیند.

به هر حال در پاسگاه خودشان هم معترف بودند که ندیدند من او را با چاقو بزنم، اما ندیده بودند که چه کسی او را زده و از آنجا که ما با هم درگیر شده بودیم من متهم پرونده شدم!

بعدها فهمیدم که آن بنده خدا در اثر اصابت جسم تیز به رگ آئورت قلبش به خونریزی شدید دچار شده و بعد در اثر خونریزی از دنیا رفته اما خدا می‌داند که من او را نزدم و نمی‌دانم چه کسی او را زده!

الان ۳ سال است که من بی‌گناه اینجا خوابیده‌ام. البته دادگاهی شدم و در دادگاه بدوی به قصاص محکوم شدم اما با توجه به اعتراض من به حکم، پرونده به دیوانعالی ارجاع و آنجا با هفت مورد نقص، رأی نقض شد مجدداً در بیستم مرداد ماه امسال دادگاهی شدم که تا امروز یعنی پانزده آذرماه هنوز حکم نگرفته‌ام.

الان غیر از من برادر، پسرخاله و پسردایی مقتول هم اینجا هستند. روز اول که آمدم اینجا، برادر مقتول به سراغم آمد و با هم حرف زدیم و من عین ماجرا را برایش گفتم. حتی دو-سه هفته‌ای با هم زندگی کردیم. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان با من بد شد و حالا هروقت مرا می‌بیند چپ چپ به من نگاه می‌کند. یک بار هم جلویش را گرفتم و به او گفتم با من مشکل داری؟ اما او چیزی نگفت و خلاصه هنوز هم به من کینه دارد. اما خدا می‌داند من هم در این مدت خیلی راحت نبودم. بالاخره یک جوان مثل خودم. کشته شده و من هم مثل خانواده‌اش عزادار هستم. ولی نمی‌دانم چه کسی او را کشته؟ امیدوارم خداوند خودش کمک کند و قاتل واقعی او پیدا شود تا من اینقدر شرمنده خانواده آن مرحوم نباشم.

■

**O در پرانتز:**

**(باعث تاسف است که در شهر مجاور پایتخت، چنین نزاع‌هایی که از انسانهای متمدن و شهر نشین بعید به نظر می‌رسد، رخ می‌دهد. در این سالها که ما برای تهیه گزارش به ندامتگاه مرکزی ورامین می‌رویم، بارها و بارها شنونده ماجرای نزاع‌های منجر به قتلی بوده‌ایم که دلیل آن فقط یک نگاه بوده! بله! تعجب نکنید. در این شهر برای برخورد دو نگاه باید جواب پس بدهید. آنهم پاسخی که گاه به قیمت جان و در صورت خوش شانسی به قیمت نقص عضو، تمام می‌شود! گویا در این میان گروهی از مردم شهر، استفاده از زبان، آن هم زبان شیرین فارسی که پر است از واژه‌های محبت آمیز، کمتر رواج دارد و در عوض زبان تیز و برنده چاقو و قمه و... زبان اصلی عده‌ای از مردم آن است!**

**می‌گویند در برخی نقاط شهر، بیشتر جوانها مسلّح به قمه، چاقو یا پنجه بوکس هستند و فقط کافی است که مثلاً از طرز نگاه کسی خوششان نیاید!**

**اینجا داشتن پرونده‌های بیشتر، سابقه‌های محکومیت طولانی تر و داشتن شکات فراوان هنر است!!! واقعاً جای تعجب دارد!**

**اینها زائیده تخیلات نیست، بلکه آمار و ارقام پرونده های موجود در دادگاهها، دادسراها و شوراهای حل اختلاف و تجمع عده کثیر شکات مقابل پاسگاههای منطقه بیانگر این واقعیت تلخ است. دستگاه قضایی کشور باید به طور جدی در مورد اجرای قوانین کیفری در این منطقه خاص چاره‌ای بیندیشد. قبل از آنکه عمق فاجعه بیشتر شود و آمار قربانیان بالاتر رود.)**

همانطور که شجاعت مسری است، خیانت هم مسری می باشد •

# در قلمرو داستان

## یاد شقایقی که پژمرد

**نوشته: مصطفی عبدالملکی ـ قروه**

گذر امین‌الدوله را که رد می‌کنیم، دیگر نفسم بالا نمی‌آید، می‌ایستم و دستم را سایه‌بان خورشید می‌کنم و نگاهم را به آن دور دورها می‌دوزم. دیوار آجرنمای گرمابه سید خلج از دور پیداست، اما نمی‌دانم در این چند سال که اینجا نبوده‌ام، زنده مانده یا نه؟ فکر نکنم زنده باشد، آن وقتها هم زیاد سالم نبود. ولی زیاد فرقی نمی‌کند.

چمدان رنگ و رو رفته‌ام را به زحمت برمی‌دارم و به سختی می‌ایستم، چون گرما بی‌حالم کرده، ولی تا خانه پدری، راه زیادی نمانده است.

به گرمابه سید خلج رسیده‌ام، حوله‌ها کیپ تاکیپ روی بند آویزان شده و سطح دیوار را پوشانده‌اند و بوی شامپو همراه با بخار داخل حمام به بیرون سرک می‌کشد.

کنجکاو از لای در پارچه‌ای، سر داخل می‌کنم. صادق (پسر صاحب حمام) پشت میز نشسته از این طرف عبدالجلیل را می‌بینم که به طرف صادق می‌آید و پول حمام را حساب می‌کند. یک لحظه عبدالجلیل سر بر می‌گرداند و من فوراً پرده حمام را می‌اندازم. نمی‌دانم متوجه شده یا نه؟ به سرعت از آنجا دور می‌شوم.

او خواستگار دو سال قبل من بود، ولی حسام‌السلطنه نگذاشت، او پدرم بود و همه اهل محل از او حساب می‌بردند، خیلی دلم برایش تنگ شده پدرم (حسام‌السلطنه) درس خوانده فرنگ و خیلی هم خوش صحبت بود. خودش زبان فرانسه یادم داد و فرستاد فرنگ، عبدالجلیل هم تحصیل کرده بود. از نظر قیافه از همه اهالی محل یک سر و گردن بالاتر بود و من هم در میان جمع دخترهای محل قشنگ و خوش صحبت بودم.

وقتی پدرم بهانه آورد که مرا می‌خواهد به فرنگ بفرستد، عبدالجلیل دلخور شد، ولی یک بار که او را در کوچه دیدم، گفتم منتظر باشد...

دیگر خانه را می‌بینم، بوی ریحان از خانه می‌آید و همان سکوهای خاک گرفته را که گردو روی آن مدام خورده می‌شد.

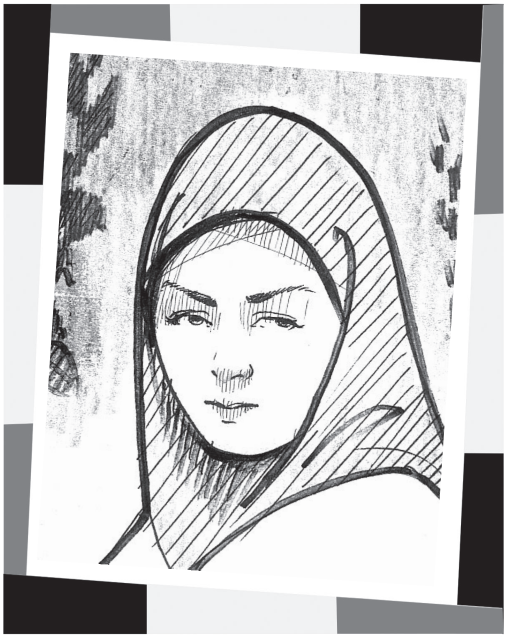

در خانه را که لمس می‌کنم، حس عجیبی دارم، در می‌زنم. یک بار... دوبار... سومین بار، آبجی نرگس در را باز می‌کند، او را در آغوش می‌گیرم و بعد به صورتش نگاه می‌کنم، خیلی با دو سال پیش فرق کرده، خوشگل شده، مثل دو سال قبل خودم. همین را به او می‌گویم:

خیلی قشنگ شدی خواهرجون.

و او فقط می‌خندد. دلم می‌خواهد صورتش را نوازش کنم. ولی او از شدت خوشحالی نگاهش به من نیست و داخل می‌شود تا به پدر و مادر خبر دهد ـ شاید ـ خدای من! او می‌لنگید، انگار سلامت پایش را با صورت زیبایش عوض کرده. اشک توی چشمانم می‌دود، اما او که لنگان لنگان، طول حیاط را دویده بود، باز می‌گردد تا دست مرا بگیرد و داخل اتاق ببرد، اشک‌های روی گونه‌ام را پاک می‌کنم تا نبیند. دست‌های سفید و نازش را دراز می‌کند و من هم دست او را محکم توی دستم می‌گیرم.

مادرم گلنسا با همان نگاه ساده‌اش کنار پرچین

## سوغاتی

**نوشته: سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده - صومعه‌سرا - گیلان**

وای چقدر ترسناک! همه جمع شده‌اند. همه! حتی همسرم... صدای تکبیر و لعنت مردم همه جا را پر کرده. چقدر این دستبندها به بدنم اخت کرده‌اند. انگار از کودکی دست و پایم بسته بودند که ای کاش بودند. نمی‌دانم چرا اشک از چشمانم نمی‌ریزد. اما... یک دریا گریه توی دلم جمع شده. - منو نکش! غلط کردم! دیگه دنبالش نمی‌یام!

صدای نحس مجید توی گوشم می‌پیچد. از کشتنش ناراحتم؟ نمی‌دانم. اما... نه... من که کار بدی نکردم. دنبال ناموسم بود، دنبال شرفم. دنبال غیرتم! اگر بی‌جواب می‌گذاشتم برود که دیگر... ولی قاضی گفته بود چون به پلیس دسترسی داشتی، باید به آنها می‌گفتی. - آخه مرد حسابی کی می‌اومد شاهدم می‌شد؟ ا... اکبر! ا... اکبر! بعضی‌ها هم توی جمعیت به من لعنت می‌فرستادند. وای... عجب بدنم یخ زده بود. یک سرباز پشت سرم ایستاده بود. پزشک مرا معاینه کرد. نگاهی از روی ترحم به من انداخت و... رفت. کسی آمد و پرسید: «چیزی نمی‌خوای؟ نگاهم به او بود، به دخترم پریسا. او را می‌خواهم. ولی چرا... چرا گفتم نه؟ مرد به سرباز اشاره‌ای کرد؟ رفتیم بالا چقدر بلند بود. یک لحظه احساس کردم دلم هوای سوهان کرده آن هم سوهان قم!

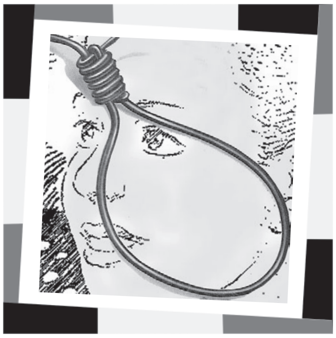

اما خب، دیگر نمی‌توانستم چیزی بخواهم. رفتم بالای صندلی. سرباز طناب به گردنم انداخت... ا این چقدر نازکه! طناب دار که این‌طوری نیست؟ درِ این فکر بودم که یکدفعه زیر پایم خالی شد، چند لحظه‌ای گذشت. به مرز خفگی رسیدم، اما انگار طناب تاب سنگینی من را نداشت و بعد... تق!... افتادم پایین!

جمعیت دور و برم می‌خندیدند. همه حتی پرستارهای تیمارستان. نخ کاموایی که پریسا هفته پیش برایم آورده بود که دور گردن گربه‌ام ببندم، دور گردنم بود و اذیتم نمی‌کرد.

من اما... زدم زیر گریه... خیلی سنگین شده بودم. می‌خواستم سبک بشوم... از دور خانمی می‌آمد. خانمی با لباس سفید. چقدر شبیه پریسا بود. لبخند نازی روی لبانش نشست. - بمیرم برات بابا جون! بوسه‌ی نرمی روی صورتم نشاند و جعبه‌ای را به طرفم گرفت: بیا بابای عزیزم! اینم سوهان! رفته بودیم قم برای زیارت! گفتم برات سوهان بخرم!

و درحالی که آرام نخ کاموایی را از گردنم باز می‌کرد، رو به پرستار کرد و گفت: خانم عشرتی! لطفاً ایشون را راهنمایی کنید به اتاقشون!

طعم شیرین سوهان با اشکهایی که توی دهانم بودند، مزه خاصی داشت. به دور از نگاه پریسا لبخندی زدم و گفتم: یادم باشد هفته بعد هم به خاطر سوهان خودکشی کنم، ولی... این بار با چی؟!

■

## خندان

**نوشته: حسن مقدسیان - ملایر**

صدای خنده پسرهایی که در ردیف‌های اول صندلی‌های اتوبوس نشسته بودند، فضای اتوبوس را فرا گرفته بود. پسر، نیم نگاهی به صندلی عقبی انداخت و خطاب به دوستانش نجوا کرد: «بچه‌ها، اون دختر که مجله دستشه، وقتی ما با هم شوخی می‌کنیم، لبخند صورتش را پر می‌کنه.»

دوستش سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: «آره، درسته، حالا به نظرت کدام یک از ما نظر او را جلب کرده؟»

در این هنگام، دختر، مجله را به طرف دوستش گرفت و گفت: «فاطمه، این داستان طنز را بخوان، ببین چقدر جالبه.»

خنده بر لبان پسرها خشکید و با ناراحتی به بیرون از اتوبوس خیره شدند.

■

نشسته و قرآن می‌خواند، صدای نرگس را که می‌شنود، قرآن را می‌بندد و بر آن بوسه می‌زند. بعد آن را روی رحل می‌گذارد و از پله‌ها پایین می‌آید. نگاهش که به من می‌افتد، عینکش را روی چشمان ضعیفش جابه جا می‌کند. انگار چشمانش کم سوتر از قبل شده که از این فاصله هم نمی‌تواند مرا ببیند. کمی جلوتر می‌روم. این دفعه می‌بیند و خنده‌کنان به طرفم می‌آید. چادر از سرش لیز می‌خورد و کف حیاط می‌افتد. به من که می‌رسد، نفس‌هایش به شماره می‌افتد ولی در همان حال که خسته است مرا در آغوش می‌فشارد. من هم محکم او را می‌فشارم و می‌بویمش، او هنوز بوی ریحان می‌دهد.

هوای اتاق خنک است، ولی نه آنقدر که آن را احساس کنم، یکدفعه صورت مادر و نرگس رنگ غم به خود می‌گیرد، احساس بدی دارم، بلند می‌شوم و به طرف اتاق پیش می‌روم، اتاق سوت و کور است. پدر را نمی‌بینم، دعا می‌کنم چیزی نشده باشد، پدر را صدا می‌کنم، ولی دیگر خبری از حسام‌السلطنه نیست، نگاهم روی قاب عکس او که روی دیوار خاک می‌خورد، می‌شکند. گوشه قابش را نواری به تاریکی شب گرفته. آن را روی سینه می‌گذارم و اشکهایم را جاری می‌کنم. مادر و نرگس هم، سر بر شانه یکدیگر می‌گریند. از پشت پنجره، نگاهم روی گل شقایق توی حیاط ثابت می‌ماند، شقایق پدر پژمرده و جان ندارد.

صدای زنگ می‌آید. نرگس، اشکهایش را با گوشه پیراهنش پاک می‌کند و به طرف در حیاط می‌رود و در را باز می‌کند. عبدالجلیل را از لای در می‌بینم که با آبجی حرف می‌زند. مادر که متوجه نگاهم شده، می‌گوید:

قسمت تو نبود. ان‌شاءالله با نرگس خوشبخت بشن. امروز قراره که برای خرید به بازار بروند.

نرگس به طرف داخل اتاق می‌آید و چادر سیاهش را سر می‌کند. مادرم صلاح نمی‌بیند که با آن‌ها بروم و فقط آبجی، صورت پر اشکم را بوسه می‌زند.

در که پشت سر نرگس بسته می‌شود، به او حسودی می‌کنم، انگار که پاره تنم نیست. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. مادر دارد جعفری‌ها را روی بام پهن می‌کند. بعد لباسها را از روی پرچین برمی‌دارد و در همین حال از شوهرم پرس وجو می‌کند. بیچاره او و پدرم اصلاً مهرشاد را ندیدند.

هم کلاسی‌ام بود و خیلی زود موضوع ازدواج را پیش کشید و من هم قبول کردم...

دلم می‌خواهد صدای مادرم را نشنوم و شاید به چیزی فکر نکنم. ولی مدام خاطرات گذشته به ذهنم پر می‌کشد، مادر با عکس دختر یکساله‌ام که حالا نمی‌دانم کجاست!! بر می‌گردد و می‌گوید:

چرا او را نیاوردی.

و مدام عکس را می‌بوسد تقصیر خودم بود. بعد از اینکه مهرشاد معتاد شد، قمار باز هم از کار درآمد و معلوم نشد با چاقوی چه کسی کشته شد؟ باز عکس نگار (دخترم) را جلویم می‌گیرد و دلیل گریه‌ام را می‌پرسد. ولی من به روزی که دخترم در مقابل یک خانه اشرافی رها کردم، فکر می‌کنم. دیگر ریحان‌های توی باغ بو نمی‌دهد. جسد سلاخی شده شوهرم را جلوی چشمم می‌بینم، چمدانم هنوز در گوشه اتاق کز کرده است. دستم را از دست مادر رها می‌کنم، حالم دارد به هم می‌خورد، به طرف دستشویی می‌روم و...

■

## ستاره دنباله دار

**نوشته: فریبا زمانی‌نژاد - از اهل - استان فارس**

شب با تمام هیاهوی خود، دل آسمان را دریده بود و سوز سرد پاییزی بر صورت کودک سیلی می‌زد، اما او با بی‌تفاوتی مثل شب های دیگر روی بالکن پرورشگاه جا خوش کرده بود و چشمان بی‌فروغش به دنبال ستاره دنباله‌دار، آسمان را می‌کاوید و لب های لرزانش را که منتظر آمدن ستاره دنباله‌دار بودند تا او هجوم آرزوهایش را در آن ستاره ببیند.

یکی از مربیان به او گفته بود هر وقت ستاره دنباله‌دار را ببینی، پدر و مادرت هستند اما گویا صبری نبود و در افکار خود غرق شد که ناگهان نوری بسیار زیبا را دید که از این سوی آسمان داشت به آن سوی آسمان می‌رفت. آری آری خودش بود همانی که مدتها انتظارش را می‌کشید و کودک از شدت خوشحالی و التهاب ناباوری چنان دچار هیجان شد که به نفس نفس افتاد و به سختی توانست بین نفس زدن‌هایش بگوید پدر... مادر... در همین حال آن نور زیبا در دل آسمان گم شد اما کودک به همین دو کلمه، دل خود را خوش کرده بود، چون تمام آرزوهایش در همین دو کلمه خلاصه می‌شد و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید می‌خواست فریاد بزند. برای اولین بار چشمان غمگینش را از آسمان برگرفته بود و اطراف را می‌کاوید که در این لحظه ناگهان لبخند بر لبانش خشک شد و اشک و اندوه، بار دیگر میهمان چشمانش شد و این بار چشمانش فشفشه‌هایی را می‌دید که از پارک به سوی آسمان پرتاب می‌شد!

■

**آقای الف - ن، از: ق - چ**

دوست عزیز و گرامی و خواننده صمیمی و همکار قدیمی صفحه در قلمرو داستان؛ نویسنده داستان «نفرین بر شایستگی‌ها» و یا «انتظار»، انشاالله خوب و سربلند باشید.

و اما بعد؛ علت اینکه نه به درخواست خودتان، بلکه با نظر خودم حروف مخفف اسمتان را بجای نام کاملتان آورده‌ام آن است که دوست نداشتم و صلاح ندیدم که با توجه به شرایط شما و موقعیت و محل زندگیتان، با اسم واقعی، داستانت را نقد کنم. راستش را بخواهی دوست عزیز خیلی وقت است که می‌خواستم نظرم را پیرامون مشکل قصه‌هایت رک و راست بیان کنم، که به همان دلیل نمی‌توانستم! و اما مشکل قصه‌های شما همانا زبان داستان‌های شماست که خیلی قدیمی و از مدافتاده است. درحقیقت نثر قصه‌های شما بیشتر در سبک «جمالزاده» مرحوم است، که دیگر این نوع نثر فراموش شده است! به این قسمت توجه کن: «علاوه بر وظایف متداوله مرد خانه و خانواده، آقا رحیم مراقبت ویژه همسرش را که چهل و اندی سال همپا و همنفس و رفیق و شفیق هم بودند را نیز عهده‌دار بود و... و هرگاه مرضیه خانم غنوده در بستر، کلماتی را به صرف تورم لوزه و حنجره نمی‌توانست بیان کند...» می‌بینی دوست عزیز، این نثر خیلی قدیمی و اصطلاحاً نثری قاجاری است که خوانندگان دهه ۸۰ اصلاً نمی‌توانند با آن ارتباط برقرار کنند! مطمئنم این را متوجه خواهی شد که چون دوست دارم قصه‌هایت همچون گذشته، مهمان صفحه «قلمرو...» باشد این نقد را بیان کردم، پس مبادا دلخور شوی، که من اصلاً دوست ندارم پیشکسوتان رنجیده شوند! منتظر قصه‌های جدیدت هستم، البته با زبان و نثر نو!

**معصومه فلکی مقدم - رامسر**

سوژه داستانتان خیلی تکراری بود. ضمن اینکه «سرطان» مانند جابجا شدن فصل‌ها نیست که یکمرتبه بیاید و برود!

**امیر اسفندیاری - شیراز**

فقط اسم قصه‌تان قشنگ بود: «چقدر زشت... چقدر زیبا» اما خود قصه خیلی زیاد از حد خیالپردازانه بود، خودتان را جای آن آقای پول گم کرده بگذارید که یکنفر ۱۰۰ میلیون تومان او را پیدا می‌کند، و جناب پول گم کرده ۷۵ میلیون را به او می‌دهد؛ باورکردنی است؟

**مرضیه مشتاقی - تبریز**

«معجزه عشق» شما را خواندم. اتفاقاً به لحاظ سوژه، شبیه داستان «معصومه فلکی» بود که پاسخش را قبل از شما دادم. لذا این نکته را هم اضافه می‌کنم که؛ درست است که معجزه یعنی انجام یک کار غیرممکن، اما همین معجزه وقتی سوژه داستان می‌شود، باید یک منطق و یک فرمول «علت و معلول» داشته باشد.

شعر وقتی که از آهنگها دور می گردد می خشکد • ازراپاوند

دستپخت عدسی

محمد طاهری

## فرهنگ کیلویی چند؟

از موقعی که صفحه «دستپخت عدسی» بازگشایی شد تا به امروز آنقدر پشت سر این گراهام بل خدابیامرز صفحه گذاشته‌ایم و غیبتش را کرده‌ایم که اگر خودش اینجا بود همین دستگاه تلفن را بلند می‌کرد و بر ملاج ما می‌کوبید تا اینقدر بی‌رحمانه زحمات شبانه‌روزی‌اش را در راه پیشرفت و ترقی بشریت لوث نکنیم!

دوست عزیز **دکتر حجت‌الله رنجبر** پزشک تیم فوتبال فجرسپاسی شیراز که تیمشان چند سال است سر صغیر و کبیر را در لیگ برتر زیرآب می‌کند! برایمان از محاسن و مضرات تلفن ثابت و همراه و عمومی و حکایت «SMS»ها برایمان گفته و خواستار اظهارنظر اینجانب در این مورد شده است. در مورد مزاحمت‌های تلفنی که اخیراً شکل و قیافه‌اش عوض شده باید گفت که خداوند به بعضی‌ها شفای عاجل و فوری عنایت کند که بفهمند تلفن، (همراه و ثابتش فرق ندارد) وسیله پرکردن اوقات فراغت نیست. مخصوصاً که برخی از همکلاسیهای بیمار نگارنده نیز متاسفانه جزء قشر مزاحمین تلفنی به‌شمار می‌روند و به روایتی مخلص هم جزء قربانیان هجوم مزاحمین تلفنی به‌شمار می‌رود. حالا بیا و از فرهنگ‌سازی صحبت بکن. آنوقت می‌گویند که چرا مدام به گراهام بل بی احترامی می‌شود!

## اندر فواید آب دریا!

االبته گریه هم دارد که نگارنده از تابستان سال ۱۳۷۸ رنگ سواحل دریا را از نزدیک ندیده و جز در دو مقطع یک هفته‌ای که به مشهد رفته است تا به امروز از هوای دل انگیز و روح افزای تهران! بهره برده و ریه‌هایش از ذرات معلق، سرب، دی‌اکسید گوگرد و بقیه چیزهایی که در هوای تهران وجود دارد آکنده شده است!

**خانم ام‌البنین رضایی** از نکا به عنوان کسی که فقط یک روز در تهران تنفس کرده و خوشبختانه جان سالم به در برده است! برایمان عکس پسر بچه‌ای به نام **یاسین مرادی بریجانی** را فرستاده است که کنار دریا ماسه‌ها را روی هم انباشته و مثلاً خانه‌سازی کرده است و با وجود سن کم خواسته است که به جوانانی نظیر نگارنده پیام اخلاقی بدهد که زودتر به فکر تهیه مسکن برای آینده باشید!

گرچه مخلص شخصاً تجربه خانه‌سازی با ماسه‌های کنار ساحل را دارم، و به این نکته واقف هستم که اگر آدم ماکسیمای آخرین مدل داشته باشد ولی یک آپارتمان ۴۰ متری نداشته باشد کلاهش پس معرکه است! اما نباید از نظر دور داشت که داشتن پدر پولدار یکی از پارامترهای اصلی خانه‌دار شدن در جوانی محسوب می‌شود که البته خیلی‌ها از جمله بنده از آن محروم هستیم!

البته نگارنده روان‌شناس نیست، ولی روان‌شناس‌ها معتقدند که آینده هر آدمی براساس تفکرات دوران کودکی وی شکل می‌گیرد، پس اگر روزی یاسین کوچولو به مقاطعه‌کاری و «بساز و بنداز»ی مشغول شد، باید حدس زد که قضیه از کجا آب می‌خورد!

## برف بیاید یا نیاید؟!

برف از جمله موضوعات و مباحثی است که برای خودش کلی موافق و مخالف دارد و اگر قرار باشد که آمدن یا نیامدن آن را به بحث و گفتگو بکشانیم، شاهد حضور موافقانی نظیر برف پاک‌کنها، کاپشن‌فروش‌ها، نفت‌فروش‌های دوره‌گرد، دانش‌آموزان مقاطع ابتدایی و راهنمایی!، صاحبان مغازه‌های پنچرگیری و همچنین ارتوپدهای محترم! و مخالفانی همچون فدراسیون فوتبال، رئیس شرکت گاز، راننده‌های مینی‌بوس و اتوبوس‌های شرکت واحد و روزنامه‌فروش‌های محترم خواهد بود و خدا می‌داند که در این معرکه حرف چه کسی به کرسی خواهد نشست و دلایل کدام گروه قانع‌کننده‌تر خواهد بود، اما صحبت کردن راجع به برف بیشتر در تخصص **آقای عبدالله الفتی** از اسلام‌آباد غرب و همشهریان محترم ایشان است که وقت و بی‌وقت در شهرشان برف می‌بارد و مثل ما تهرانی‌ها نیستند که برای یک برف درست و حسابی فقط سالی یکبار سهمیه دارند!

گرچه هر چیزی سن و سالی دارد، ولی به اعتقاد نگارنده در فصل سرما هیچ چیزی لذت بخش‌تر از برف‌بازی در محوطه دانشگاه همراه با همکلاسی‌های عزیز نیست که برای خودش کلی هیجان دارد و تقریباً جزء تفریحات سالم به‌شمار می‌رود. البته اگر سر و کله عزیزان حراست دانشگاه پیدا نشود که در این صورت بایستی فرار را بر قرار ترجیح داد چون برف بازی، ارزش رفتن به کمیته انضباطی را ندارد!

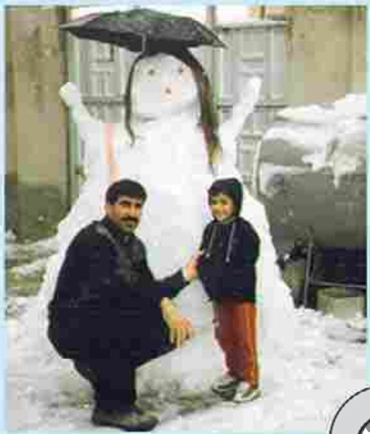

## مرگ با چلوکباب، مسئله این است!

علمای تغذیه معتقدند که مصرف بیش از حد گوشت قرمز باعث ایجاد فشارخون و بیماریهای قلبی و عروقی می‌شود که بر همین اساس باید سراغ مصرف سبزیجات و گوشت سفید رفت و در رژیم غذایی تنوع ایجاد کرد.

دوست عزیز **آقای حمیدرضا مهردوست** از اندیمشک برایمان عکس یک رأس خر (همان الاغ سابق!) و یک رأس بز را ارسال کرده و خواستار توضیح در زمینه آن از طرف بنده شده است. البته امیدواریم که هیچ وقت گذارتان به رستوران‌های بین‌راهی نیفتد ولی یکی از دوستان که پس از چندین مرتبه صرف غذا در این رستوران‌ها هنوز در قید حیات است و جان به جان آفرین تسلیم نکرده! تعریف می‌کرد که گوشت این دو حیوان مذکور بین بعضی از رستوران‌های بین‌راهی کلی طرفدار دارد و چه‌بسا خانمها و آقایانی که با لذت بسیار به اسم کباب گوسفندی و کباب ماهیچه و از این اسامی دهن پرکن در این رستوران‌ها ناهار و شام می‌خورند و روحشان هم خبر ندارد که در آشپزخانه و حتی پشت آشپزخانه چه خبر است.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

◆ **توضیح لازم: از اینکه مطلب زیر بعد از انتخابات و اعلام نتایج آن چاپ می‌شود، شدیداً عذر خواهیم. چاره‌ای نبود. می‌گفتند اگر قبل از انتخابات چاپ شود، ممکن است رأی بالایی بیاورم.**

## لطفاً به من رأی بدهید!

«بنده» - که بنا به دلایلی نمی‌خواهم نامم فاش شود - از جمله نامزدهای سومین دوره انتخابات شورای شهر تهران تمیز هستم که قبل از هر چیز، خیلی بامرام هستم و همین مرام بنده، بسیاری از هواداران حقیر را هلاک این کمترین کرده. به نحوی که این روزها از هیچ تبلیغی در راستای معرفی بنده دریغ نورزیدند و آرام و استراحت را بر خودشان حرام کردند.

**توضیح ضروری:** اجر همه‌شان به بعد از انتخابات!

به هرحال، بنده دارای برنامه‌های کلان و طرح‌های کت و کلفتی در حوزه مدیریت شهری هستم که اگر رأی بیاورم، کمترین کار این است که کولاک می‌کنم. اگر فرهاد به اسم شیرین، مقداری از کوه را کند، بنده به خاطر مردم خوبم که مرا دوست دارند، حاضرم تمام سلسله کوههای دامنه البرز شمال تهران را به جنوب شهر منتقل کنم تا یک مدتی هم مردم پایین‌شهر، دربند و درکه و دارآباد و از این‌جور جاهای ییلاقی داشته باشند.

**توضیح تکمیلی:** اگه چشمات بگن آره... هیچکدوم کاری نداره! (ای مردم عزیز!).

**برنامه‌های من:** بنده همینطور الکی وارد گود نشدم و برای خود برنامه دارم. از تمام طفلکی‌های مغموم شهر تهران هم که از مدیریت شهری فعلی دل خوشی ندارند، خواهش می‌کنم که به طرف من بیایند و بدانند که جاده دوطرفه است. بلکه به کمک هم بتوانیم یک جنبش قشنگی راه بیندازیم که کل شهر را تکان بدهیم. بعضی از دوستان در حق ما لطف دارند و به ما «گسل مخفی» هم می‌گویند. به هرحال، پاره‌ای از طرحها و برنامه‌های بنده - تا حدی که در اینجا جا می‌شود - به قرار زیر است:

۱ـ در راستای ارائه راهبردهای توسعه پایدار شهری، تمام کوچه‌ها را خیابان و تمام خیابانها را بزرگراه می‌کنیم. بزرگراهها را هم از اینی که هستند، بزرگراه‌تر خواهم کرد.

۲ـ مشکل تهران فقط مترو و ترافیک نیست. فکری هم به حال فاضلاب‌های شهری باید کرد. من تمام فاضلاب‌ها را به سمت مزارع کاهو کانال‌کشی می‌کنم. چنان مکانیزه که حتی یک قطره هم حیف و میل نشود.

۳ـ از آنجا که برج میلاد با قرار گرفتن بر روی بلندی، بیش از اندازه بلند شده است، در یک اقدام ضربتی جای آن را با برج آزادی عوض می‌کنم. به این ترتیب، هر دو برج، همقد و همطراز می‌شوند. در حقوق بشری و شهری باید همه چیز هم اندازه هم باشند. جامعه بی‌طبقه یعنی این!

۴ـ من با اینکه مرد هستم ولی نگاه زنانه را دوست دارم. این نگاه باید در مدیریت شهری هم پیاده شود و من پیاده می‌کنم. حرف مفت زده هر کس گفته که زنان باید فقط بنشینند خانه و بزایند شیران نر. و آنگاه شیران نر بروند مثلاً شورای شهر. شورای شهر به یک چندتا شیرزن هم نیاز مبرم دارد.

۵ـ مساله ترافیک را که اینقدر بغرنج شده، ظرف سه سوت حل و فصل می‌کنم. اکثر ماشین‌ها را می‌فرستم شهرهای اطراف یا بین دیگر استانها تقسیم می‌کنم.

۶ـ کل سرویس تاکسیرانی را متحول و سرویس‌تر می‌کنم. تمام تاکسی‌ها را ماکسیما می‌کنم و اسمشان را می‌گذارم «تاکسیما». این طوری، اقبال مردم به استفاده از وسایل نقلیه و حملیه عمومی، چند چندان می‌شود.

۷ـ چون در روی زمین، فضا کم داریم و اکثر دوستانم به بنده گفتند که کم داریم؛ فلذا تمام پشت بامها را دستور می‌دهم درختکاری کنند.

**توضیح تکمیلی:** بنده برنامه‌های دیگری هم دارم که به شرط چاقو است. اگر مرا انتخاب کنید، همه را اعلام خواهم کرد. من شهر را زیر و رو خواهم کرد. من کسی هستم که می‌گویند مثل هیچکس نیستم. خودم هم که در آینه تمام‌قد منزلمان، نظری بر شمایل مبارک خود انداختم، حرف دیگران را تایید کردم. به هر تقدیر، من آمده‌ام، وای وای، من آمده‌ام... شهر بنیاد کنم... من آمده‌ام وای‌ی‌ی‌ی... آی شست پام!

## یک پرتقال آبدار فرهنگی!

نمی‌دانم تا به حال یک بسته کادوی پیشنهادی (حالا به هر مناسبتی) دودستی دریافت کرده‌اید و کیف کرده‌اید یا نه؟ خصوصاً زمانی که با موسیقی کلامی زیر هم همراه شده است:

**گروه وصل به کر:** این که قابل نداره، چرا زحمت کشیدید؟!...

این هدیه دادن (بخصوص اگر کاملاً مفت از آب درآید) رسمی بسیار نیکو، دلچسب و خوشحال‌کننده است. در سوی دیگر نیز رسم بر این است که معمولاً دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند. حتی اگر طرف، دکترای حسابداری داشته باشد. البته به‌طور معدود و مستثنی پیدا می‌شوند تک و توک افرادی که خیلی مبادی‌آداب نباشند و قیمت مادی هدیه بیشتر از نفس کار برایشان مهم باشد. چنان که چند وقت پیش یک بنده خدایی، به طرف مقابلش هدیه‌ای داده بود و طرف مقابل هم با کمال تاسف، هدیه را وا نکرده پس فرستاد.

فلذاست که گفته‌اند: «لایرد الاحسان الا الحمار». آدم عاقل باید بلانسبت شما کمی کم داشته باشد که رد احسان کند و هدیه مربوطه را پس بفرستد. و به همین خاطر است که ما (خود کمترین را عرض می‌کنم) با کمال خوشرویی و خوش‌گویی، از هر جهت (چپ و راست، بالا و پایین) پذیرای دریافت هرگونه هدیه قابل و ناقابل می‌باشیم و خدای را شاکریم که این‌گونه بامرام می‌باشیم.

حالا شما تصور بفرمایید که این هدیه موردنظر، یک کادوی فرهنگی و یک بسته پیشنهادی هنری از سوی یک سازمان فرهنگی - هنری با درصد غنی‌سازی شده نسبتاً بالایی باشد. دیگر نورعلی‌نور است.

**التماس دعا:**

گر که خواهی شهروندی خوب و شاد
سازمانا، هدیه را رد کن بیاد!

آقای دکتر علی عسکری، ریاست محترم سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، در راستای تمام آنچه عرض شد و اءیضاً در راستای «التماس دعا»ی ما، قرار است دومین مجموعه بسته‌های فرهنگی ویژه فصل پاییز را به در منازل شهروندان عزیز تهرانی بفرستند که بروند حظش را ببرند. منتهی نه که انجام این کار الان ممکن است برچسب بازارگرمی سیاسی در آستانه انتخابات بخورد، فلذاست که در یک تصمیم کاملاً غیرسیاسی و صددرصد مدیرانه و مدبرانه و غیرانه(!) قرار بر این شده که این بسته‌های فرهنگی که نام «یک پرتقال آبدار» بر آن نهاده شده است؛ پس از برگزاری انتخابات شوراها توزیع شود.

**القاء شبهه:** راستش همین انتشار خبر توزیع این پرتقال‌های آبدار فرهنگی را هم ما نمی‌خواستیم در اینجا و در این برهه حساس کنونی کار کنیم که کردیم. ظاهراً ناشیگری کردیم. نمی‌دانم، شاید هم زده باشیم توی خال! به هرحال باید پیدا کنید پرتقال‌فروش را!...

شایان ذکر است که اولین مجموعه این بسته‌های فرهنگی در تابستان گذشته با عنوان «یک قاچ هندوانه» در میان شهروندان توزیع شد که البته ما از چهل همسایه سمت چپ و راست منزل‌مان که پرسیدیم، چیزی دستشان نرسیده بود. شاید هم رسیده بود، از ترس اینکه مبادا مجبور شوند همان یک قاچ هندوانه را هم با ما نصف کنند، دمش را بالا نیاوردند.

نگارنده یکی از این پرتقال‌های آبدار را که باز کرد، با دو چشم بینای خودش دید که شامل هفشده کتابچه جزوه مانند کوچک به همراه یک فروند خودکار است. چنان ذوق کرد که نفهمید چطور پیدا کند پرتقال‌فروش را! صرفاً محض تشکر خشک و خالی.

**پیشنهاد شهروندی:** به نظرم اگر سومین مجموعه این بسته‌های فرهنگی مخصوص توزیع در فصل زمستان پیش‌رو را با توجه به اهمیت و کارکرد بالای شلغم در این فصل، با عنوان «یک شلغم بخاردار» نامگذاری کنند؛ بعد از یک پرتقال آبدار واقعاً می‌چسبد.

**زبان حال پرتقال‌فروش:**

تو به من خندیدی
و نمی‌دانستی
من به چه دلهره از باغچه شهرداری
پرتقال را کندم!...

## طنز برعکس

«عبدالعزیز حکیم، رئیس مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق، با تونی بلر، نخست وزیر انگلستان دیدار و گفتگو کرد.»

**- جراید**

ای بابا، باز که شما عکس انداختید؟... مگه هفته پیش در دیدار با بوش نگفتم عکس نیندازید، چون بالاخره ایران هم باید برم یا نه؟!

غلبه نفس و شک درباره حشر و قیامت، یقین را از بین می برد
●حضرت امیر(ع)

## جلوه‌ای از طبیعت زیبا

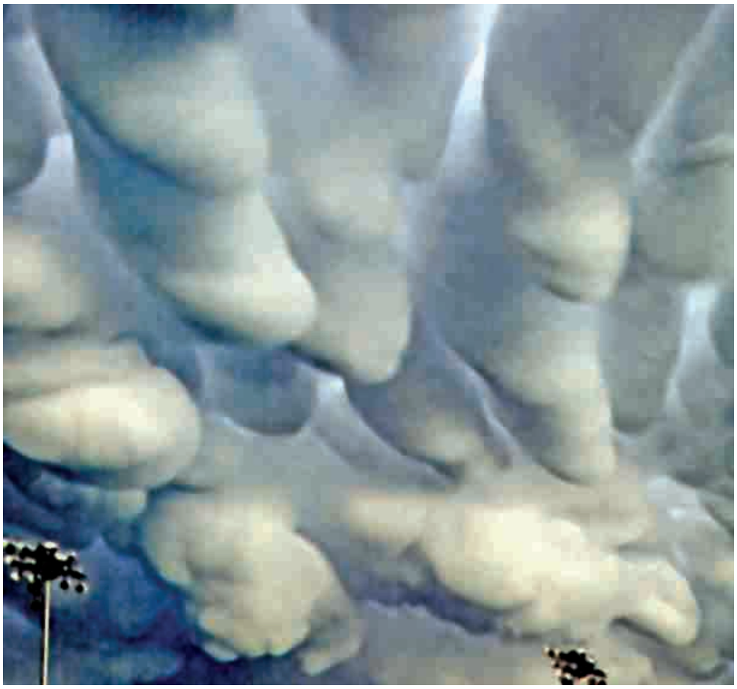

بهار آینده اگر رعد و برقی در آسمان مکانی که در آن زندگی می‌کنید روی داد، قدری تامل کنید تا رعد و برق به پایان برسد، آنگاه اگر امکان داشت و روشنایی به اندازه کافی اجازه داد، نگاهی به بالای سر خود بیندازید چرا که امکان دارد شانس به شما رو کرده باشد و یک جلوه طبیعی زیبا مطابق آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، در برابر شما شکل گرفته باشد.

البته این تصویر در یک روز بعدازظهر از فصل بهار در ایالت نبراسکا واقع در آمریکا برداشته شده است و حالتی را به‌وجود آورده که بسیار نادر و کمیاب است و اصطلاحاً به آن «ابر سُم‌دار» گفته می‌شود. البته دلیل شکل‌گیری «سم» رطوبت داخل ابر است که به شکل قطرات آب درآمده و به دلیل تفاوت دمای زیاد میان زمین و ابر، شکل خاصی به خود گرفته است. درواقع به خاطر توفان به‌وجود آمده برخی از قسمت‌های ابر سنگین‌تر از بخش‌های دیگر در همان ابر نشان می‌دهد و در نتیجه همین افزایش وزن، بخش سنگین‌تر ابر نسبت به قسمت سبک‌تر که در بالا باقی می‌ماند، به سمت پایین حرکت می‌کند و براثر این حرکت، شکل «سم» به خود می‌گیرد. البته این حالت طبق آمار به دست آمده درپی وقوع پانصد مورد رعد و برق همراه با توفان تنها یکبار اتفاق می‌افتد و بسیار نادر است. به همین دلیل عکاسان حرفه‌ای برای به دست آوردن تصویر «ابر سم‌دار»، تا سالها در انتظار می‌مانند تا بخت به آنها روی آورد و این بازی شگرف طبیعت در برابرشان اتفاق بیفتد.

## همه چیز برای محیط زیست

این باتری را که در تصویر مشاهده می‌کنید، «انه‌لوپ» نام دارد و توسط شرکت «سانیو» برای عرضه به بازار طراحی و ساخته شده است. این باتری به‌گونه‌ای طراحی شده که لقب «دوست محیط زیست» از طرف سازمان «بررسی کالا برای محیط زیست» وابسته به سازمان ملل متحد به آن داده شده است. اصولاً باتری‌های فاسد که به دور انداخته می‌شود، یکی از مشکلات آزاردهنده برای محیط زیست است، چرا که علاوه بر افزایش زباله، دارای مواد زغالی و آلکالاینی است که خود به افزایش گازکربنیک در فضای تنفسی، کمک می‌کند و آن هم به نوبه خود باعث شیوع بیماریهای ریوی و همچنین تنگی نفس در میان افراد جامعه می‌شود. اما این باتریها با قابلیت یکهزار نوبت شارژ با تبدیل شدن به زباله، فاصله بسیاری دارد. ضمن آنکه اگر از باتری «انه‌لوپ» در جای خشک و تمیز و درجه حرارت مطلوب نگهداری شود، حتی در صورت استفاده نشدن، ۸۵ درصد از کل انرژی خود را حفظ می‌کند. درواقع این باتریها از دو جهت برای محیط زیست مفید و سالم تشخیص داده شده است؛ یکی از جهت کاهش در میزان زباله‌های زغالی و مضر که به آن اشاره شد و دیگری از نقطه نظر مصرف انرژی که در این مورد هم با جانشین شدن برای انرژی‌های مهمتر و گران‌قیمت‌تر از مصرف بیهوده آن جلوگیری می‌کند. درحال حاضر شرکت مذکور قصد دارد تا این باتریهای پردوام را تنها در اندازه قلمی یا «A-A» به بازار عرضه کند و برای هر جفت آن قیمتی معادل سه دلار را درنظر گرفته است.

eneloop
eneloop

## کهکشان نخی!

باور می‌کنید یا نه، تصویری را که مشاهده می‌کنید کهکشانی است که تصویر آن برای نخستین بار توسط دوربین‌های تلسکوپ «هابل» که در مدار زمین قرار دارد، گرفته شده است. تلسکوپ «هابل» در نوامبر سال ۲۰۰۶، اتفاقاً به وضعیت این کهکشان در فضا پی برد و پس از کسب دستور از مرکز فرماندهی سازمان در «ناسا»، آغاز به تصویربرداری از آن کرد. اما زمانی که کارکنان سازمان «ناسا» تصویرهای ارسالی از «هابل» را مشاهده کردند، تعجب آنها ناگهان چندین برابر شد، چرا که شکل کهکشان که در آن میلیونها سیاره جای دارد، به صورت یک نخ کشیده شده، نمایش داده شده است. درواقع «هابل» لبه کهکشان را مشاهده کرده و از آن تصویر گرفته است که البته نحوه پرتاب نور هم در ایجاد چنین شکل اعجاب‌آوری، نقش داشته است. نکته جالب اینکه کهکشان مذکور قبلاً و تنها از طریق محاسبه، در سال ۱۷۸۸، یعنی بیشتر از دویست سال پیش توسط «ویلیام هرشل»، منجم و ستاره‌شناس مشهور کشف شده بود، اما تصویر و چگونگی شکل آن هیچگاه برای پژوهشگران علم ستاره‌شناسی روشن نبود. حتی به همین دلیل هم کهکشان مذکور را فقط با حروف و شماره نامگذاری کرده بودند و آن را با عبارت حرفی و عددی «NGC۵۸۶۶» شناسایی می‌کردند، اما اکنون پس از روشن شدن شکل بدیع و جالب این کهکشان، و از آنجا که کاشف تصویر آن یک انسان نبوده، بلکه تلسکوپ «هابل» به این مهم نایل آمده، با موافقت دسته‌جمعی ستاره‌شناسان سراسر جهان، نام کهکشان نخی برای آن درنظر گرفته شده است.

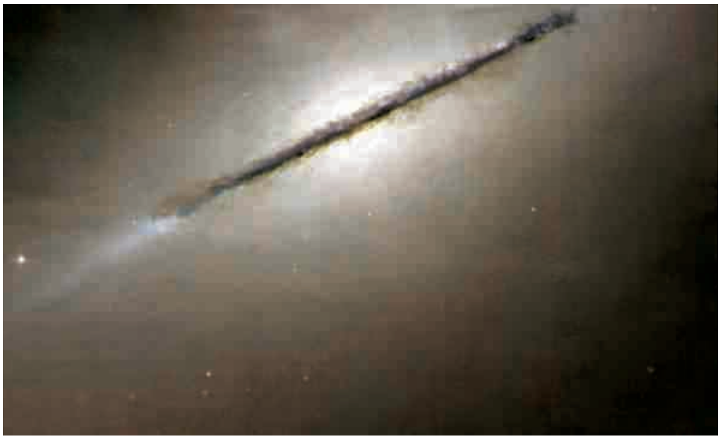

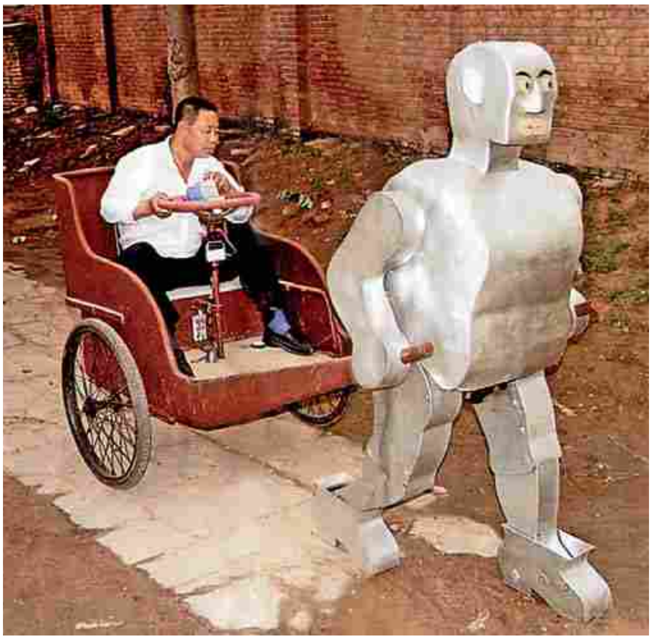

## پسرم ربات

سازنده ربات مشهور چینی که «وو یولو» نام دارد و طی ۲۶ سال گذشته، ۲۵ ربات مجهز و همه‌کاره را طراحی و تکمیل کرده است، همیشه رباتهای ساخت خودش را پسر خود خطاب می‌کند، اما او در آخرین پروژه خود با استفاده از ضایعات فلزی، چسب کاغذی و باتریهای کهنه، پس از یکسال تلاش مداوم، رباتی را با ارتفاع ۱/۸۰ متر به‌وجود آورده که قادر است یک تاکسی چینی را (تاکسی‌هایی که انسان آن را حمل می‌کند) به دنبال خود به راه اندازد. البته کسی که در تصویر او را درحال کنترل ربات مشاهده می‌کنید، همانا «یولو» است و هر بار که او باتری‌های ربات را به مدت ۶ ساعت شارژ می‌کند، آنگاه ربات می‌تواند فاصله ۸ کیلومتری را طی کند و ربات در این هنگام هر گام را در ۳ ثانیه برمی‌دارد. البته اکنون «یولو» این ربات را تنها برای حرکت در مسیر مستقیم برنامه‌ریزی کرده است، آن هم به صورت رفت و برگشت، اما وی این ربات را به‌گونه‌ای طراحی کرده که اضافه کردن قابلیت‌های دیگر هم در آن امکان‌پذیر باشد. از جمله چرخیدن به چپ و راست و خم شدن، نشستن و امثال آن.

جالب اینکه «یولو» در ابتدای کار، یک نفر کشاورز بیش نبود، اما علاقه بیش از حد او به ربات و علم ربات‌سازی سرانجام او را در راهی قرار داده است که به عنوان یکی از طراحان درجه اول ربات در جهان شناخته می‌شود. حتی در مرحله سوم که او به ساختن ربات مشغول بود، بر اثر سانحه آتش‌سوزی که به علت بی‌دقتی خودش رخ داد، خانه خود و آپارتمان‌های همسایگانش را طعمه حریق کرد و در نتیجه این اتفاق، او مجبور شد تا از طریق فروش ۲ ربات بعدی خود، خسارات وارد شده بر همسایگان را بپردازد. یکی دیگر از ویژگی‌های رباتهای «یولو»، استفاده از مواد بازیافتی و زباله و ضایعات در ساختار آن است که در نتیجه، رباتهای او هم عنوان دوست محیط زیست را به دست آورده‌اند.

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

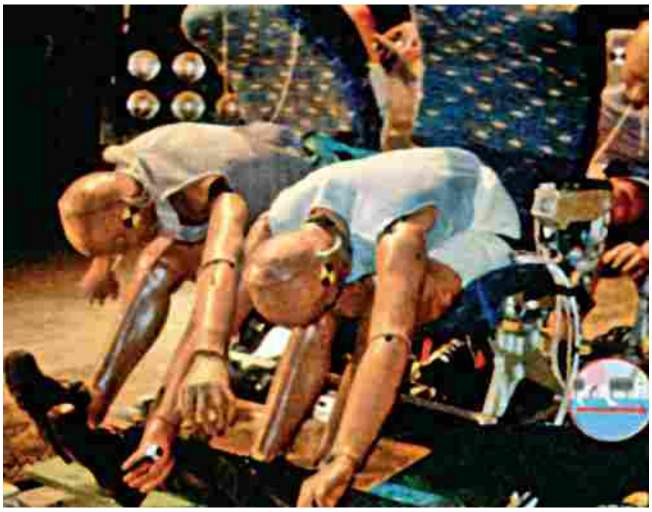

## شیوه جدید آموزش ایمنی در هواپیما

براثر سوانح گوناگونی که در نقاط مختلف جهان برای هواپیماها پیش آمده که باعث مرگ و یا آسیب دیدگی شدید مسافران هواپیما شده است، شرکت‌های مسافرتی هوایی بر آن شده‌اند تا در یک اقدام مشترک، برنامه‌ای را طراحی کنند که برطبق آن قبل از هر پرواز فیلم آموزشی انیمیشنی را که در آن کلیه اندازه‌های ایمنی که مسافران در شرایط اضطراری باید رعایت کنند، برای آنها و در هواپیما به نمایش درمی‌آید. در تهیه این فیلم که تصویری از آن را مشاهده می‌کنید، از صدای بازیگران مشهور سینما استفاده شده تا جذابیت بیشتری برای مسافران داشته باشد. دست‌اندرکاران صنایع هواپیماسازی بر این عقیده هستند که بسیاری از تلفات جانی و یا آسیب دیدگی‌های شدیدی که در مسافرتهای هوایی و بر اثر سوانح پیش می‌آید به دلیل عدم آشنایی کامل مسافران هواپیماها با چگونگی اعمال ایمنی است و با نشان دادن یک فیلم انیمیشنی جذاب قبل از آغاز هر سفر می‌توان این نقیصه را برطرف کرد. سال گذشته میزان تلفات بر اثر سوانح هوایی به بیشترین تعداد کشته و مجروح رسیده است و آنها این امر را در کاهش تعداد مسافران و همچنین کاهش میزان درآمد شرکت‌های مسافرتی هوایی، دخیل می‌دانند.

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

## برابر اصل!

هیجان‌زده نشوید، این یک اتومبیل اسباب‌بازی بیش نیست، اما مانند اصل خود طراحی و ساختار بسیار زیبایی دارد، اتومبیل مسابقه (H۲) کوچکترین اتومبیل دنیا است که از هیدروژن به عنوان سوخت استفاده می‌کند. (۱۶ سانتی‌متر طول و هفت سانتی‌متر عرض) آن هم با به‌کار بردن انرژی برق که از هیدروژن، تبدیل شده است. به همین منظور باک کوچکی را که در پشت اتومبیل قرار دارد با آب پر می‌کنند و آنگاه پروسه تبدیل به صورت خودکار در اتومبیل انجام می‌گیرد. این اتومبیل که از طریق کنترل از راه دور حرکت می‌کند، دارای سرعت اعجاب‌آوری است و یک فاصله ۲۰ متری را در ۵ ثانیه طی می‌کند. جالب اینکه لاستیک‌های آن هم مانند نمونه بزرگ و اصلی اتومبیل از لاستیک‌های بازیافتی ساخته شده است. بدنه فیبر و شیشهٔ آن استحکام خاصی به آن بخشیده که در اثر خسارت و تخریب به هر قسمتی، شرکت سازنده به‌سادگی آن را برای شما از طریق پست تعمیر یا تعویض می‌کند. شرکت هوریزون که سازنده اتومبیل‌های اسباب‌بازی و هیدروژنی است، برای این اتومبیل کوچک اما جدی، قیمتی **در حدود ۴۰ دلار** را تعیین کرده است.

عشق انسان را عاقل و باتجربه می کند • براونینگ

زیر نظر:
پریسا
نفیسی

# به بهانه ۱۱ آذر، هشتادوپنجمین سالگرد شهادت میرزا کوچک‌خان جنگلی

میرزا کوچک خان (یونس) فرزند میرزا بزرگ اهل رشت بود و سال ۱۲۵۹ شمسی دیده به جهان گشود. سالهای نخست عمر را در مدرسه حاجی حسن واقع در صالح‌آباد رشت و مدرسه جامعه آن شهر به آموختن علوم دینی سپری کرد. در سال ۱۲۸۶ شمسی در گیلان به صفوف آزادیخواهان پیوست و برای سرکوب محمدعلی شاه روانه تهران شد.

همزمان با اوج‌گیری نهضت مشروطه در تهران، شماری از آزادیخواهان رشت کانونی به نام «مجلس اتحاد» تشکیل دادند و افرادی را به عنوان فدایی گرد آوردند.

میرزا کوچک خان که در آن دوران یک طلبه بود و افکار آزادی‌خواهانه داشت به مجلس اتحاد پیوست. در سال ۱۲۸۹ شمسی در نبرد با نیروی طرفدار محمدعلی شاه در ترکمن صحرا شرکت داشت و در این نبرد زخمی و چندی در بادکوبه در یک بیمارستان بستری شد. در سال ۱۲۹۴ شمسی به جای «مجلس اتحاد»، «هیات اتحاد اسلام»، از یک گروه ۱۷ نفری در رشت تشکیل شد که بیشتر افراد این گروه روحانی بودند و میرزا کوچک خان عضو موثر آن بود. این هیات، هدف خود را خدمت به اسلام و ایران اعلام کرد و به‌زودی میرزا کوچک خان رهبری این هیات را به عهده گرفت.

پس از اشغال نواحی شمالی ایران از سوی روسیه تزاری، هیات اتحاد اسلام به مبارزه با ارتش تزار پرداخت و یک گروه مسلح به عنوان فدایی تشکیل داد و روستای کسما را در ناحیه فومن مرکز کار خود قرار داد و در آنجا سازمان اداری و نظامی به‌وجود آورد. هیات اتحاد اسلام پس از چندی به کمیته اتحاد اسلام تبدیل شد و اعضای آن به ۲۷ نفر افزایش یافت و رهبری کمیته را میرزا کوچک خان به عهده گرفت و تا پایان سال ۱۲۹۶ شمسی، بخش وسیعی از گیلان و قسمتی از مازندران، طارم، آستارا، تالش، کجور و تنکابن زیر نفوذ این کمیته درآمد. این کمیته «نهضت جنگل» و «حزب جنگل» نیز نامیده شده است.

## فعالیت‌های نظامی نهضت جنگل

در فروردین ماه سال ۱۲۹۷، فداییان نهضت جنگل بعد از چند درگیری با نیروهای انگلیسی، مواضع مهم راه رشت - منجیل را دراختیار خود گرفتند. خرداد ماه سال ۱۲۹۷ نیروی کلنل پیچراخوف، افسر روسی که قصد بازگشت از ایران را داشت، با ژنرال «دانسترویل» انگلیسی که او نیز می‌خواست از طریق انزلی به بادکوبه برود، هم‌پیمان شدند و نیروهای روسی در منجیل با فداییان «کمیته اتحاد اسلام» به نبرد پرداختند، درحالی که زره‌پوشها و هواپیماهای انگلیسی هم برای کمک به او به حرکت درآمده بودند. «پیچراخوف» راه منجیل تا رشت و انزلی را گشود و بعد از گشوده شدن این راه، نیروهای انگلیسی در دو طرف راه مستقر شدند. در این میان نیروی «کمیته اتحاد اسلام» رشت را تصرف کرد، اما بعد از ده روز نیروهای انگلیسی به کمک زره‌پوشها و هواپیماها رشت را تسخیر کردند.

۲۷ مرداد ماه سال ۱۲۹۷ میان نمایندگان کمیته اتحاد اسلام با نمایندگان انگلیس در رشت قراردادی امضاء شد. امضای این قرارداد چنان اختلاف‌نظری پدید آورد که میرزا کوچک‌خان به ناچار انحلال کمیته اتحاد اسلام را اعلام داشت و کمیته انقلابی گیلان را تشکیل داد. شماری از سران کمیته اتحاد اسلام کناره‌گیری کردند و شماری از افراد تندرو در کمیته انقلابی گیلان عضویت یافتند.

برای از بین بردن نهضت جنگل، وثوق‌الدوله بهمن ماه سال ۱۲۹۷ به وسیله سیدمحمد تدین پیام صلحی را برای میرزا کوچک خان رهبر نهضت فرستاد و از او خواست که نیروی مسلح خود را دراختیار دولت قرار دهد که میرزا نپذیرفت. وثوق‌الدوله ۱۸ اسفند ماه سال ۱۲۹۷ تیمورتاش را با اختیارات تام به استانداری گیلان فرستاد و در خرداد ماه سال ۱۲۹۸ «کلنل استاروسلسکی» فرمانده نیروی قزاق با اختیارات تام، مامور سرکوب نهضت گیلان شد.

در عملیات تسخیر رشت، توپخانه و هواپیماهای نظامی انگلیس هم شرکت داشتند. پیش از حمله، «کلنل تکاچینکف» از تهران برای میرزا کوچک خان نامه تامین نوشت، ولی میرزا نپذیرفت و پس از درگیری‌های فراوان عده‌ای از سران نهضت از جمله دکتر حشمت که پزشک بود و به واسطه خدمات پزشکی محبوبیت زیادی در لاهیجان کسب کرده و در آنجا یک گروه چندصد نفری به نام «نظام ملی» را گرد آورده بود، تسلیم نیروهای دولتی در رشت شد. نیروهای دولتی تصمیم گرفتند او را به واسطه نزدیک بودن به میرزا آزاد کنند تا او میرزا را ترغیب به تسلیم کنند و اگر موفق شد یا نشد، خود را پس از ۱۰ روز معرفی کرد. اما دکتر حشمت بعد از بازگشت به لاهیجان دچار تردید شد و چون بازگشت او به تاخیر افتاد، یک گردان مامور دستگیری او شد. او با گردان دولتی درگیر و شماری از افراد «نظام ملی» کشته شدند و دکتر حشمت دستگیر و در دادگاه نظامی در روز چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۲۹۸ محکوم به اعدام شد.

در ۲۸ اردیبهشت ماه سال ۱۲۹۹ شمسی ارتش سرخ تحت عنوان سرکوبی به‌اصطلاح ضدانقلابیون وارد بنادر غازیان شد. نهضت جنگل که حضور نیروهای بیگانه در خاک کشور برایش قابل تحمل نبود، اسماعیل آقا جنگلی، خواهرزاده میرزا را به عنوان نماینده به دیدار فرمانده ارتش سرخ فرستاد. وی قبل از هر سخنی سراغ میرزا را گرفت و تمایل شدید خود را برای دیدار با او اعلام کرد، بنابراین میرزا در رأس هیاتی به انزلی رفت و در آنجا با فرمانده ارتش سرخ دیدار و مذاکره کرد و نسبت به چند موضوع توافق کلی حاصل شد. بعد از توافق جنگلی‌ها با روسها، سران نهضت به رشت آمدند و در این شهر اعلام حکومت جمهوری کردند.

## کودتای حزب عدالت

بعد از ورود ارتش سرخ به ایران، چند نفر از اعضای حزب کمونیستی عدالت باکو نیز از روسیه وارد گیلان شدند. این افراد در رشت، دست به تشکیل حزبی به نام «عدالت» زدند و رفته رفته ضمن برگزاری اجتماعات و سخنرانی‌ها، عملاً موارد توافق شده میان جنگلی‌ها و روسها را زیرپا گذاشتند و تبلیغاتی را علیه میرزا آغاز کردند. میرزا در تیر ماه سال ۱۲۹۹ معترضانه رشت را ترک و اعلام کرد تا زمانی که حزب عدالت از کارهای خلاف و حمله به اسلام و تبلیغ کمونیسم دست برندارد به رشت باز نخواهد گشت. به دنبال این حادثه اعضای حزب عدالت که بعضی از آنها همچون احسان‌الله خان و خالوقربان قبلاً از دوستان نزدیک میرزا بودند، درصدد برآمدند کودتایی را انجام دهند که طرح آن را قبلاً ریخته بودند. نقشه کودتا این بود که میرزا کوچک‌خان باید کشته یا دستگیر شود و از رهبری انقلاب کنار رود. میرزا که تا حدی از هدف اعضای حزب و نقش خائنانه آنها مطلع شده بود به جنگل رفت. در این درگیری‌ها بسیاری از جنگلی‌ها دستگیر یا کشته شدند.

## شکست نهضت و شهادت میرزا

بعد از تسلیم خالو قربان نیروهای دولتی وارد رشت شدند و چون مذاکرات صلح با جنگلی‌ها به نتیجه نرسید، نیروهای دولتی به تعقیب جنگلی‌ها پرداختند. برخی از نیروها متفرق، برخی تسلیم و تعدادی هم کشته شدند. با چنین وضع سخت و دردناکی، میرزا در سرمای شدید زمستان از همسرش خداحافظی کرد و در اعماق جنگل عقب نشست تا بتواند نیروهای پراکنده را در فرصت مناسب جمع‌آوری و سازماندهی کند، اما زمانی که میرزا کوچک‌خان به سوی خلخال رفت، در دامنه کوه گیلان دچار برف و بوران شدید شد و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. به دستور دشمنان دیرینش، سر میرزا را از تنش جدا کردند و به رشت بردند و به منظور ابراز ارادت به سردارسپه، آن سر بی‌تن را به رسم ارمغان به تهران آوردند و سرانجام این سر در گورستان حسن‌آباد تهران (محل آتش‌نشانی کنونی) دفن شد که چندی بعد از آن به وسیله یاران وفادار میرزا، سر او به‌طور پنهانی از تهران به رشت منتقل و در سلیمانداراب رشت به امانت سپرده شد. در سال ۱۳۲۱ شمسی تن بی‌سر میرزا که در گیلوان به خاک سپرده شده بود، به رشت انتقال یافت و با سر در یک گور دفن شد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بر روی مقبره وی بارگاه ساخته شد. گرچه با شهادت میرزا کوچک‌خان، نهضت جنگل پایان یافت ولی همه ساله در آذرماه یاد و خاطره و همچنین ازخودگذشتگی این قهرمان، باشکوه خاصی گرامی داشته می‌شود.

**منبع: ویژه‌نامه حماسه جنگل - روزنامه جام جم**

# یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم:
پ - شایق

## داماد عجول به آرزویش نرسید

**مرد جوانی در پاکستان به تصور اینکه تیر تصادفی او باعث کشته شدن نامزدش شده، با شلیک گلوله به زندگی خود خاتمه داد.**

پدر همسر این مرد در این باره به مامور پلیس گفت: «احمد اشرف» دوست داشت مراسم عروسی زودتر برگزار شود و به همین دلیل روز حادثه جلوی در خانه من آمد و برای جلب توجه و تهدید، چند تیر هوایی شلیک کرد.

در آن حال و هوا دخترم «نورین» داشت از پله‌ها پایین می‌آمد که گلوله‌ای که به دیوار خانه اصابت کرده بود کمانه کرد و به او خورد. او فریاد کشید خدای من گلویم سوخت گلوله خوردم و در ادامه نقش بر زمین شد و در این میان جوان بیچاره فکر کرد نامزدش را کشته است و بلافاصله با شلیک گلوله زیر گلوی خود به زندگی خود پایان داد. اما دختر جنجالی سالم و سرحال از جایش بلند شد و به محض دیدن پیکر خونین نامزدش دوباره بی‌هوش به زمین افتاد.

البته «احمد اشرف» قبلاً به نامزدش «نورین» گفته بود اگر خواسته او را قبول نکند دست به کاری غیرعادی خواهد زد. ولی «نورین» همچنان اصرار داشت به پاس احترام به خانواده‌اش تاریخ عروسی را که آنها تعیین کرده‌اند تحت هیچ شرایطی تغییر نخواهد داد.

## یک لیوان چای داغ دو میلیون تومان!

**مسافرنمایی که با تعارف یک لیوان چای داغ آغشته به مواد بیهوشی ۲۰ میلیون ریال چک پول دزدیده بود به دام افتاد.**

مرد میانسالی چند روز قبل به اداره آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت؛ در سه‌راه افسریه سوار اتوبوس سبزوار شدم و مسافری که ۴۰ ساله به نظر می‌رسید کنارم نشست. چند دقیقه بعد باب صحبت را گشود و من هم از شغل و کار و ماموریتهایی که داشتم صحبت کردم و وقتی اتوبوس در ایستگاه پلیس راه شریف‌آباد متوقف شد او به اصرار برایم چای داغ خرید. من هم در آن شب سرد لیوان چای داغ را سر کشیدم، اما دیگر چیزی نفهمیدم و زمانی به هوش آمدم که دو میلیون تومان تراول چک همراهم از کیفم دزدیده شده بود و اثری از مسافر چرب زبان نبود.

به دنبال این شکایت چهره‌نگاری رایانه‌ای دزد حرفه‌ای صورت گرفت و افسران اداره آگاهی مرکز تلاش برای ردیابی او را با توجه به پیگیری نقد شدن چک‌های مسافرتی آغاز کردند و تجسس‌های پلیس سرانجام وقتی نتیجه داد که دزد ۳۵ ساله می‌خواست چند قطعه از چک‌ها را در یک بانک تهران نقد کند. بدین ترتیب سارق دستگیر شد و به جرم خود اعتراف کرد.

## این هم آخر شیطان صفتی

**جوان شیطان‌صفت پس از آنکه زن جوانی را ربود و مورد تعرض قرار داد، وی و نوزاد ۸ ماهه‌اش را به داخل یک چاه انداخت.**

هفته گذشته اعضای خانواده زن جوانی با مراجعه به اداره آگاهی شهرستان «برخوار و میمه» اصفهان از ناپدید شدن این زن و نوزاد ۸ ماهه‌اش خبر دادند.

یکی از اعضای خانواده این زن گفت: «فریبا» سه روز پیش به همراه نوزاد ۸ ماهه‌اش برای رفتن به گورستان از خانه خارج شد و دیگر برنگشت.

پس از اعلام این گزارش ماموران بلافاصله وارد عمل شدند و به جست‌وجو در مسیر خانه زن جوان تا گورستان پرداختند تا اینکه پس از چند ساعت گشت‌زنی در این محدوده آنها موفق شدند زن جوان را که به همراه بچه ۸ ماهه‌اش در داخل یک چاه درخواست کمک می‌کرد، بیرون بیاورند و به بیمارستان انتقال دهند.

به این ترتیب بازجویی از زن جوان آغاز شد و او گفت: من روز حادثه قصد داشتم برای خواندن فاتحه یکی از اقوامم به قبرستان بروم و برای اینکه سریع‌تر به مقصد برسم از مسیر اصلی خارج شدم و از جاده باغ‌ها به سوی گورستان حرکت کردم. اما در بین راه ناگهان متوجه شدم پسر جوانی مرا تعقیب می‌کند.

وی افزود: پسر ناشناس لحظاتی بعد خودش را به من رساند و درحالی که نوزادم را در آغوش گرفته بودم با تهدید چاقو مرا به داخل یک باغ کشاند. من بشدت ترسیده بودم چرا که قصد کشتن من و فرزندم را داشت، بنابراین تسلیم خواسته‌های کثیفش شدم. در ادامه او پس از سرقت جواهراتم من و نوزادم را به یک کلبه گلی متروک منتقل کرد و در آنجا بار دیگر مرا مورد آزار قرار داد.

زن جوان در ادامه افزود: وقتی هوا تاریک شد آن پسر من و نوزادم را به سمت یک قنات برد و درنهایت ما را داخل چاه انداخت. من مرگ را در مقابل چشمانم می‌دیدم اما اجازه ندادم بچه‌ام از گرسنگی بمیرد و هرگز فکر نمی‌کردم کسی ما را پیدا کند تا اینکه بعد از سه روز صدای یک اتومبیل را شنیدم و هر چند کاملاً بی‌حال بودم اما با تمام توانم خدا را فریاد زدم و از او کمک خواستم که خوشبختانه ماموران گشت به دادم رسیدند و مرا نجات دادند.

پس از اظهارات زن جوان ماموران تحقیقات گسترده‌ای را برای دستگیری جوان شیطان‌صفت آغاز کردند و در جریان بررسی و تحقیقات جوانی به نام «ع - س» را شناسایی و دستگیر کردند و او را مورد بازجویی قرار دادند.

در جریان بازجویی متهم به جرم شیطانی خود اعتراف کرد و گفت؛ طلا و جواهرات سرقت شده را در شاهین‌شهر فروختم.

پس از اعترافات این متهم، ماموران مرد مالخر را نیز دستگیر کردند.

## هنگام ازدواج دقت کنید!

**هفته گذشته مرد جوانی با مراجعه به دادگاه خانواده طی شکایتی گفت: پس از گذشت یک سال از ازدواج با همسرم، متوجه شدم که او قبل از من با مرد دیگری ازدواج کرده و سپس طلاق گرفته است.**

این درحالی است که همسرم در این مدت موضوع ازدواج اول خود را از من پنهان و با شناسنامه المثنی با من ازدواج کرده است و من اکنون که این موضوع را فهمیده‌ام می‌خواهم از او جدا شوم.

پس از اظهارات مرد جوان قاضی دادگاه خانواده همسر وی را احضار کرد و زن جوان در اظهاراتش گفت: من قبلاً با مردی ازدواج کرده بودم، اما چون با هم تفاهم نداشتیم از یکدیگر جدا شدیم و دو سال بعد من با همسر فعلی خودم که در همسایگی ما زندگی می‌کرد آشنا شدم و پس از یک سال دوستی با هم عقد کردیم.

وی در ادامه افزود: مساله ازدواج سابق من بهانه‌ای برای خانواده شوهرم شده که پسر خود را علیه من تحریک کنند، درحالی که یک سال از زندگی ما می‌گذرد و من با شوهرم مشکلی ندارم و عاشق او هستم.

بنابر این گزارش، قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات دو طرف پرونده به درخواست مرد جوان حکم فسخ نکاح را صادر کرد.

## خودکشی یک زن تنها

**چند روز پیش ماموران کلانتری ۱۳۴ شهرک غرب در جریان سقوط مرگبار زنی در حوزه استحفاظی خود قرار گرفتند.**

ماموران پس از حضور در محل حادثه متوجه شدند جسد متعلق به زن ۶۵ ساله‌ای به نام «زهرا» است که به خاطر سقوط از پنجره آپارتمان محل سکونتش در طبقه پنجم مجتمعی جان سپرده است.

همچنین در بازرسی خانه او یک نامه کشف شد که زهرا در آن اعلام کرده بود به خاطر تنهایی تصمیم به این کار گرفته است، چرا که دیگر از زندگی تکراری و تنها ماندن خسته شده است.

با کشف نامه این زن، جسد وی برای تشخیص علت اصلی مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد.

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست خونیکه می خوری بدل روزگار کن
●صائب

### برنده بهترین کتاب پلیسی سال

# معمایی برای عقل باختگان

قسمت سی و دوم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

**شخصیت‌های داستان**

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

با برملاء شدن این راز یعنی مشخص شدن این نکته که دکتر «مورنو» داماد لاریبی نیست، شکست خود را پذیرا شدم. ساعتی قبل، خود را «ناپلئون بناپارت» امپراتور مقتدر تاریخ می‌پنداشتم و حالا می‌دیدم با شکست در جنگ «واترلو» همه توان و حیثیت خود را از دست داده‌ام. اما کارآگاه «گرین» مثل تمامی کارآگاهان جهان، وقتی سوءظنی در ذهنش پیدا می‌شد نمی‌توانست به آسانی آن را از کله‌اش خارج کند. دوباره وصیتنامه را به دست گرفت و به دقت، مشغول خواندن آن شد. ناگهان گفت:

- گمان می‌کنم بتوانیم دکتر «مورنو» را به عنوان داماد «لاریبی» کنار بگذاریم؛ اما هنوز نمی‌توان او را از اتهام جنایت، مبرا دانست! این وصیتنامه، حکایت از آن دارد که در صورت مرگ یا دیوانه شدن «لاریبی» یک میلیون دلار به دوشیزه «براش» ارث خواهد رسید. آنچه ذهن مرا به خود مشغول داشته آن است که اگر دکتر «مورنو» شوهر این خانم است، در این صورت انگیزه خوبی برای کشتن «لاریبی» داشته است!

دوشیزه «براش» با ملاحتی هشدار دهنده، وسط حرف پرید و گفت:

- ظواهر امر نشان می‌دهد که شما کارآگاهان پلیس، در قبال حقوق ماهانه‌ای که دریافت می‌کنید، ناگزیرید به همه کس و همه چیز بدبین باشید. چرا به من توجه نمی‌کنید و نمی‌گویید که قاتل من هستم! هرچه باشد در این میان، من به عنوان وارث اصلی، می‌توانم انگیزه بیشتری برای جنایت داشته باشم تا شوهرم!

کارآگاه «گرین» به تندی گفت:

- حالا وقت شوخی نیست، خانم «براش»!

پرستار روز با خونسردی گفت:

- راستش، این موضوع، فی‌البداهه به ذهنم رسید. اما در حقیقت، این شما بودید که اول شروع کردید. جدی تلقی کردن این وصیتنامه جنون‌آمیز، بسیار مضحک و خنده‌دار است! اگر من می‌خواستم هر بیماری را که برایم پول و پله به جای می‌گذاشت به قتل برسانم، تاکنون باید یک دوجین از این قتل‌ها در پرونده‌ام ثبت شده باشد! همین ماه گذشته، یک بانکدار سرشناس که در این آسایشگاه بستری بود، ساختمان «امپایر استیت» نیویورک را برایم به ارث گذاشت! یا در ماه دسامبر، چکی از طرف یکی از بیماران در وجه من صادر شد که با بودجه ملی آمریکا برابری می‌کرد!!

لحن صحبت دوشیزه «براش» حالت رسمی و قاطعی به خود گرفت و افزود:

- فکر نمی‌کنید دارید وقت خود را با این وصیتنامه احمقانه تلف می‌کنید؟

سپس مثل ماده ببر زیبا و باشکوهی از جا برخاست، خود را به کارآگاه رساند و قبل از آنکه کارآگاه «گرین» فرصت کاری پیدا کند، آن مدرک را از دست او گرفت و آن را تکه تکه کرد! سپس تکه‌پاره‌های آن را به هوا پرتاب کرد که مثل برف مصنوعی، بر روی فرش اتاق فرود آمد. و در همان حال، با خوشحالی گفت:

- در مورد این وصیتنامه، این طور فکر می‌کنم! برایم مهم نیست که اعتبار دارد یا ندارد. در مورد آن چک امضاء شده هم به همین صورت عمل کردم!

کارآگاه «گرین» لحظه‌ای مات و مبهوت به او خیره شد، سپس پوست گردنش به کبودی گرایید و با عصبانیت گفت:

- دیگر از این بچه‌بازی‌ها خسته شده‌ام. اینجا سیرک نیست. و اگر هر کس دیگری از این بازیهای شیطنت آمیز دربیاورد، فوراً دستور بازداشت او را صادر خواهم کرد!

سپس به سرپرست آسایشگاه رو کرد و گفت:

- دکتر «لنز» آنچه من به آن نیاز دارم یک مدرک درست و حسابی و محکمه‌پسند است. نظر شما درباره دکتر «مورنو» چیست. آیا او گناهکار است یا خیر؟

سرپرست آسایشگاه، از سر پوزش نگاهی به من انداخت و پاسخ داد:

- آقای کارآگاه، رک و پوست‌کنده باید بگویم که گناهکار نیست. من فکر می‌کنم آقای «دولوت» مراحل تحقیق را خوب پیموده و درباره انگیزه پشت پرده این جنایات به اطلاعات پرارزشی دست یافته‌اند. و باید اشاره کنم که در هر مورد، به جز این مورد آخر، حق با ایشان است. فقط تنها اشتباه ایشان آن بود که به دکتر «مورنو» ظنین شدند!

این نخستین همدردی‌ای بود که پس از شکست برنامه‌ام، دریافت کردم. هر چند دماغ سوخته شده بودم، اما قلباً سپاسگزار بودم!

«لنز» ادامه داد:

- نه نمی‌توان دکتر «مورنو» را گناهکار دانست. نظر آقای «دولوت» با تکیه بر جنبه تئاتری موضوع، کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. و من می‌خواهم روی جنبه پزشکی آن تکیه کنم. کاملاً آگاهم که آن مردی که دنبالش هستیم، اطلاعات پزشکی اندکی دارد، درحالی که دکتر «مورنو» یک روانپزشک بی‌نهایت موفق و سرشناس است. بنابراین، هیچ کارشناسی روی این موضوع صحه نمی‌گذارد که ایشان، همان جنایتکار موردنظر باشند. پژوهشهای دکتر «مورنو» بسیار ارزنده و چشمگیر است. برای مثال، کوشیده است با روش خاص خود، دوشیزه «پتیسون» را تحت درمان قرار دهد. و در این زمینه، به نتایج مطلوبی هم رسیده است!

«مورنو» که حالا چهره‌اش اندکی آرام شده بود گفت:

- از لطف شما متشکرم. مایه امیدواری است که این مسایل، از طریق گفتگوهای روشنگرانه حل و فصل شود.

سرپرست آسایشگاه نگاه خیره‌اش را از صورت من برنداشت. حالت چهره‌اش اکنون بیشتر پوزش‌خواهانه بود:

- یک موضوع دیگر هم هست که آقای «دولوت» به آن توجه نکرده‌اند. ایشان گفتند آقای «لاریبی» هنگامی که درحال پیاده‌روی بود، صدای کارگزار خود را شنید. درحالی که طبق مقررات این آسایشگاه، هیچ‌یک از روانپزشکان، اجازه ندارند همراه بیماران، به پیاده‌روی بروند. در آن لحظه خاص هم بی‌تردید دکتر «مورنو» نمی‌توانست در آنجا حضور داشته باشد!

دکتر «لنز» درست روی نکته حساسی انگشت گذاشت که بیش از پیش، اتهامات مرا علیه «مورنو» بی‌رنگ می‌کرد. او کاملاً راست می‌گفت و با این اظهارات تیر خلاص را شلیک کرد و به کلی زبان مرا بست!

سپس آهنگ صدایش به تدریج آرام شد و خطاب به کارآگاه «گرین» گفت:

- سروان، با این حال شما باید نمایش مرا درباره «لباس مخصوص خفت کردن دیوانگان» ببینید. فکر می‌کنم این نمایش موضوع را اندکی روشن‌تر کند. با این آزمایش، پی خواهیم برد که «فوگارتی» بیچاره چگونه به قتل رسید؟ از جا برخاست و به اتاق پهلویی رفت. به زودی بازگشت و گفت:

- ما چنان غرق در هیجان شدیم که بیمار مدهوش خود را به‌کلی از یاد بردیم! آقای «گیدیز» به هوش آمده‌اند. به زودی به ما خواهند پیوست. در این صورت، دستم برای انجام این آزمایش باز خواهد بود!

کارآگاه «گرین» که کم‌کم حوصله‌اش سر آمده و بردباری‌اش را از دست داده بود، تقریباً فریادزنان گفت:

- مرده‌شور این لباس لعنتی و این آزمایش شما را ببرند! اصلاً برایم اهمیتی ندارد که چه کسی، چه کسی را داخل این لباس کرد. تنها چیزی که می‌خواهم بدانم آن است که اگر «مورنو» مورد ظن نیست، پس باید به چه کسی ظنین شد؟

سرپرست آسایشگاه بی‌آنکه از این لحن گفتار آشفته خاطر شود به آرامی گفت:

- شما به یاد دارید قبل از آنکه آقای «دولوت» شروع به صحبت کنند، من «وارن» را به طبقه پایین فرستادم و از او خواستم که یکی از بیماران این آسایشگاه را تحت نظر قرار دهد. برداشت نهایی من از این حوادث ناگوار، مرا هم مثل آقای «دولوت» به جاده مشابهی رهنمون کرد. من هم احساس کردم که این جنایتکار سنگدل، باید داماد آقای «لاریبی» باشد، اما به جای آنکه به دکتر «مورنو» ظنین شوم، به شخص دیگری سوءظن پیدا کردم. شاید اگر آقای «دولوت» زمان بیشتری برای فکر کردن داشت، او هم به همین نتیجه می‌رسید. شخص موردنظر من هم مثل دکتر «مورنو» جوان است. از «کالیفرنیا» آمده است و فکر می‌کنم اطلاعاتی در زمینه پزشکی دارد. خودتان خواهید دید که او بازیگر بسیار ماهری است!

دکتر «لنز» در میان سکوت سنگین، به میز کارش تکیه داد و انگشتش را روی زنگ گذاشت و با خوشحالی گفت:

- به «وارن» گفته بودم هر وقت زنگ زدم، این شخص را به اینجا بیاورد!

سرپرست آسایشگاه هنگام ادای این کلمات، حتی بیش از من به اوج هیجان رسیده بود. همگی ما منتظر بودیم تا نتیجه کار را ببینیم. و دیری نپایید که در اتاق باز شد و «کلارک» و «گیدیز» در آستانه در ظاهر شدند!

دکتر «لنز» گفت:

- آه، آقای «گیدیز» امیدوارم حالتان خوب باشد. شما و آقای «کلارک» به موقع رسیدید تا ناظر و شاهد نمایش ما باشید. من به حاضران در این اتاق یادآور شدم که شما و آقای «دولوت» چه نقشه تحسین‌آمیزی را طراحی و تکمیل کردید. تنها ایراد من به نقشه شما آن بود که داماد عوضی را به دام انداختید!

من هنوز دچار سردرگمی بودم.

مرد انگلیسی، با لبخند خواب‌آلودی گفت:

- کاملاً امکان دارد. به هر حال، ما هر دو کمی قاطی کرده بودیم!

همین که این دو تازه وارد کنار هم نشستند، سرپرست آسایشگاه به کارآگاه «گرین» رو کرد و گفت: - سروان، شما در میان کارمندان خود، مامور جوان و باهوشی دارید. شخصاً باید پیشنهاد کنم که به آقای «کلارک» ارتقاء درجه بدهید. زیرا در حقیقت او بود که سرنخ این معما را به دست من داد.

کارآگاه «گرین» پرسید:

- منظورتان از این حرف چیست؟

دکتر «لنز» پاسخ داد:

- امروز بعدازظهر، هنگامی که در اینجا جلسه داشتیم، او از من پرسید که آیا شخصی می‌تواند خود را طوری به دیوانگی بزند که مقامات آسایشگاه را فریب دهد؟ در پاسخ به او گفتم: بله، این شخص می‌تواند ما را فریب دهد، اما هرقدر هم که باهوش و زیرک باشد، محال است بتواند در برابر درمان، از خود واکنش ساختگی نشان دهد. بویژه هنگامی که آن شخص نمی‌داند چه روش درمانی‌ای در مورد او به کار می‌رود! فرد مورد ظن من هم به عنوان داماد، درست به همین ناشی‌گری مبادرت ورزید!

از زمانی که به اینجا آمد، واکنش او به درمان همگی ما کارکنان را گیج و حیرت‌زده ساخت و همین موضوع عمیقاً مرا به فکر فرو برد!

سرپرست آسایشگاه در برابر حیرت و تعجب حاضران، از جا برخاست و اعلام کرد:

- حالا ما آماده انجام نمایش هستیم. من می‌خواهم ثابت کنم که یک شخص می‌تواند بدون کمک دیگری، خود را از درون این لباس مخصوص خفت کردن دیوانگان نجات دهد.

بی‌درنگ به طرف در اتاق معاینه رفت و درحالی که آن را می‌گشود گفت:

- خب، حالا خوب توجه کنید!

حرکاتش به اندازه‌ای نمایشی بود که به کلی فراموش کردم چگونه «گیدیز» که قبلاً در این اتاق، و در داخل لباس کذایی بود، همراه «کلارک» از در ورودی به دفتر کار سرپرست آسایشگاه بازگشت؟! این بیشتر به یک شعبده‌بازی می‌مانست!

دیگران نیز به نظر می‌رسید که مثل من گیج و مبهوت شده بودند. همگی ما دور دکتر «لنز» جمع شدیم و با اشتیاق، مسیر انگشت او را دنبال کردیم.

اتاق معاینه خالی بود. لباس مخصوص خفت کردن دیوانگان، روی کاناپه افتاده بود!

دکتر «لنز» درحالی که مانند جادوگری به دیوار آن اتاق ضربه می‌زد گفت:

- همانطور که ملاحظه می‌کنید در این اتاق، در دیگری وجود ندارد. البته پنجره را باز گذاشته بودیم و می‌توان احتمال داد که شخصی از آنجا بالا آمده و به فرار آقای «گیدیز» کمک کرده است، اما بالا آمدن از ناودان، کاری بس دشوار است!

مرد انگلیسی درحالی که به پارگی لباس خود اشاره می‌کرد زیر لب گفت:

- همین‌طور پایین رفتن از آن! به‌طوری که می‌بینید باعث شد لباسم آسیب ببیند!

«گرین» مثل یک پرگار، دور او چرخید و پرسید:

- منظورت آن است که واقعاً توانستی خود را از داخل آن لباس کذایی نجات دهی؟

مرد انگلیسی سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- بله، به لطف دکتر «لنز» موفق به این کار شدم!

در همین هنگام، در ورودی اتاق برای دومین بار باز شد و ما همگی دوباره گیج و مبهوت به صندلی‌های خود بازگشتیم. این بار، «وارن» همراه دکتر «استیونز» وارد اتاق شدند!

قیافه نگهبان شب، به اندازه‌ای عوض شده بود که تقریباً نمی‌شد او را شناخت! بریدگی بزرگی بالای لبش ایجاد شده بود که روی آن ید مالیده بودند. یکی از گونه‌هایش چنان ورم کرده بود که عملاً چشمش دیده نمی‌شد! موهایش به‌طور پریشان روی پیشانی‌اش ریخته بود.

هنگامی که بهت‌زده و ابلهانه به او خیره شده بودیم، او دست در جیب کرد، تلگرافی را بیرون آورد و زیر لب گفت:

- این تلگراف، مال آقای «دولوت» است.

پاکت را از دستش قاپیدم و با اشتیاق نامه درونش را بیرون کشیدم. نام پرنس «واربرگ» در پایین آن دیده می‌شد.

در همان حال که پیام دوست تهیه‌کننده‌ام را می‌خواندم، بار دیگر از خجالت سرخ شدم. با این تلگراف در کمال شرمندگی یقین حاصل کردم که اشتباهاً به شخص دیگری اتهام جنایت زده بودم!

صدای خشمگین «وارن» مرا به خود آورد. او داشت با عصبانیت به سرپرست آسایشگاه می‌گفت:

- او مثل یک گربه وحشی می‌جنگید. به آسانی نمی‌شد او را گرفت. خیلی تلاش کردم جلوی فرارش را بگیرم، وگرنه به این حال و روز نمی‌افتادم!

«وارن» با نگاهی تمسخرآمیز به «کلارک» نگریست و گفت:

- اگر آقای «کلارک» به کمک نیامده بود، امکان داشت از چنگمان بگریزد!

«کلارک» با حجب و حیا، سرش را به زیر انداخت. ما همگی از او به «وارن» و سپس به چهره چاق و چله دکتر «استیونز» چشم دوختیم.

کارآگاه «گرین» کاملاً گیج شده بود و از این بابت، اعتراض خود را بیان داشت و گلایه‌کنان گفت:

- آیا نمی‌توانید کمی شفاف‌تر حرف بزنید؟

«لنز» با متانت به سوی او برگشت و گفت:

- سروان، من به شما گفتم که در بین کارکنان خود یک مامور شایسته دارید. از این بابت باید به آقای «کلارک» تبریک گفت. چند دقیقه پیش هنگامی که ناگهان از خنده منفجر شد، من نتوانستم دلیلش را بدانم، اما حالا می‌فهمم که به این بهانه توانست بی‌سروصدا از اتاق بیرون برود و به کمک «وارن» بشتابد! واقعاً باید به هوش او آفرین فرستاد. تا به حال ماموری به این تیزهوشی ندیده بودم!

درپی این سخن، درحالی که با قیافه موقر خود به «کلارک» ادای احترام می‌نمود به آرامی پرسید:

- آقای «کلارک»، تصور می‌کنم آن برآمدگی در جیب شما، یک تپانچه است. آیا این‌طور نیست؟ می‌دانم یک تپانچه پر است و از داخل جیب، به طرف آقای «گیدیز» نشانه رفته است. آیا اینطور نیست؟

«کلارک» پاسخ داد:

- بله قربان، از زمانی که وارد اتاق شدیم، او را در تیررس قرار دادم!

ادامه دارد

عشق گوهری است گرانبها اگر با عفت توأم باشد
• تولستوی

# عکسها و حرفها

HARPREET
INDIA

وای اگه کلاهم نبود چی می شد؟!

خجالت نکش دستمو بگیر نیفتی

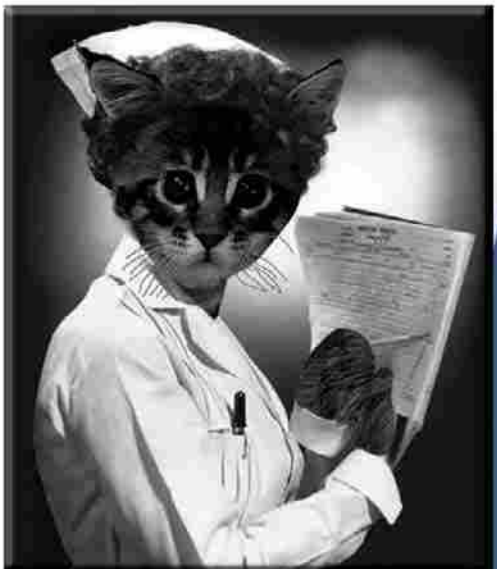

لباس جدید برای دامپزشکان

وقتی که مترو با اشاره دست ترمز نکنه!

دست بالای دست زیاده!

مجسمه‌بلر در پارک ملی عراق

اسکی روی آب

# بدترین تاوان

نوشته: مینا گلبرگ
Email:minagolbarg@yahoo.com

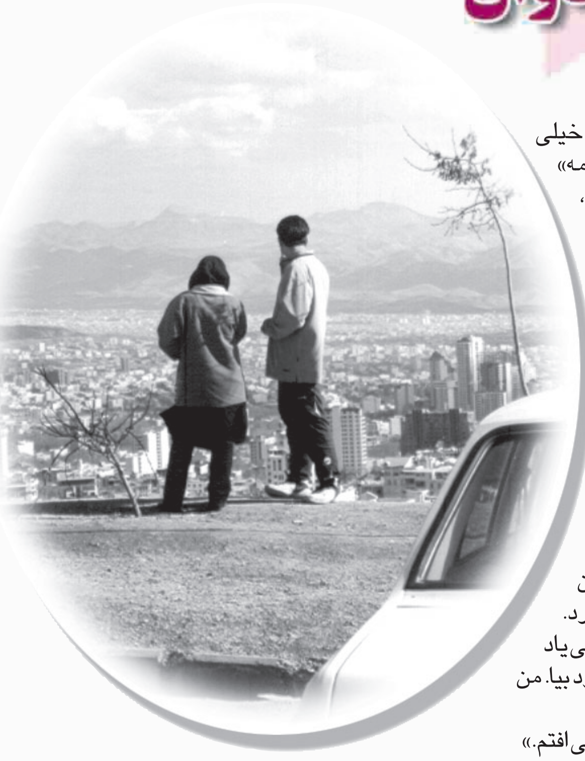

«خیلی پست فطرتی «نادر». خیلی نامردی...» این حرفای تلخ‌رو «هنگامه» بعد از سیلی محکمی که تو گوشم زد، تحویلم داد. چیزی نگفتم. حق با اون بود. من واقعاً پست فطرت بودم...

هنگامه روسری‌شو سر کرد و با عصبانیت از خونه‌ی مجردی دوستم «مانی» رفت بیرون.

... نشستم روی مبل و پاهامو درازکردم رو میز و خیره شدم به عکس «شارون استون» روی دیوار.

... هنگامه دهمین دختری بود که فریبش دادم... دمم گرم! چقدر بی‌رحمانه نامردی‌رو در حقشون تموم کردم... تلفن همراهم زنگ خورد. «نازنین» بود. گفت: «بابا امشب نمی‌یاد خونه. می‌خواد مسافر ببره شمال. زود بیا. من می‌ترسم»...

«چشم عزیز دلم همین الان راه می‌افتم.»

این حرف‌رو که زدم کتم‌رو برداشتم و از خونه‌ی مانی اومدم بیرون.

... نازنین لیوان چای‌رو گذاشت جلوم. یه کارت عروسی داد دستم و بی‌هیچ حرفی با چشمای پر از اشکش نگام کرد و رفت آشپزخونه.

... کارت عروسی «سوسن» بود. پرتش کردم یه گوشه. نازنین از آشپزخونه نگام می‌کرد و اشک می‌ریخت. رفتم طرفش، بغلش کردم و گفتم: «قربون اون اشکات. چرا گریه می‌کنی؟» سرشو گذاشت رو شونه م، گفت: «همش تقصیر من بود. من پای سوسن‌رو به این خونه باز کردم.»

درحالی که اشکاشو پاک می‌کردم گفتم: «دیگه همه چیز تموم شده نازنین گریه نکن. الهی من فدای گریه کردنت....»

○○○

نازنین خواهر کوچیک من بود. نور چشم مامان و بابا. وقتی می‌خندید انگار دنیارو بهمون می‌دادن. با گریه‌هاش غم عالم می‌ریخت تو دلمون. از گل کمتر بهش نمی‌گفتیم. نمی‌گذاشتیم آب تو دلش تکون بخوره. مثل چشمامون مراقبش بودیم...

مادر سکته کرد و از پیش ما رفت. مرگ ناگهانی مادر ضربه روحی و سنگینی برای نازنین بود. غم تو دلش خونه کرد. افسرده شد. از درس و مشق عقب افتاد. من و بابا شب و روز کنارش بودیم. براش معلم خصوصی گرفتیم. همه‌ی تلاشمونو می‌کردیم تا وضعیت روحی نازنین بهتر بشه... جز من و بابا یکی دیگه هم بود که همراه با ما واسه بهتر شدن نازنین تلاش می‌کرد و او دوست صمیمی نازنین (سوسن) بود.

هر روز بعدازظهر می‌یومد پیش نازنین و تو درساش بهش کمک می‌کرد. سوسن دختر مهربون و بامحبتی بود. تو همین هر روز اومدناش بود که عاشقش شدم. وقتی به نازنین گفتم که سوسن‌رو دوست دارم فریادی از شادی کشید و بعد بغلم کرد و ماچ بارونم کرد...

فردای اون روز وقتی سوسن اومد خونه‌مون با دیدنم سرخ شد. سلام کرد و تندی از روبروم رد شد. بعد از رفتنش نازنین با خوشحالی گفت که با سوسن حرف زده. سوسن بهش گفته که تو این مدت اونم بهم علاقه پیدا کرده...

عجب روزایی‌رو با سوسن گذروندیم. به بهونه‌ی با نازنین درس خوندن واسه کنکور هر روز می‌اومد خونه‌ی ما. بعدازظهر که از سر کار برمی‌گشتم با هم می‌رفتیم بیرون. می‌گفتیم، می‌خندیدیم، واسه آینده‌مون نقشه می‌کشیدیم...

قرار گذاشته بودیم بعد از کنکور برم خواستگاریش. کنکور داد اما باز هم با اینکه بریم خواستگاری موافق نبود. می‌گفت بگذار بعد از اعلام نتایج.

... نتیجه‌هارو اعلام کردن. نه سوسن قبول شده بود، نه نازنین. حالشون گرفته بود. یه خرده سربه‌سرشون گذاشتم و گفتم: «عیبی نداره. عوضش سال دیگه زن داداش و خواهرشوهر دوتایی با هم دانشگاه قبول می‌شین.»

سوسن آماده شده بود که بره، گفتم: «خانوم خانوما نتیجه ها هم اعلام شد، حالا کی بیایم خواستگاری؟»

گفت: «تو این هفته بهت خبر می‌دم».

... و من بی‌صبرانه منتظر بودم سوسن بهم خبر بده کی بریم خواستگاری که خبر دیگه‌یی بهم رسید... سه‌شنبه بود. به قول «چاووشی» خواننده معروف «لعنت خدا به این سه‌شنبه‌ها».

... از سر کار برگشتم دیدم نازنین گوشه‌ی اتاقم نشسته و داره گریه می‌کنه. رفتم روبروش نشستم، دستاشو گرفتم تو دستام و آروم پرسیدم: «چی شده نازنین جان، خواهر گلم؟»

دستامو با دستای سردش فشار داد و گفت: «هیچی، دلم گرفته.»

صورتشو بوسیدم و گفتم: «الهی من فدای اون دل گرفته‌ت. ترسیدم. گفتم ببین چی شده که نازنین من به جای اینکه مثل هر روز بیاد استقبالم گوشه تاقش کز کرده و داره گریه می‌کنه. پاشو... پاشو دیگه گریه بسه. پاشو بریم عصرونه بخوریم»

و دستشو گرفتم و از رو زمین بلندش کردم.

... «داداش نادر» اینو نازنین گفت که اونطرف اوپن ایستاده بود. درحالی که ظرف اولویه‌رو از یخچال درمی‌یاوردم گفتم: «جانم»

گفت: «یه چیزی می‌خوام بهت بگم...»

گفتم: «بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟» همه‌ی تلاششو کرد تا بغضشو فرو بده، اما نتونست...

با گریه گفت: «سوسن نامزد کرده... دیروز بله برونش بوده. خودش بهم تلفن زد و گفت... به خدا من از هیچی خبر نداشتم داداش.»

... نوشابه به دست خشکم زد. سوسن نامزد کرده؟ یعنی اون همه حرفای عاشقانه، اون همه وعده‌های قشنگ همه‌ش دروغ بود؟ یعنی سوسن احساسات منو به بازی گرفته بود؟... برخلاف اون چیزی که نازنین فکر می‌کرد ناراحت نشدم. اصلاً ناراحت نشدم. اما احساسی عجیب وجودمو فرا گرفت.

از همه دخترای کره زمین به جز نازنین که روبرویم ایستاده بود و معصومانه خیره شده بود به من و اشک می‌ریخت، متنفر شدم. کینه‌ی همه‌شونو به دل گرفتم...

دو روز بعد با «راحله» آشنا شدم و یه هفته بعد او که گول ظاهر منو خورده بود و حرفامو باور کرده بودرو کشوندم خونه‌ی مانی و... و بعد هم دخترای دیگه.

○○○

... جز این هم حقشون نبود. اونا از جنس سوسن بودن. اما دیگه نمی‌دونستم که یه آدم عقده‌یی مثل خودم پیدا می‌شه و نازنین عزیزم‌رو ناپاک می‌کنه... نازنین خودکشی کرد! یه مرد نامرد مثل من با زدن حرفای قشنگ و دادن وعده‌های رنگی نازنین‌رو فریب داده بود.

... ده روز بعد از خودکشی نازنین بابا سکته کرد و از دنیا رفت... و من حالا دارم تاوان همه‌ی کثافت کاریامو پس می‌دم. یکی از همون دختر خیابونی‌ها شده صاحب و آقا بالا سر من... میزبان یه مهمون سمج بودن، مهمونی که توی خونم لونه کرده و تا صاحبخونه‌رو از پا درنیاره دست بردار نیست، بدترین تاوانه... ■

عشق جوانی را از دیدن عیوب منع می کند • ارسطو

# تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

## نمونه شعر کلاسیک

### غافل

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که در این قالب است
هیچ مگو جنبش آن تا لب است
چون خم گردون به جهان در مپیچ
آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی توستَ
سنگ وی افزون ز ترازوی توست
قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته شد
تا ابد از خدمت تن رسته شد
کیسه بُرانند در این رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر...

نظامی

### صفای اشک

صفای اشک به دلهای بی‌شرر ندهند
به شمع تا نکشد شعله چشم تر ندهند
امیر قافله اشک، چشم بیدارست
به دست هر صدفی رشته گهر ندهند
هوای چشم تو ای گل هنوز بارانی‌ست
چرا به مرغ گرفتار این خبر ندهند
مباد خون تو ای گل نصیب خار، مباد
به دست هر مژه‌ای پاره جگر ندهند
کبوتران نگاهت که قاصدان دلند
مجال جلوه به مرغان نامه‌بر ندهند
اگر به پیک نگاه تو آشنا گردند
به مرغ نامه‌بر این‌قدر بال و پر ندهند
به دست سرو امان نامه تهیدستی‌ست
که گفته است که آزادگان ثمر ندهند؟
چه جای ناله که در بارگاه استغنا
مجال آه به دلهای شعله‌ور ندهند
چو شمع رشته باریک عمر می‌سوزد
چرا مجال به پروانه تا سحر ندهند؟

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

## نمونه شعر نو

### درختانی

درختانی را از خواب بیرون می‌آورم
درختانی را در آگاهی کامل از روز
در چشمان تو گم می‌کنم
تو که
با همه فقر و سفره بی‌نان
در کنارم نشسته‌ای
لبخند بر لب داری
در چهار جهت اصلی
چهار گل رازقی کاشته‌ای
عطر رازقی ما را درخشان
مملو از قضاوتی زودگذر
به شب می‌سپارد
همه چیز را دیده‌ایم
تجربه‌های سنگین ما
ما را پاداش می‌دهد
که آرام گریه کنیم
مردم گریز
نشانی خانه خویش را گم کرده‌ایم
لطف بنفشه را می‌دانیم
اما دیگر بنفشه را هم نگاه نمی‌کنیم
ما نمی‌دانیم
شاید در کنار بنفشه
دشنه‌ای را به خاک سپرده باشند
باید گریست
باید خاموش و تار
به پایان هفته خیره شد
شاید باران باشد
ما
من و تو
چتر را در یک روز بارانی
در یک مغازه که به تماشای
گلهای مصنوعی رفته بودیم
گم کردیم

احمدرضا احمدی

### ما دیر به روز رسیده بودیم...

از میان باران می‌گذشتیم
و صدایی پشت پلکهای ما خیس می‌شد

○○○

ما واژه‌های خود را در حادثه‌ای
ـ گم
کرده بودیم
اما خوب می‌دانستیم
باران تصویر آدمها را شسته است
و شهر خالی‌ست
من ناخدای یک قایق کاغذی بودم
درمیان این همه آب
و تو بی‌صدا
رویاهای مرا می‌گریستی

○○○

ما دیر به روز رسیده بودیم
و خورشید خوابش برده بود
و...
زیر سقفی نشستیم
که چتر هیچ ستاره‌ای را بر سر نداشت
و ماه را نمی‌شناخت
ما دیوارهای خانه را رنگ زدیم
و عکس خورشید را کشیدیم
و مجبور شدیم
گرمای دستهایمان را
به هم تعارف کنیم
تو با لبخندی برخاستی
مرا قاب کردی
و به دیوار زدی
و دستمالی به شیشه‌های پنجره کشیدی
تا آسمان را آبی کنی

○○○

باران آواز پرنده‌ها را
از روی برگها می‌شُست
و شب آنقدر شب بود
که موهایت را به بازی گرفته بود
من از تو پر بودم
آنقدر که بتوانی لابلای خوابهایم را بگردی
و تو آنقدر اشکهایم را پاک کرده بودی
ـ که از دستهایت باران ببارد

○○○

حالا
از میان باران می‌گذری
ـ تنها
و صدایت پشت پلکهای من خیس می‌شود

رضوان ابوترابی - تهران

## چاره‌ای نیست

این بار آخرم بود، دیگر دوباره‌ای نیست
دنبال من مگردید، قلبم اجاره‌ای نیست
تازه رسیدم از راه، حال سفر ندارم
باید دوباره کوچید، انگار چاره‌ای نیست
این جاده‌های خاکی، انگار قد کشیدند
ای شانه‌های زخمی، راه کناره‌ای نیست
دستم به دامن تو ای کورسوی فانوس
در آسمان این شب، حتی ستاره‌ای نیست
این آسمان شکسته، ماندن ندارد اینجا
حالا زمان کوچ است، حرفی، اشاره‌ای نیست
دیگر گناه و تقصیر، علت نمی‌شناسد
انسان خسته حتی، این بار کاره‌ای نیست

جبار نوروزی - شاندرمن

## سوال

سجده طولانی من می‌شوی؟
عادت پیشانی من می‌شوی؟
ابر شوم گر به هواداری‌ات
نم‌نم بارانیِ من می‌شوی؟
با شب گیسوی تو همسو شوم
صبح پریشانی من می‌شوی؟
مثل همان خاطره‌های قدیم
عاشق پنهانی من می‌شوی؟
باز هم آماده دست توام
بانی ویرانی من می‌شوی؟

وحید دانا - قائم‌شهر

## تو

نیست فرقی بین سال قبل، با امسال من
از رواج افتاده شاید سکه اقبال من
مثل کشتی‌های بی‌لنگر، میان موجها
بی‌قرارم، هیچ تعریفی ندارد حال من
تک درختی ناتوانم، تنگ در آغوش مرگ
باغبان! چیدن ندارد میوه‌های کال من
می‌روم، تا سرزمین سایه‌ها، تا مرز هیچ
نیست در این راه، غیر از من کسی دنبال من
بی‌صدا کنج اتاقم می‌نشینم، در گلو
سر به زانو می‌نهند این واژه‌های لال من
اتفاق سبز تقویمم تویی، حس می‌کنم
عاقبت می‌پژمرد بی‌تو گُل آمال من
با نسیم دستهایت، ابرها را دور کن!
تا دوباره سر زند خورشید شور و حال من

رضا حدادیان - کرمانشاه

## برهوت

شقایقهای
سرزمین من‌اند
ستارگان
که از روی مین
بالا رفته‌اند
و در شکاف پیشانی‌های بلندشان
بیرقی است
که تا افقهای دوردست
سایه می‌اندازد
ستارگان
پرنده‌های سرزمین من‌اند
در برهوت آتش
پرنده‌های چهارده ساله
پرنده‌های سالخورده
پرنده‌های گلوله خورده
پرنده‌های پرکنده
ستارگان
شناسنامه
سرزمین من‌اند
که در خون و خاک
افول کرده‌اند
ستارگان...

مریم سقلاطونی

## جوانه‌های ادبی

**رامین پورصادق - یزد**

سطرهایی از سروده شما را می‌خوانیم. این سطرها گواه علاقه شما به شاعری و سرودن است، اما هرگز کافی نیست:

گرفته دلم، اما نمی‌دانم چکار کنم
دلم داغون شده، سرشکسته شده
اما نمی‌دانم چکار کنم
به هر دری زدم که به تو برسم
فایده‌ای نداشت

شعر متقدمان و معاصران را فراوان بخوانید و فعلاً دست به قلم نبرید.

**مرتضی صحرایی - ایلام**

غزل شما با کمی جرح و تعدیل چاپ شده است. این هم یکی از دوبیتی‌هایتان:

به غربتگاه عالم همدمی نیست
جراحتهای دل را مرهمی نیست
کویر سینه تفتیده را هم
در این فصل عطشناکی نمی نیست

**علیزاده - ساری**

همانطور که خودتان هم نوشته‌اید، سروده‌های شما بیشتر شبیه نثر است.

باد همدم بی‌خوابی‌های من است
او را دوست دارم
به اندازه تمام وزشهایش

اگر واقعاً می‌خواهید شعر بسرایید، باید از عناصر سازنده آن بهره بگیرید (خیال، آهنگ، عاطفه، اندیشه).

**سعید صادقی - تهران**

گندم با کلماتی چون مردم قافیه می‌شود.

**مرجان امیدوار - شیروان**

ردیف همیشه بعد از قافیه می‌آید:

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

«غم مخور» ردیف است و کلمه قبل از آن یعنی «کنعان» که با «گلستان» قافیه شده، قافیه است.

### گریه

میان گریه‌هایم
راهی برای عبور توست
می‌دانم
عادت کرده‌ای
رهگذر لحظه‌های بارانی‌ام باشی

این بار هم بگذر
و چشمهایت را پنجره‌ای بده
که شب و روز
مرا نگاه می‌کند

رضا پنبه‌کار - جویبار

### رویا

تو را یک شب
در رویاهایم دیدم
دستهایت
پر از آفتاب بود
وقتی چشم گشودم
صبح پشت پنجره نشسته بود

مروارید حسنی - الیگودرز

### دیدار

از عشق می‌گویم
تا چون گیاهی سبز
در باغچه برویم
از عشق می‌گویم
تا به دیدار تو بیایم
و همه شعرهایم را
از سر سطر بنویسم

محمدحسن کبیری - تهران

چو روزی به شادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد؟
فردوسی

# کفش‌ها

**فرزانه نعلبندی - ابهر**

**اشاره:**
**«کفش‌ها» نوشته فرزانه نعلبندی، داستانی است کوتاه، ساده و دلنشین که تقریباً همه عنصرهای لازم داستانی، با سادگی و سنجیدگی برآمده از نوعی شاعرانگی پنهان، در آن کارکرد یافته است. نویسنده این داستان که شعر هم می‌سراید، بانوی جوان و خانه‌داری است که با پشتوانه قریحه، ذوق و شکیبایی هنرمندانه، می‌تواند هرچه بهتر و قوی‌تر، داستان‌نویسی را ادامه دهد.**

**☑ این داستان را به بسیاری از مادران سرزمینم تقدیم می‌کنم که دل‌های لرزان و روح آزرده‌شان محکم‌ترین ستون خانواده‌هایشان است.**

از آسمان انگار آتش می‌بارید. اما سوزندگی آن، به داغی نگاههای مرد، زن را کلافه نمی‌کرد. چادرش را به روی سر جابه‌جا کرد. و دردمندانه‌تر از قبل قدم برداشت.

کفشهای عاریه‌ای خواهرش کمی برای پاهایش تنگ شده بود. دفعه قبل که کفشها را برای آمدن به شهر امانت گرفته بود، اندازه پاهایش بودند. نکند در این مدت به او بیشتر خوش گذشته بود؟ و آبی به زیر پوستش دویده بود. با یادآوری آنچه در این مدت بر سرش آورده بودند، به خود لرزید. و با زهرخندی به خود گفت: «آره خوش گذشته... خیلی هم خوش گذشته!»

شوهرش با عصبانیت به طرفش برگشت:

- «زن دیوونه، بازم داری با خودت حرف می‌زنی؟!... حتماً یه شعر دیگه برای خودت کوک کردی!»

... و با تمسخر ادامه داد: «هه... شعر...! شعر...!»

زن فکر کرد که بهتر است پشت کفشها را بخواباند؟ اما نه، آنها امانت بودند. احساس کرد، تاولی در پایش دهان باز کرد. و آبی داغ زیر پایش شیاری دردناک کشید.

کاش حالا در خانه بودند. با تمام سختی‌ها و گزندگی‌ها، تا بعد از رسیدگی به احوال خانه و مادر شوهرش، زیر سایه برگهای پرپشت «مو» می‌نشست. و برای تسکین دلش چیزی می‌نوشت. یا شعری می‌گفت...

- «زن بازم که حواست پرته؟... ننه‌ام راست می‌گه، زنی که فکر و ذکرش یا «چیز» خوندنه یا «چیز» نوشتن، از این بهتر نمی‌شه، چهار ساله با حقوق کارگری دارم خرج دوا و درمون نازایی تورو میدم ولی دیگه بریدم... این دفعه که برگردیم، تکلیف خودم و تورو مشخص می‌کنم... بذار برگردیم...!»

زن مایوسانه، به مغازه‌ای که از کنارش رد می‌شدند، چشم دوخت.

زن با ظاهری آراسته و لبخندی به پهنای صورتش، درحال انتخاب کفشهایی بود که بندهای آن تا ساقهایش ادامه داشت. و زن بی‌هیچ خجالتی پاچه شلوار گشادش را بالا زده و بندهای آن را می‌بست. و مرد فروشنده با چشمهایی که انگار خلاصه مشمئزکننده افکارش بود، به زن می‌نگریست.

زیر لب استغفاری گفت، و با اندوهی عمیق پشت سر شوهرش قدم برداشت. خدایا مگر می‌شد مطب دکتر را گم کنند، دکتری که می‌گفتند با بقیه دکترها فرق می‌کند... مدتی می‌شد که میدانی با آن وسعت را دور می‌زدند. از این و آن سوال می‌کردند. اما انگار سیلابی مرگبار فقط و فقط آن ساختمان را به کامش کشیده بود.

با حسرت به دسته‌ای از دختران که شادمانه می‌خندیدند و کتابهای یک کتابفروشی را به هم نشان می‌دادند چشم دوخت. چه می‌شد اگر او هم به دانشگاه می‌رفت؟... اگر پنجه فقر اینقدر گلوی خانواده‌اش را نمی‌فشرد، که پدر او و خواهرانش را به این راحتی به هر که از راه می‌رسید شوهر نمی‌داد. اگر...

مرد دوباره غرید: «تو که اینقدر ادعات می‌شه، چرا مطب رو پیدا نمی‌کنی؟ مگه چند وقته از این خراب شده دراومدیم. همین گوشه و کنارا بود یا نه؟»

زن زیر لب آرام چیزی گفت. مرد غرید:

-«چیه خفه‌خون گرفتی؟ اگر برگردیم خونه... من میدونم و تو و اون بابای...»

زن درحالی که از درد لنگ لنگان به دنبال همسرش کشیده می‌شد. گفت:

- «میگم آقامحمود... اوقات خودت رو تلخ نکن... من فقط یادمه که از چندتا پله بالا رفتیم... بیا حالا یه کم خستگی در کنیم...»

و دیگر ادامه نداد. و نگفت که تشنگی هم امانش را بریده است. مرد داد کشید: «نه، معطل بشیم کی شب بشه و تو این شهر بی‌در و پیکر من و یه ضعیفه بمونیم تو خیابون! نخیر، میریم دکتر و برمی‌گردیم خونه. ننه‌ام تنهاست...»

زن دیگر چیزی نگفت. و همانطور که خسته و رنجور می‌رفت، یاد یکی از شعرهایش افتاد:

تباه کرده‌ای مرا، تو از تبار تیرگی
تو قلب من شکسته‌ای
به چشمهای تو قسم، که قلب من پر از غم است
پر از سکوت مبهم است
به اشکهای من نگر
به هرم دستهای من
چگونه می‌شود دلی که پر ز عشق و آرزوست
هزار تکه می‌شود...

هزار صلوات دیگر نذر کرد که خیلی زود مطلب دکتر را پیدا کنند. یکباره نوری حافظه‌اش را روشن کرد: «خدایا بزرگیت رو شکر!» یادش آمد؛ مطب خانم دکتر در طبقه بالای همان پاساژی بود که در طبقه همکف آن، همان کفش‌فروشی بزرگ قرار داشت، همان که آن زن، آن کفشهای کذایی را... با ملایمت و حجب گفت: «آقامحمود...»

- زهرمار... زودباش، بنال!

- آقامحمود، از مطب رد شدیم، باید برگردیم...

- حالا این رو می‌گی؟... ای بر....

برگشتند. همانجا بود. آن زن هم هنوز آنجا بود و با اصرار می‌خواست پول کفشها را حساب کند. اما

---

# گذر از درد

**کلثوم قائدی - «زروان» لارستان فارس**

**اشاره:**
**«گذر از درد» نوشته «کلثوم قائدی» با روایتی که ارجاع دارد به دوم شخص مفرد، مضمونی تلخ و غمبار را بازمی‌گوید. ضمناً این نویسنده و خواننده گرامی مجله مطمئن باشند که در مقابل دوستان و یارانی که برای «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» داستان می‌فرستند، کمترین سهل‌انگاری و کم‌دقتی - یا خدای ناکرده - «خاصه خرجی» را به هیچ‌وجه و توجیه بر خود روا نمی‌داریم.**

پریشان بودی، اشک و عرق بر پهنه صورتت جولان می‌دادند. زار زدی؛ خدایا تحمل این درد و غم را ندارم! کمکم کن و...

یادت آمد، وقتی فهمیدی که قرار است میهمان برایت بیاید، چقدر خوشحال شدی، چقدر ذوق کردی. چندین مجله و کتاب مختلف خریدی که بخوانی و راه و رسم مهمانداری را به نحو احسن بیاموزی. چقدر وسایل تازه خریدی تا به مهمانت خوش بگذرد. چقدر نذر و نیاز کردی تا سالم از راه برسد و چقدر...

وقتی آمد، باز هم فریاد زدی؛ خدایا طاقت این درد را ندارم! کمکم کن و...

اما با آمدن او، دردت را فراموش کردی. شب‌ها تا صبح به بالینش نشستی تا تنها نماند و کمبودی حس نکند.

وقتی همسرت در اثر حادثه‌ای مرد، احساس کردی دیگر بدون او توان زندگی کردن نداری. پس زار زدی؛ خدایا تحمل این رنج و اندوه را ندارم! کمکم کن و...

اما او را دیدی که فارغ از هرچه درد، لبخند می‌زد. میهمان کوچولویت در گریه‌هایش هم انگار می‌خندید. پس تو هم با لبخندهایش، قهقهه زدی و با گریه‌هایش زار. و زندگی کردی.

لقمه از دهان خویش گرفتی تا او گرسنه نماند. لباس‌هایت را وصله زدی تا او زیبا و پاکیزه بپوشد. آرزوهایت را سرکوب کردی تا او آرزو به دل نماند و...

وقتی به دنبال بادکنکش به میان خیابان دوید، از ترس غمی دیگر، بی‌محابا درپی‌اش دویدی و برای نجات جانش، خود را سپر بلا کردی! حتی یکی از دست‌هایت زیر چرخ‌های اتومبیل له شد و برای

فروشنده به جای قبول آن کارتی به او می‌داد. یا شاید شماره تلفن یا نشانی منزلی جایی... آنها با عجله درحال بالا رفتن از پله‌ها بودند، که صدای تیز یک سیلی فضای پاساژ را شکافت. زن کفشها را همان‌جا گذاشته بود. و مرد فروشنده درحالی که گونه‌اش را با عصبانیت می‌مالید، زیرلب هم چیزی می‌گفت.

خدارا شکر، همه چیز در طبقه بالا مهیا بود. آزمایش، سونوگرافی... و معجزه اتفاق افتاده بود. صلواتها و استغاثه‌های زن و اثر داروها، همه و همه معجزه را رقم زده بودند و او یک ماهه باردار بود.

مرد ناباورانه همسرش را می‌نگریست و به یاد روزهای گذشته افتاده بود. که چطور حرفها و کارهای او و مادرش، جان همسر صبورش را به لب رسانده بود. شرمنده و متعجب، گاه به برگه آزمایش، اندکی به دکتر و لختی دیگر به همسرش می‌نگریست.

و زن بی‌محابا می‌گریست. دانه‌های درشت اشک که مدتها در قفس چشمهای آبی و زلالش اسیر بودند، حالا راهی به بیرون جسته و شادمانه خود را به دیوار سپید صورتش می‌ریختند.

از پله‌ها، پایین آمدند. و مرد بالاخره به حرف آمد:

- حالا هرچی بوده گذشته، مهم بعد از اینه... جبران می‌کنم... اگر حرفی هم زدم و ناراحتت کردم از روی عصبانیت بوده... حالا برای شیرینی این عزیز دردونه هم که شده، بیا بریم از همین مغازه برایت یه جفت کفش بخرم.

زن باز آرام چیزی را زیر لب زمزمه کرد. مرد سر درنیاورد. با تعجب و لحنی مهربان گفت:

- «چی گفتی؟ نشنیدم... تشنه نیستی؟ گرسنه نیستی؟ دِیک چیزی بگو زن!»

- برگردیم خونه، خیلی خسته‌ام... هیچی نمی‌خوام.

- خودم نوکریتو می‌کنم. منو ببخش. بعد از این همونی می‌شم که تو می‌خوای. وای... یه کتابفروشی. بیا بریم چندتا کتاب بخر...

زن بعد از مدتها برای اولین بار شادمانه خندید. و بقیه شعرش را با صدایی شاد و امیدوار خواند:

مگر چه می‌شود که تو دوباره مهربان شوی؟
به دشت قلب خسته‌ام،
دوباره سایبان شوی؟
بیا بگیر دست من، ز این دیار بگذریم.
پرنده امید را دوباره بال و پر دهیم
به «عشق» «عاشقی» کنیم...

■

همیشه فلج.

برای آنکه پاره جگرت، اندوه به دل راه ندهد و شرمنده‌ات نباشد و با خیالی آسوده به درسش ادامه دهد، آن‌قدر روز و شب، پنهانی و در سوی فانوس به پارچه سوزن زدی که سوی چشم، از دست دادی و...

وقتی عاشق شد، عشق جوانی در دلت زنده شد! هر چند که چروک‌های صورتت، خطی از دوران دلباختگی بود. صورتت را با سیلی سرخ نگه داشتی تا عروست همدم تنهاییهایت شود و پیغام‌آور شادی‌ها و مژده‌دهنده میهمانانی دیگر!

اما پاره تنت، تمام زجرها و سختی‌هایت را فراموش کرد، عارش آمد دست‌های پینه بسته و مفلوجت را با افتخار جلو آشنایان همسرش بفشارد و با عشق در چشم‌های کم‌سویت نگاه کند. و هرگز سپاس لقمه‌هایی که از کام خویش برگرفتی و به دهان او گذاردی را نگفت و تو را نان‌خور «اضافه»! خواند. عجب میهمانی! آخرش صاحب خانه شد و تو را از خانه خودت راند!

و امروز هم فریاد زدی، گریه کردی، زار زدی؛ خدایا طاقت این درد و غصه را دیگر ندارم، وقتی تو را در حیاط خانه سالمندان تنها گذاشت و رفت!

اما می‌دانم که تحمل خواهی کرد، آنچنان که سال‌های سال، دردهایت را تحمل کردی! تو زاده دردی، تو یک مادری!

■

## مسابقه داستان‌نویسی

# پیام و پاسخ

هر هفته با خواندن دهها داستان که شما دوستان و همراهان صاحب قلم برای این مسابقه می‌فرستید، اشتیاق دیرپای ادامه راه و کار را در جان ما فزون‌تر می‌سازید.

صمیمانه باید بگوییم که حتی بازخوانی برخی داستان‌های ارسالی که به هر دلیل و علت - از جمله نارسایی در روایت، شکل، ساخت و شخصیت‌پردازی داستانی - امکان چاپ نمی‌یابند، برای دبیر و مسوول این صفحه نکته‌آموز است و دلپذیر.

باری دیگر می‌گوییم که همه عشق و امیدمان این است که در داستان‌های شما، به‌اصطلاح به «رگه طلا» بربخوریم. قطعاً این‌گونه خواهد شد که از میان خیل نویسندگان خوش قریحه این صفحه، چندین و چند داستان‌نویس قدر و شش دانگ، در آینده‌ای نه‌چندان دور با شایستگی تمام به عرصه نویسندگی حرفه‌ای می‌رسند.

تنها در این صورت است که تلاش‌ها به‌بار می‌نشیند و سزاوارترین پاداش‌ها را خواهیم یافت. اینک، چند پیام و پاسخ:

○○○

### خانم الهام میناب شوشتری از تهران؛

ایراد اساسی شما در کار نوشتن داستان این است که لابد به دلایلی ترجیح می‌دهید «املاء» کلمه‌ها را بشکنید؛ یعنی با زبان «گفتاری» و محاوره عامیانه بنویسید. درک تفاوت زبان «گفتار» با «نوشتار» برای نویسنده اهمیت چند سویه‌ای دارد. یک داستان‌نویس قطعاً می‌تواند بدون شکستن دیکته و کلمات، با کاربرد زبان ساده و روان نوشتاری، «لحن» بسازد؛ و برای ساختن و القاء لحن نباید کار را سهل بگیرد و قاعده‌های متعارف زبان مکتوب را نادیده انگارد و با شکستن کلمه‌ها، مثلاً سعی در «راحت» نویسی کند. اگر بر آثار عده‌ای از داستان‌نویسان شناخته و تثبیت شده چند نسل داستان‌نویسی کشورمان درنگ کنید، درخواهید یافت که بسیاری از این بزرگان حتی در سطرهای مربوط به «دیالوگ»، یعنی آنجاکه شخصیت‌های داستان‌ها مستقیماً حرف می‌زنند و با یکدیگر به گفتگو می‌پردازند، زبان - بدون شکستن «کلمه» - لحن و ساخت گفتاری می‌گیرد. به هر تقدیر، منتظر داستان دیگری از شما هستیم؛ البته اگر با خودداری از شکستن املاء کلمات نوشته شود. **شاد و موفق باشید.**

### خانم طیبه فرهادی از قم؛

«پروانه‌ها و او» نشانه‌ای از ظرافت ذهنی و احساسات شریف شماست. نوشته‌ای است پاکیزه و بدون لغزش‌های زبانی که نشان از استعداد و ذوق سلیم شما نویسنده نوجوان دارد. این یک تحسین واقعی است و دور از هرگونه «تعارف»های متداول. توصیه ما این است که با دقت و تمرکز بیشتر و بیشتر، داستان‌های قوی و شاخص نویسندگان کارکشته و درجه اول را بخوانید و شگردهای نوشتن داستان را کشف کنید. بدون تردید می‌توانیم هر بار منتظر خواندن داستان‌هایی تازه‌تر و کامل‌تر از شما باشیم. برایتان سلامتی و سرفرازی آرزو می‌کنیم.

### خانم شهلا اکبری از شهرضا؛

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید، بیشتر به شرح احوال فشرده موجودی بی‌نام و هویت که بدبختانه گرفتار پدر و مادر و شوهر معتاد به مواد مخدر شده، شبیه است. به نظر می‌رسد شتابزدگی در کار، مجال دقت‌نظر برای نوشتن به‌اصطلاح شسته و رفته به شما نداده است. پیشنهاد می‌کنیم برای خودتان یک برنامه جدی مطالعه داستان ترتیب دهید. شاید بد نباشد که برای شروع، گزیده‌هایی از بهترین داستان‌های نویسندگان ایرانی را - از آغاز داستان‌نویسی در ایران تاکنون - بخوانید و مرور کنید. بخوانید، بخوانید، بخوانید و بعد بنویسید. **توفیق یارتان باد.**

### آقای حسین جمالی پشت مساری از صومعه‌سرا؛

با تامل بر واقعیت‌های زنده و چندلایه زندگی پیرامونتان می‌توانید داستان‌هایی بکر و تازه بنویسید. نثر و زبان مناسبی را در نوشتن به‌کار می‌گیرید؛ و چه بهتر که با ظرافت بیشتر و بدون دستپاچگی بنویسید. پیروز و **شادکام باشید.**

عشق ترس را از بین می برد • مثل چکسلواکی

امیر پرندک

## دیدگاه وزیر ارشاد در زمینه روزنامه های تعطیل شده

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در سفر به گیلان در مراسم یادواره شهدای کلاچای که در مسجد «واجارگاه» برپا شد.

در گفتگوی کوتاهی پیرامون روزنامه‌های تعطیل شده، گفت: دلایل گوناگونی برای تعطیلی برخی از روزنامه‌ها وجود دارد، به عنوان نمونه متولیان برخی از روزنامه‌ها از ادامه انتشار روزنامه ناتوان بودند و متولیان برخی دیگر از روزنامه‌ها، خودشان نسبت به تعطیلی روزنامه خود اقدام کردند.

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی یادآور شد: البته برخی روزنامه‌ها به خاطر برخی تخلف‌ها در دادگاه محکوم شده‌اند و درحال گذراندن دوران محکومیت هستند.

وی افزود: اگر در مورد روزنامه‌ای سوءتفاهمی بوجود آمده باشد، امیدواریم با کمک وزارت ارشاد این سوءتفاهم برطرف شود.

**علینقی کشاورز خبرنگار اطلاعات هفتگی در رودسر**

## سالمندان نیاز به محبت دارند

افرادی که به دوران پیری می‌رسند، از هر لحاظ نیاز به محبت مردم و مسوولان دارند. اما این قشر نیازمند کمک و همراهی، برخی اوقات در کشورمان از یادها می‌روند و به فراموشی سپرده می‌شوند، حال آنکه در کشورهای پیشرفته برای سالمندان تسهیلات و امکانات ویژه‌ای در نظر گرفته می‌شود و این قشر برای آینده هیچگونه نگرانی ندارند چون از هر لحاظ مورد حمایت قرار می‌گیرند.

نادیده گرفتن حقوق حقه بازنشستگان و سالمندان از سوی مسوولان ذیربط، باعث شده است این افراد نتوانند نیازهای خانواده‌هایشان را تامین کنند.

**علی‌اکبر فرقانی خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی**

## نیکشهر و محرومیت های موجود

شهرستان نیکشهر هنوز یک سینمای کوچک ندارد. جوانان بی‌ادعای نیکشهر به خاطر بیکاری و نداشتن شغل و سرگرمی به علت همجواری با کشور پاکستان به فیلم‌های مبتذل و هندی روی آورده‌اند. برخی جوانان وقتشان را در بیشتر ساعات شبانه‌روز به تماشای فیلم‌های خارجی سپری می‌کنند.

وضعیت شهری در حد و اندازه و شأن مردم نیست چراکه آسفالت اندک خیابانهای آن هر از چند گاهی شخم زده شده و به حال خود رها می‌شود. کوچه‌های این شهر هنوز خاکی بوده و بدون شن‌ریزی و زیرسازی است و با تردد وسایط نقلیه، گرد و غبار تمام فضای کوچه را گرفته و به خانه‌های مسکونی سرایت می‌کند و موجب نارضایتی مردم می‌شود.

فاضلاب در برخی کوچه‌ها رها شده و با اضافه شدن زباله‌ها که جمع آوری نمی‌شود، تردد را برای افراد پیاده با مشکل مواجه می‌کند.

**رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## بی‌عدالتی در حقوق بازنشستگی

راجع به بازنشستگان زیاد گفته شده، اما گوش شنوایی نیست. چندی قبل دو تن از همکاران در یک اداره مفتخر به بازنشستگی شدند، یکی با مدرک لیسانس که بابت پاداش آخر خدمت و مانده مرخصی حدود ۲۲ میلیون تومان دریافت کرد و حقوق بازنشستگی ایشان هم ۵۸۰ هزار تومان است اما نفر بعدی با مدرک سیکل بابت پاداش آخر خدمت و مانده مرخصی حدود ۷ میلیون تومان دریافت کرد و حقوق بازنشستگی وی ۲۱۰ هزار تومان است! ملاحظه می‌کنید که تفاوت چقدر زیاد است.

نفر دوم با این حقوق کم و سن بالا و با توجه به داشتن عروس، داماد و نوه چگونه می‌تواند هزینه سنگین زندگی را با این گرانی افسار گسیخته تامین کند؟ چرا دولت به فکر طبقه پایین جامعه نیست؟ چرا باید فاصله حقوقی کارمندان تا به این حد باشد؟

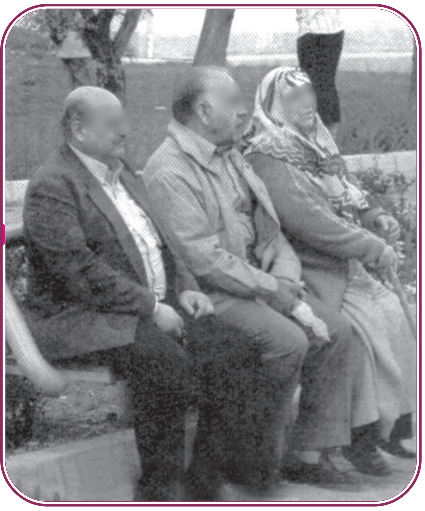

امیدواریم مجلس شورای اسلامی و دولت لااقل یکبار هم که شده به فکر قشر پایین مملکت باشد و کمی به وضع آنها رسیدگی کند تا لااقل آنها هم بتوانند ماهی یکبار رنگ مرغ و میوه را ببینند.

**گلستان - ذکریا آقابابایی**

## اهالی سه روستا گاز می خواهند

سه روستای عوض آباد، رضی آباد و حاجی آباد از توابع شهرستان دامغان که نزدیک به هم قرار گرفته و با وجود اینکه به خط لوله گاز سمنان - دامغان نزدیک هستند، اما متاسفانه از نعمت گاز برخوردار نیستند. فاصله این روستاها تا خط لوله گاز کمتر از ۶ کیلومتر است.

روستای عوض آباد ۴۸ خانوار، روستای حاجی آباد ۳۰ خانوار و روستای رضی آباد ۵۰ خانوار جمعیت دارند.

جا دارد شرکت گاز شهرستان دامغان در این زمینه اقدام کند.

**اهالی سه روستا**

## در مسجد بسته است!

چرا در مسجد الهادی چهارباغ اصفهان پس از اذان مغرب و عشا بسته می‌شود؟

مرحوم حاج محمدتقی سمسار خطاب به متولیان این مسجد وصیت کرده است که مسجد برای مردم بخصوص رهگذرانی که احتیاج مبرم به ادای نماز و غیره دارند باید آماده باشد.

متاسفانه بعد از اذان مغرب و عشا در مسجد بسته می‌شود، مسافران و کسبه که قصد ادای نماز در این مسجد را دارند، سرگردان می‌شوند.

قبلاً هم به ستاد امور مساجد و اداره اوقاف در این زمینه شکایت شده، اما متاسفانه هیچ اقدامی صورت نگرفته است.

**شهاب اسکندری - خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## شهرهای شمالی نیازمند اماکن تفریحی

بیشتر شهرهای متوسط و کوچک کشورمان فاقد پارک‌های تفریحی و اماکن تفریحی است. با توجه به اینکه اینگونه اماکن در صورت مدیریت اصولی به غیر از اینکه جامعه را شاداب می‌کند، بازگشت سرمایه را نیز به دنبال دارد، بخش خصوصی هیچگونه تمایلی به این کار از خود نشان نمی‌دهد.

متاسفانه بخش دولتی هم توجه لازم را به تفریحات سالم از قبیل سینما و اماکن تفریحی در برنامه‌های خود ندارد. اگر غیر از این بود بعد از این همه سال کودکان و نوجوانان شهرهای شمالی کشور اینگونه در خیابانها سرگردان نبودند.

**شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## سیرجان و جاذبه های آن برای گردشگری

سیرجان یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان است که به دلیل موقعیت خاص جغرافیایی و قرار گرفتن بر سر راههای ارتباطی کرمان، یزد، بندرعباس و شیراز و نیز وجود زمین‌های کشاورزی حاصلخیز و منابع معدنی در طی سالهای اخیر رشد و توسعه چشمگیری داشته است.

نام قدیم این شهر سیرگان بوده است که بنای آن را به بهمن پادشاه اشکانی نسبت می‌دهند. در استیلای اعراب آن را معرب کرده و سیرجان نامیده‌اند.

در این شهرستان آثار باستانی و بناهای تاریخی بسیاری وجود دارد که به دلیل توجه نکردن کافی از سوی مسوولان، گمنام مانده است که به عنوان نمونه می‌توان از قلعه سنگ، آتشکده فیروز، رباط خواجه علی، امامزاده علی، امامزاده احمد، کاروانسرای ابراهیم خان، سعادت آباد، مکی آباد، چاه کوران، فیض آباد و مدرسه مفیدی نام برد که هریک از آنها نشانگر گوشه‌هایی از تمدن و تاریخ کهن این دیار است.

اکنون با توجه به اینکه صنعت گردشگری مورد توجه دولت قرار دارد و با توجه به توان بالای شهرستان سیرجان برای جذب گردشگران داخلی و خارجی از مسوولان مربوطه خواهشمندیم جهت معرفی جاذبه‌های گردشگری سیرجان به تمامی گردشگران اقدامات لازم را صورت دهند تا این شهرستان بتواند به یکی از کانونهای مهم گردشگری در استان کرمان تبدیل شود.

**محمود جعفری کوهبنانی - سیرجان**

## خاطرات روان‌پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

درحالی که ما کنار ساندرا ایستاده بودیم و در تنفس میان دورها سعی می‌کردیم تا او را تشویق کنیم، ناگهان یکی دیگر از سه نفری که از مسابقه باقی مانده بودند جلو آمد و بدون مقدمه ساندرا را مخاطب قرار داد و گفت: «من تو را می‌شناسم تو یک دیوانه و مجنون هستی و با تقلب به اینجا رسیده‌ای، اما مطمئن باش که من برنده هستم و جای تو در دیوانه‌خانه و در بخش زنجیری‌ها است.» قبل از آنکه ما بتوانیم واکنشی نشان دهیم، آن دختر شر که او هم ۱۶ یا ۱۷ساله به نظر می‌رسید، آب دهان خود را به سوی ساندرا پرتاب کرد و بعد هم سر جای خود رفت. ما مانند برق‌گرفته‌ها، بر جای خود میخکوب شدیم و همین که می‌خواستیم تا با چند کلمه حرفهای دختر شرور را به نوعی بی‌ارزش برای ساندرا تلقی کنیم، متصدی سالن درحالی که ما را به کناری راهنمایی می‌کرد، گفت که دور چهارم باید آغاز شود. ما فقط یک نگاه در آخرین لحظه به ساندرا انداختیم و متوجه شدیم که یک قطره اشک از گوشه چشم روی گونه او غلطید، پس یک اوتیستیک را می‌توان تحت تاثیر قرار داد این فکری بود که از مخیله ما در آن لحظه عبور می‌کرد اما چه لحظه تلخی به این مهم پی برده بودیم. لحظه‌ای که آن دختر شرور با زرنگی روحیه ساندرا را خرد کرده بود.

به هرحال دور چهارم آغاز شد و آن دختر نتوانست پاسخ درستی به سوال مسابقه بدهد، پس از او همان سوال در برابر نفر دیگر گذاشته شد که پسر جوانی بود. او هم پاسخ اشتباه داد و سرانجام نوبت به ساندرا رسید. برطبق قوانین اگر ساندرا هم پاسخ اشتباه می‌داد، آن دختر که نوبت او درواقع فرا می‌رسید، برنده اعلام می‌شد، بدون آنکه نیاز به پاسخ به سوالی دیگر داشته باشد. در همین لحظه دختر نگاهی به تلخی اما توأم با پوزخند به ساندرا انداخت و گفت: «دیوانه»، حتی ما هم از این منظره به خشم آمده بودیم و بی‌میل نبودیم که این دختر شرور را با دست‌های خود خفه کنیم، اما ساندرا درحالی که نه به داوران و سوال‌کنندگان بلکه به دختر شرور نگاه می‌کرد، گویی با تمام وجود می‌خواست تا به او بفهماند که قهرمان واقعی کیست، شروع به گفتن حروف کرد و با گفتن هر حروف صدای خود را بلندتر می‌کرد. سرانجام ساندرا کار خود را به پایان رساند و درحالی که ما منتظر بودیم که با توجه به این همه اعمال حواس‌پرت‌کن و از بین برنده تمرکز، باز هم داوران اعلام اشتباه کنند، ناگهان یکی از آنها با صدایی بلند اعلام کرد: «صحیح است. ساندرا قهرمان کشور.»

ما بهت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردیم. خانواده ساندرا هر کدام اشک‌ریزان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. اما ساندرا همچنان مانند یک اوتیستیک بدون هیچ واکنشی بر سر جای خود باقی ماند. و ما هم به این نتیجه رسیده بودیم که یک اوتیستیک را هیچ چیز حتی بزرگترین و اساسی‌ترین موفقیت‌ها هم تکان نمی‌دهد. اما ناگهان ساندرا دو دست خود را به هوا بلند کرد و فریادی بسیار رسا از حلقوم خود خارج کرد. فریادی که ما را برای اولین بار به این مهم امیدوار کرد که حتی یک اوتیستیک هم در صورت یافتن روزنه‌ای برای موفقیت می‌تواند احساس و عاطفه را به خود بازگرداند. ساندرا این را اثبات کرده بود.

■

## نگاه هفته

بقیه از صفحه ۱۷

کنگره یهودیان اروپا به مرکزیت پاریس نیز شرکت‌کنندگان در کنفرانس تهران از جمله فردریک توین از استرالیا (که در سال ۱۹۹۹ به جرم نفی هولوکاست در آلمان زندانی شده بود)، دیوید دوک رهبر سابق گروه نژادپرست کوکلاس‌کلان در آمریکا، خاخام موشه فریدمن از اتریش و بسیاری دیگر را مورخ‌نما و روشنفکرنما خواند.

این کنگره همچنین مخالفت خود را با تمام سخنرانان همایش تهران از جمله علی‌اکبر محتشمی، رئیس پیشین فراکسیون اصلاح‌طلبان در مجلس شورای اسلامی که اظهار داشته بود بررسی و تحقیقات نشان می‌دهد که هولوکاست افسانه‌ای بیش نیست را اعلام کرد.

آنچه مهم است اهتمام برخی از کشورهای غربی به جلوه دادن پدیده هولوکاست برای موجه جلوه دادن اشغال سرزمین‌های فلسطینی به دست صهیونیست‌هاست تا از این طریق بتوانند سیاست‌های خود را در منطقه حساس و استراتژیک خاورمیانه با تمام منابعش، پیش ببرند. بر همین اساس درپی پیشنهاد «لی راش» خبرنگار آلمانی در سال ۱۹۸۸ مبنی بر لزوم ساخت یک بنای یادبود برای قربانیان یهودی در جنگ جهانی دوم، «**پیتر آیزنمن**» معمار آمریکایی طرحی را در سال ۱۹۹۹ به تصویب رساند. این طرح به ساخت یک نماد از هولوکاست در پایتخت آلمان متمرکز بود. بنای یادبود قربانیان یهودی موسوم به هولوکاست در دروازه برندنبورگ در زمینی به مساحت ۱۹ هزار کیلومترمربع، حدفاصل شهر برلین غربی و شرقی در آلمان ساخته شد. این بنا شامل ۲۷۰۰ لوح سنگی است.

با تمام این تفاصیل همایش تهران را که در آن اندیشمندانی از ۳۰ کشور جهان از جمله آمریکا، فرانسه، دانمارک، استرالیا، مالزی، اردن و... حضور داشتند می‌توان نقطه عطفی در بررسی علل تشکیل رژیم صهیونیستی در مرکز خاورمیانه و تداوم سیاست‌های غربی در این منطقه برآورد کرد.

جایی که رئیس جمهور اتریش که کشورش نفی هولوکاست را جرم می‌داند، از به میان نیامدن واژه هولوکاست و کشتار یهودیان در قانون اساسی اتریش در اواسط دهه ۱۹۴۰ سخن گفت. افزون بر اینکه، درحالی که هزاران پایگاه اینترنتی در آمریکا و اروپا به مقدسات ادیان توحیدی، آزادانه توهین می‌کنند، چرا نقد و تحلیل ابعاد هولوکاست ممنوع و محققان آن مجازات می‌شوند؟

بر همین اساس، مباحث علمی و پژوهشی محققان در همایش تهران، کمکی است برای علاقه‌مندان به تحقیق آزاد در موضوعات تاریخی و از جمله هولوکاست و کشف زوایای پنهان آن.

■

شعر ارکستر پرهیجانی است که آواز طبیعت و بشر و حوادث را به هم آمیخته است • هوگو

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

سمپاشی دانا
سمپاشی منازل
اماکن عمومی و غیره
۶۶۰۴۸۸۲۲-۶۶۰۱۰۸۰۲

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [ زرین ]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

چشمان من سیاهی چشمان مجنون را ندارد،
چشمان من دریا نیست، چشمان من شکوه
دشت را ندارد، چشمان من ته
مانده قلب سوخته من است
که از عشق تو تا ابد می‌تپد.
همسر عزیزم نسترن
میلادت مبارک
همسرت مهدی

آخرین تکنولوژی
پیشرفته آمریکا

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

# جدول شرح درشت

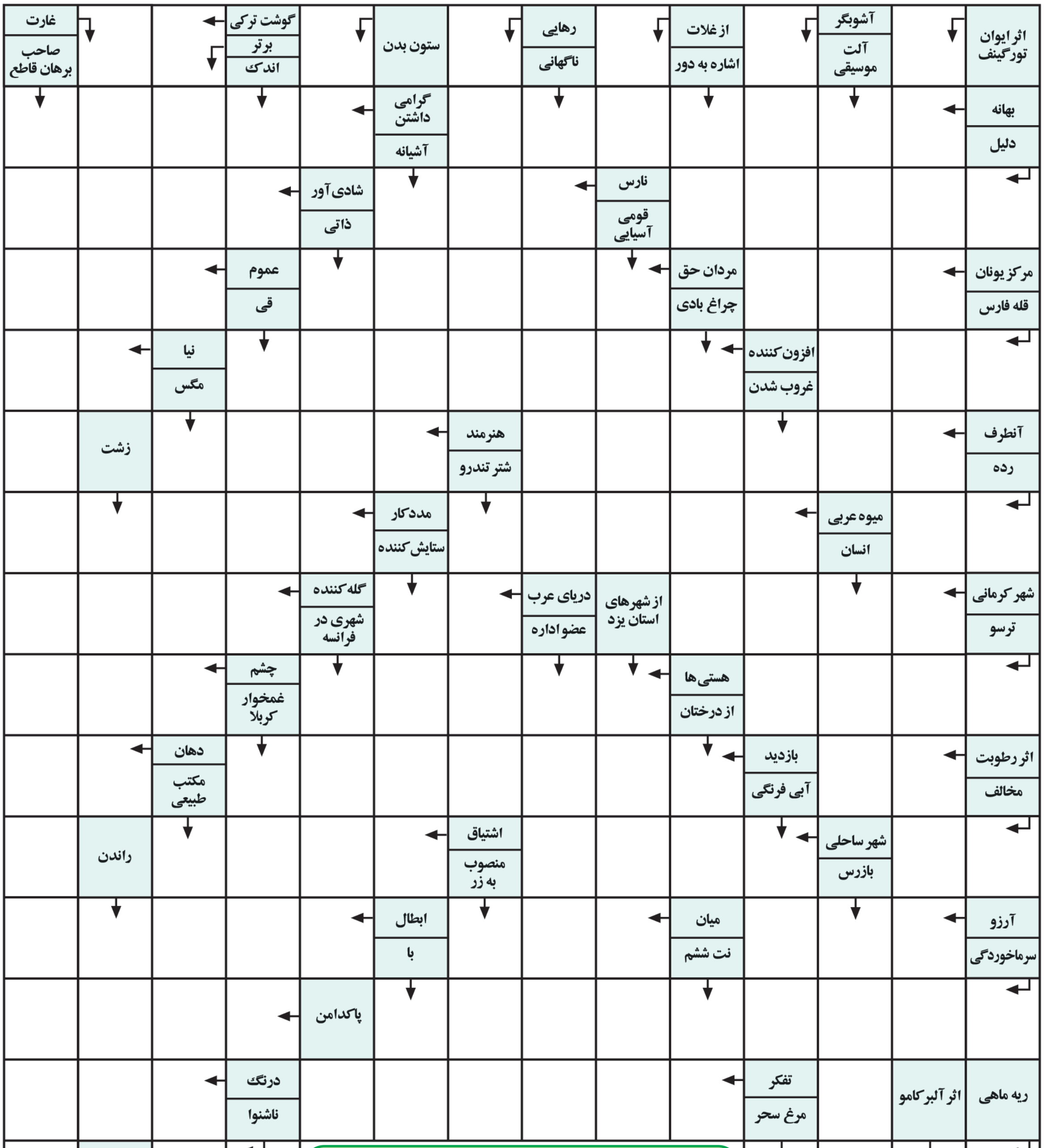
اثر ایوان تورگینف
آشوبگر
آلت موسیقی
از غلات
اشاره به دور
رهایی
ناگهانی
ستون بدن
گوشت ترکی
برتر
اندک
غارت
صاحب برهان قاطع
بهانه
دلیل
گرامی داشتن
آشیانه
نارس
قومی آسیایی
شادی‌آور
ذاتی
مرکز یونان
قله فارس
مردان حق
چراغ بادی
عموم
قی
افزون‌کننده
غروب شدن
نیا
مگس
آنطرف
رده
هنرمند
شتر تندرو
زشت
میوه عربی
انسان
مددکار
ستایش‌کننده
شهر کرمانی
ترسو
از شهرهای استان یزد
دریای عرب
عضو اداره
گله‌کننده
شهری در فرانسه
هستی‌ها
از درختان
چشم
غمخوار کربلا
اثر رطوبت
مخالف
بازدید
آبی فرنگی
دهان
مکتب طبیعی
شهر ساحلی
بازرس
اشتیاق
منصوب به زر
راندن
آرزو
سرماخوردگی
میان
نت ششم
ابطال
با
پاکدامن
ریه ماهی
اثر آلبرکامو
تفکر
مرغ سحر
درنگ
ناشنوا
ریاکار
شهری در هند
داستان
حیوان نجیب
پول کانادا
پرستار
رحمت
دلیری
نوعی پنبه
از اجزاء نظامی
ساخته شده از مس

## جدول کاکورو۳۲۶۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد.

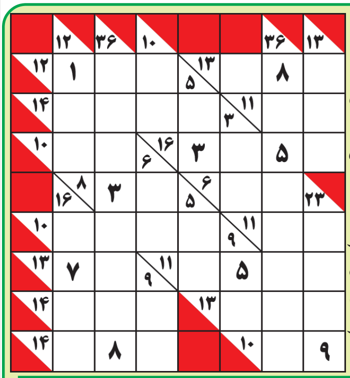
۱۳
۳۶
۱۰
۳۶
۱۲
۸
۱۳
۵
۱
۱۲
۱۱
۳
۱۴
۵
۳
۱۶
۶
۱۰
۲۳
۶
۵
۳
۸
۱۶
۱۱
۹
۱۰
۵
۱۱
۹
۷
۱۳
۱۳
۱۴
۹
۱۰
۸
۱۴

## حل جدول سودوکو ۳۲۵۳

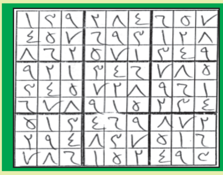

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۷ | ۵ | ۶ | ۴ | ۸ | ۲ | ۹ | ۳ | ۱ |
| ۸ | ۲ | ۱ | ۳ | ۹ | ۶ | ۷ | ۵ | ۴ |
| ۹ | ۴ | ۳ | ۱ | ۷ | ۵ | ۲ | ۶ | ۸ |
| ۵ | ۸ | ۷ | ۶ | ۴ | ۳ | ۱ | ۲ | ۹ |
| ۱ | ۶ | ۹ | ۸ | ۲ | ۷ | ۵ | ۴ | ۳ |
| ۴ | ۳ | ۲ | ۵ | ۱ | ۹ | ۸ | ۷ | ۶ |
| ۲ | ۷ | ۸ | ۹ | ۶ | ۴ | ۳ | ۱ | ۵ |
| ۶ | ۱ | ۵ | ۷ | ۳ | ۸ | ۴ | ۹ | ۲ |
| ۳ | ۹ | ۴ | ۲ | ۵ | ۱ | ۶ | ۸ | ۷ |

برنده این شماره

مسعود ساروخانی از قزوین

طراح: داود بازخو

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۵۳

۱- پروانه بریانکی از تهران

۲- فریبا رستم‌زاده از تبریز

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهدشد

# با هوش خود کلنجار بروید

**سیروس گنجوی**

## آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید؟

۱ـفلاسفه کدام میوه را نماد وحدت وجود دانسته‌اند؟

۲ـکدام بازیگر نامدار سینمای آمریکا به خاطر ایفای نقش کوچکی در فیلم «سوپرمن» مبلغ ۲ میلیون دلار دریافت کرد؟

۳ـضایعات و مواد دور ریختنی ساختمان چه نامیده می‌شود؟

۴ـ«لوئیز براون» اولین بچه آزمایشگاهی جهان در کجا متولد شد؟

۵ـهمسر هارون الرشید چه نام داشت؟

## چیستان

آن چیست که موجودات جاندار و بی‌جان، همگی آن را دارند؟

## با یک خط رسم کنید

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید، این تصویر را با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند. همچنین نباید از روی یک خط، دوبار عبور نمایید.

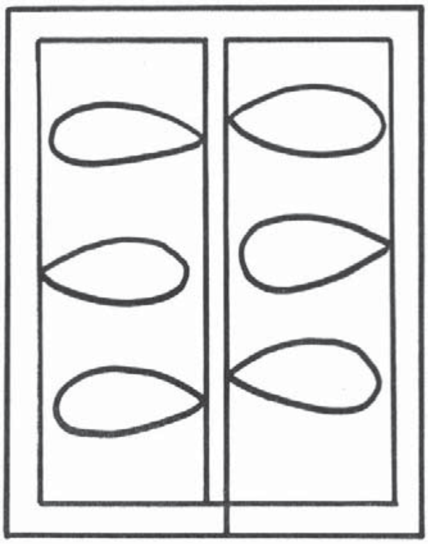

پاسخها در
صفحه ۵۵

## عدد گمشده!

با درنظر گرفتن رمز ترتیب منطقی، آیا می‌توانید بگویید در دایره خالی چه عددی باید گذاشت؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که ردیف به ردیف، از چپ به راست کار کنید و رابطه دو دایره کناری را با دایره وسط مدنظر قرار دهید.

|   |   |   |
|---|---|---|
| 2 | 6 | 4 |
| 1 | 8 | 7 |
|   | 4 | 1 |

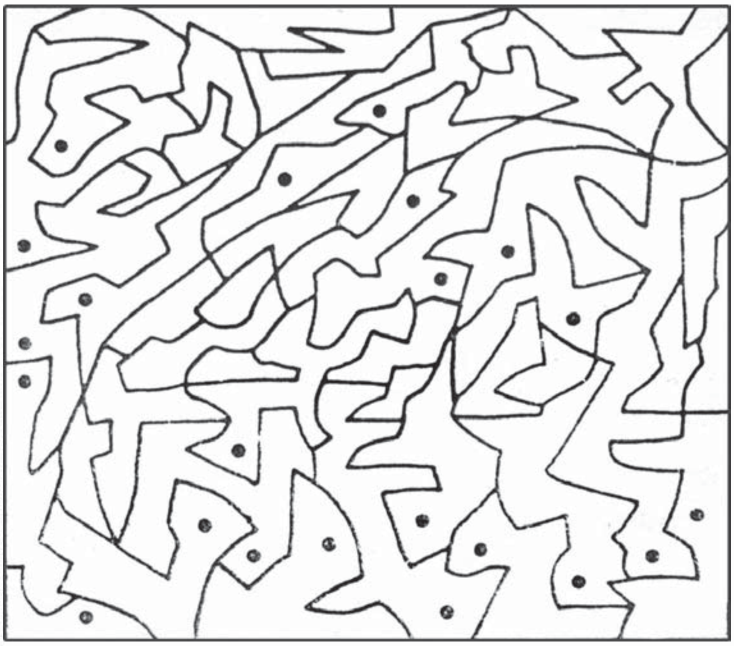

## تصویر پنهان شده

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی پنهان شده است که در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شود. اما اگر خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند با یک خودکار، مداد رنگی یا ماژیک رنگ کنید، تصویر زیبایی در برابر چشمانتان ظاهر خواهد شد.

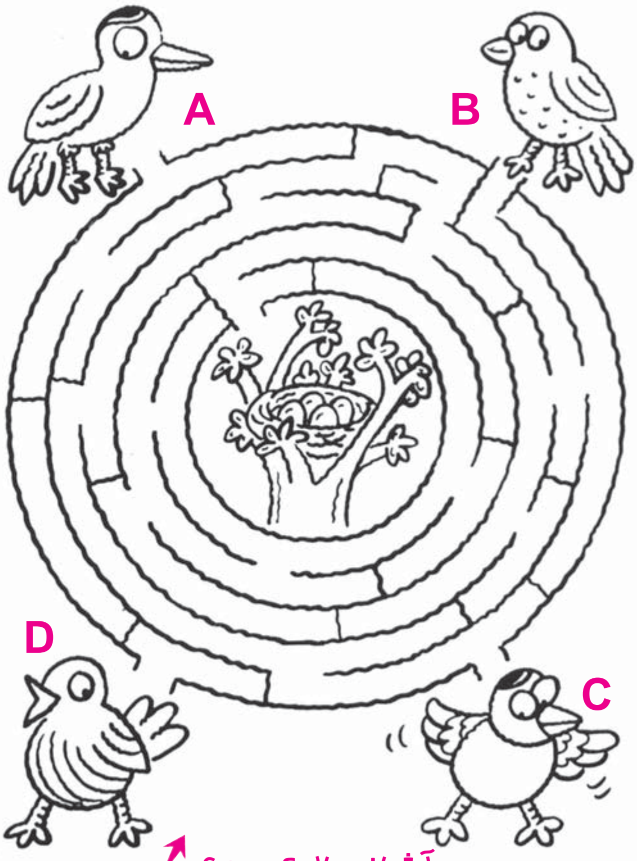

## آشیانه مال کیست؟

یکی از این چهار پرنده، آشیانه‌ای در بالای یک درخت درست کرده که درونش تعدادی تخم پرنده وجود دارد. آیا می‌توانید بگویید این آشیانه متعلق به کدام‌یک از این چهار پرنده بهاری است؟

هرگز فکر بیهوده به مغز راه نده چون سلامتت تباه می‌شود
● دیکنز

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

## گفتگویی صمیمانه با بازیگر خوش ذوق

# برای خودم

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

**کورش تهامی ایفاگر نقش موفق و تاثیرگذار امید در مجموعه تلویزیونی مشق عشق را حتماً به خاطر دارید. او متولد اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ است، دیپلم گرافیک و لیسانس بازیگری تئاتر دارد. کار خود را سال ۷۳ با تئاتر شروع کرده و دلبستگی خاصی به آن دارد و تقریباً به‌طور مداوم هر سال یک کار تئاتر انجام داده است. او علاوه بر بازیگری، کار موسیقی می‌کند، می‌خواند و آهنگ می‌زند بخصوص برای تئاتر. تهامی درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه ساعت شنی است و لبه تیغ مجموعه‌ای است که درحال حاضر از او پخش می‌شود. او با وجود این که کمتر مصاحبه می‌کند اما با این حال دعوت ما را بی‌پاسخ نگذاشت.**

◆**آخرین کار تئاتر که انجام دادید، چه بود؟**

◆◆آخرین کار تئاتر که انجام دادم، مربوط به سال گذشته بود به نام قهوه تلخ و بعد از آن نمایشی کار کردم به نام بازگشت به خانه پدری که به دلایلی روی صحنه نرفت.

◆**اولین بار چه زمانی جلوی دوربین رفتید؟**

◆◆سال ۷۵، کاری بود به کارگردانی ضیاءالدین دری به نام سینما سینماست و یک اپیزود ۳ قسمتی از مجموعه فردا دیر است کار حسن فتحی.

◆**چقدر به متفاوت بودن کارهایتان اهمیت می‌دهید؟**

◆◆متاسفانه در حرفه ما معمولاً بازیگری که در ایفای یک نقش می‌درخشد نقش‌هایی شبیه به همان نقش به او پیشنهاد می‌شود که درواقع فرصت محک زدن در نقش‌های مختلف از او گرفته می‌شود و بازیگرانی که توانسته‌اند در ژانرهای مختلف توانایی‌های خود را محک بزنند شاید به تعداد انگشتان دست هم نرسند و این برمی‌گردد به اینکه اصولاً ما انسانهای اهل ریسک نیستیم، اما به هرحال من تلاش می‌کنم که نقش‌هایم خیلی شبیه هم نباشد.

◆**تا به حال نقشی را بازی کرده‌اید که روی شما تاثیر بگذارد و مدتها همراه شما باشد؟**

◆◆بیشتر در تئاتر این اتفاق برایم افتاده، مثلاً نمایشی کار کردیم به کارگردانی شبنم طلوعی به نام فردا که سال ۷۴ در جشنواره تئاتر شرکت کرد و سال ۷۵ هم اجرای عمومی داشت و من در آن نقش یک مطرب دوره‌گرد را بازی می‌کردم که خیلی آن را دوست داشتم و مدتها با آن زندگی کردم و همچنین نقش کنت پاریس در نمایش رومئو ژولیت را خیلی دوست داشتم و تقریباً مدتی با آن درگیر بودم و نیز نقش ابراهیم در قهوه تلخ. ضمناً در کارهای تصویری، نقش امید در سریال مشق عشق و نقش رضا در زیر تیغ هم مدتها همراه من بود.

◆**آیا تاکنون کاری را از روی ناچاری و بدون علاقه قبول کرده‌اید؟**

◆◆نه، معمولاً سعی کرده‌ام کارهایم را با وسواس خاصی انتخاب کنم و همه جوانب آن را درنظر بگیرم.

◆**برای انتخاب کارها، فیلمنامه برایتان مهمتر است یا کارگردان؟**

◆◆اول فیلمنامه، چون نخستین چیزی که به عنوان بازیگر با آن روبرو می‌شوم، متنی است که به من داده می‌شود و بعد هم کارگردان و توانایی‌های او.

◆**سخت‌ترین سکانسی که تاکنون بازی کرده‌اید کدام سکانس بوده است؟**

◆◆یکی از سخت‌ترین سکانس‌هایی که در ذهنم مانده است مربوط می‌شود به فیلم به رنگ ارغوان که یک سکانس ۴ دقیقه‌ای بود به کارگردانی حاتمی‌کیا. همان‌طور که می‌دانید، کاست‌های فیلمبرداری دوربین‌های ۳۵ میلی‌متری ۴ دقیقه بیشتر نیست و ما باید خیلی دقیق آن سکانس را کار می‌کردیم تا زیادتر از آن زمان نشود و مدتها برای ضبط آن سکانس تمرین کردیم.

◆**کدام سکانس بود و نقش مقابل شما چه کسی بود؟**

◆◆این سکانس در جنگل اتفاق افتاد و همبازی من در این سکانس حمید فرخ‌نژاد بود. متاسفانه این فیلم هنوز اکران نشده است و امیدوارم این اتفاق زودتر بیفتد و رنگ ارغوان رنگ پرده سینما را به خود ببیند.

◆**انتخاب بازیگر برای ایفای نقش مثبت و منفی بر چه اساسی است؟**

◆◆در مملکت ما براساس شرایط فیزیکی و چهره انسان‌ها است، البته این یک قاعده نیست ولی در ۹۰ درصد موارد، انسان‌هایی که منحنی‌های صورت آنها بیشتر باشد و چهره نرم و لطیف و صدای آرامی داشته باشند برای نقش مثبت انتخاب می‌شوند و افرادی که چهره و صدای خشنی دارند برای نقش‌های منفی انتخاب می‌شوند، ولی باز هم این به توانایی بازیگر برمی‌گردد، متاسفانه در کشور ما کارگردانها هیچ وقت نمی‌روند تئاتر ببینند، چون معمولاً بازیگران در تئاتر نقش‌های متفاوتی را تجربه می‌کنند. شاید آنها به خاطر ذهنیت‌هایی که از تئاتر دارند آن را خسته‌کننده می‌دانند.

◆**شما بیشتر در نقش‌های مثبت ظاهر شده‌اید. آیا تا به‌حال نقش منفی هم بازی کرده‌اید؟**

◆◆من در چند تئاتر نقش‌های منفی و کاملاً خشن را بازی کرده‌ام، اما با توجه به اینکه من را بیشتر در نقش مثبت دیده‌اید شاید برایتان باورکردنی نباشد.

◆**خودتان بیشتر چه نقش‌هایی را می‌پسندید؟**

◆◆بیشتر نقش خاکستری را می‌پسندم، چون نقش‌های سفید مطلق یا سیاه مطلق خیلی جالب نیست. نقش‌هایی ارزشمند است و برای بازیگر پیشرفت محسوب می‌شود که باری به هر جهت نباشد. من خودم نقش‌هایی را می‌پسندم که درعین مثبت و منفی بودن، چالش داشته باشد، البته نقش‌هایی را هم که تاکنون بازی کرده‌ام اینچنین بوده یعنی درگیری‌هایی را داشته، حالا یا با خودش یا با انسان‌های اطرافش، اما در کل از نقش اصلی یک خطی اصلاً خوشم نمی‌آید و دوست دارم خودم را در عرصه‌های مختلف طنز، مثبت و منفی محک بزنم.

◆**به کدامیک از کارهایتان تعلق خاطر بیشتری دارید؟**

◆◆در تئاتر: قهوه تلخ، رومئو ژولیت، نمایش فردا.
در تلویزیون: بچه‌های خیابان، مشق عشق و زیر تیغ.
در سینما: شبانه و به رنگ ارغوان.

◆**مردم بیشتر شما را با کدام کار می‌شناسند؟**

◆◆مردم معمولاً با آخرین کاری که از یک بازیگر پخش می‌شود او را می‌شناسند، ولی بیشتر مردم من را با مشق عشق و بچه‌های خیابان می‌شناسند. البته فکر می‌کنم نقشی که در زیر تیغ دارم خیلی به یاد مردم بماند، کار بسیار خوبی است و شخصیتی که من نقش وی را ایفا کردم، در این کار دچار تحولاتی می‌شود که فکر می‌کنم تاثیرگذار باشد.

◆**اگر با یک شایعه راجع به خودتان روبرو شوید چه واکنشی نشان می‌دهید؟**

◆◆اگر با شایعه‌ای مواجه شوم می‌رنجم، چون سعی کرده‌ام آدم کم‌حاشیه‌ای باشم، اما به هرحال باید قبول کرد، چون جزیی از فرهنگ غلط ما است.

◆**از نظر شما معنای آزادی چیست؟**

◆◆اینکه انسانها هر کاری را که فکر می‌کنند درست است انجام بدهند البته تا وقتی که به حریم دیگران تجاوز نکنند و دیگران را آزار ندهند.

◆**به مرگ فکر کرده‌اید؟**

◆◆بله.

◆**آرزوی مرگ چطور؟**

◆◆بعضی مواقع که عصبانی می‌شوم بله، البته اکثر انسان‌ها هم همینطورند. وقتی عصبی می‌شوند می‌گویند دوست ندارم دیگر زنده بمانم، اما من دوست دارم زمانی بمیرم که به آن کارهایی که ایده‌آلم است رسیده باشم، اما ترسی از مردن هم ندارم.

◆**در کنار محبوبیت به ثروت بیشتر فکر می‌کنید یا شهرت؟**

◆◆حرفه ما حرفه‌ای نیست که بتوان با آن ثروتمند شد، البته اگر با آن برخوردهای کاسب‌مآبانه نکنیم و متاسفانه یا خوشبختانه من تا به حال این‌طور فکر نکرده‌ام، اما هر کسی هر کاری که می‌کند دوست دارد دستمزدی هم در مقابل وقت، زمان و توانی که برای آن کار گذاشته است بگیرد. خصوصاً ما که برای

### کوروش تهامی بازیگر مجموعه زیر تیغ

# آواز می‌خوانم

o سعی کرده‌ام که کم‌حاشیه باشم

o تداوم ماندن در ذهن مردم، کار سختی است

امرارمعاش و زندگی، کاری به غیر از بازیگری نمی‌کنیم. من به ثروتمند شدن از این راه فکر نمی‌کنم اما خیلی خوشحالم که زندگی‌ام از راهی می‌گذرد که آن را دوست دارم، اما شهرت چیز مهمی نیست چون ثابت شده که شهرت ماندگار نیست، چون وارد دل مردم شدن کار سختی نیست اما ماندن در دل آنها کار سختی است.

**◆تا چه حد با الگوساز بودن یک هنرمند موافقید؟**

◆◆من بیشتر با این موافقم که انسان‌ها باید مراقب رفتار خود باشند، مخصوصاً انسان‌هایی که مردم با آنها در ارتباط هستند بخصوص در رسانه اما هنرمند هم مثل بقیه مردم یک انسان است و نمی‌توان بیست و چهار ساعته کارهای او را زیر ذره‌بین قرار داد، ممکن است او هم خطاهایی داشته باشد، به هرحال هر کس فاعل فعل خودش است و خودش تصمیم می‌گیرد که چطور زندگی کند و هیچ اجباری در کار نیست.

**◆باید چه شیوه‌ای در رسانه پی گرفته شود تا مردم با فرهنگ سالم و ملی ایرانی بیشتر آشنا شوند؟**

◆◆باید مردم را با مطالعه آشتی داد، البته شاید گفتن این نکته درست نباشد، چون مردم ما با مطالعه قهر نیستند، بلکه با آن آشنا نیستند، شاید فکر می‌کنند زندگی دارد به همین صورت می‌گذرد چه کتاب بخوانیم و چه نخوانیم.

**◆برای بهتر شدن کارهایتان چه روش‌هایی را دارید؟**

◆◆سعی می‌کنم مطالعه داشته باشم، فیلم زیاد ببینم، زیاد به سفر بروم و گاهی هم به خودم استراحت می‌دهم تا بتوانم کمی فکر کنم به کارهایی که باید انجام دهم.

**◆از برخورد با مردم خاطره‌ای دارید که در ذهنتان مانده باشد؟**

◆◆مردم خیلی لطف دارند و ما را خیلی شرمنده می‌کنند. یادم می‌آید در زمان دانشجویی درسی داشتیم به نام شناخت تغذیه که دو واحد بود و به عنوان کار پایان ترم کاری را آماده کردیم که در ارتباط با واقعه کربلا بود و من نقش شبیه‌خوان حضرت عباس(ع) را بازی می‌کردم. یکی از تماشاگرانی که کار را نگاه می‌کرد یک اسکناس صد تومانی از جیب خود بیرون آورد و در یقه کفنی که من آن را پوشیده بودم گذاشت که این اعتقاد و علاقه برایم خیلی جالب بود.

**◆آخرین کتابی که خواندید؟**

◆◆تنهایی پرهیاهو.

**◆وقتی دلتنگ می‌شوید چه می‌کنید؟**

◆◆یا آواز می‌خوانم یا موسیقی گوش می‌کنم.

**◆این حرفه تا چه حد به شما کمک کرده و تا چه حد برایتان مشکل‌آفرین بوده است؟**

◆◆خوشبختانه تا به حال مشکل‌آفرین نبوده، اما کمکی که کرده باعث شده که دید من نسبت به اطراف بهتر و موشکافانه‌تر شود و به من یاد داده که همه چیز را دقیق‌تر ببینم.

**◆موفقیت خود را مدیون چه کسی هستید؟**

◆◆من همیشه خود را مدیون خداوند می‌دانم.

**◆آخرین جمله زیبایی که شنیدید چه بوده؟**

◆◆هرچه بالاتر می‌روی در چشم آنان که پرواز نمی‌دانند کوچکتر به نظر می‌رسی.

**◆چه صحبتی برای جوانان علاقه‌مند به این حرفه دارید؟**

◆◆تنها موردی که همیشه می‌گویم این است که بدون شناخت و دانش وارد این حرفه نشوید، چون قرار نیست که ما وارد کاری شویم و فقط یک یا چند کار را ارائه کنیم و برویم چون این وقت تلف کردن است. بهتر است که تلاش را روی کاری متمرکز کرد که آینده دارد، انسان وقتی می‌خواهد وارد کاری شود ابتدا باید مقدمات آن را طی کند وگرنه هیچ وقت آن پیشرفتی را که می‌خواهد نمی‌تواند داشته باشد.

**◆یک هنرمند چگونه می‌تواند ماندگار شود؟**

◆◆با انتخاب‌هایی که می‌کند، البته در کنار اخلاق خوب و احترامی که به پیشکسوتان می‌گذارد و با بالا بردن آگاهی خود، نسبت به کار.

**◆در کار خود به چه چیز اهمیت می‌دهید؟**

◆◆هنگام کار دلم می‌خواهد که فقط کار کنم و دوستی در کار مطرح نشود.

**◆بزرگترین آرزوی شما چیست؟**

◆◆دوست دارم طوری زندگی کنم که کسی در زندگی من دخالت نکند و من هم در زندگی دیگران دخالتی نداشته باشم.

**◆چند مورد از کارهای خود را نام ببرید.**

◆◆**سینما:** شراره، دفتری از آسمان، این زن حرف نمی‌زند، شبانه، به رنگ ارغوان، سرگیجه، و آخرین کار سینمایی من نسل جادویی به کارگردانی آقای ایرج کریمی است که یک ماه قبل فیلمبرداری آن تمام شد. / **تلویزیون:** قلب یخی، مشق عشق، بچه‌های خیابان، رستوران خانوادگی، آشیانه سیمرغ که هنوز پخش نشده و زیر تیغ.

**◆اگر یک تریبون آزاد به شما بدهند و بگویند هرچه دلتان می‌خواهد بگویید چه می‌گویید؟**

◆◆سکوت می‌کنم.

## فیلم‌ها در مراحل مختلف

### پیش تولید

لبه پرتگاه (بهرام بیضایی)، تلخ عین عسل (محمد باشه آهنگر)، خار مغیلان (رحیم رحیمی‌پور)، پنالتی (انسیه شاه‌حسینی)، کلاهی برای باران (مسعود نوابی)، فرشته باران (جواد شمقدری)، کنسرت (فرهاد علیزاده آهی)، عصر روز دهم (رسول ملاقلی‌پور)، به همین سادگی (رضا میرکریمی)، قصه عشق (بیژن بیرنگ)، زن دوم (سیروس الوند)، تسویه‌حساب (تهمینه میلانی)، پسران گریز (هوشنگ درویش‌پور)، پرنده آبی (حسن یکتاپناه)، دوست داشتن را هجی کن (ابراهیم فروزش)، بچه مثبت (امیر قاسم راضی)، ویلایی‌ها (منیر قیدی) و...

### فیلمبرداری

بچه‌های ابدی (پوران درخشنده)، چهار انگشتی (سعید سهیلی)، گناه فرزند (ابوالقاسم طالبی)، احضارشدگان (آرش معیریان)، جعبه موسیقی (فرزاد موتمن)، روزم سوم (محمدحسین لطیفی)، پاداش سکوت (مازیار میری)، سه زن (منیژه حکمت)، مخمصه (محمدعلی سجادی)، خواب لیلا (مهرداد میرفلاح)، خواستگار محترم (داوود موثقی) و...

### مراحل فنی

رنگهای خاطره (امیرشهاب رضویان)، نسکافه داغ داغ (علی قوی‌تن)، اقلیما (محمدمهدی عسگرپور)، پارک‌وی (فریدون جیرانی)، اخراجی‌ها (مسعود ده‌نمکی)، پسران آجری (مجید قاری‌زاده)، ایستگاه بهشت (نادر مقدس)، ملودی (جهانگیر جهانگیری)، مصائب دوشیزه (مسعود اطیابی)، مرد ایرونی (سعید اسدی)، پاپیتال (اردشیر شلیله)، عاشق (افشین شرکت)، فرود در غربت (سعید اسدی)، حافظ (ابوالفضل جلیلی)، رئیس (مسعود کیمیایی)، علی سنتوری (داریوش مهرجویی)، ژانی‌گه‌ل (جمیل رستمی)، قاعده بازی (احمدرضا معتمدی)، اتوبوس شب (کیومرث پوراحمد) و...

### آماده نمایش

آفتاب بر همه یکسان می‌تابد (عباس رافعی)، گناه من (مهرشاد کارخانی)، نسل جادویی (ایرج کریمی)، سرگیجه (محمد زرین‌دست)، چند روز بعد (نیکی کریمی)، دختر میلیونر (اکبر خامین)، مادرزن سلام (خسرو ملکان)، هدف اصلی (قدرت‌الله صلح میرزایی)، در شهر خبری نیست، هست (سیدرضا خطیبی)، خون بازی (رخشان بنی‌اعتماد)، رویای خیس (پوران درخشنده) و...

هر وقت که شادی تو ناراحتی دیگران را بوجود آورد منتظر انتقام باش

●مثل فرانسوی

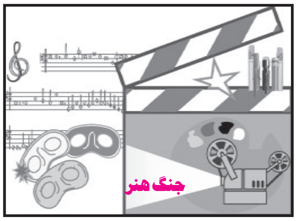

# چند نکته یک اشاره

**مینا ضرابی** Email:MINA_ZaRaBy@yahoo.com

## انیمیشن و دوبله های نامناسب

امروزه به دلیل فعالیت کمپانی‌های بزرگ تولید محصولات کارتونی انیمیشن، کودکان و نوجوانان آنچنان مثل گذشته برای تماشای برنامه‌های متنوع حسرت به دل نیستند!

وجود کلوپ‌های توزیع و فروش این محصولات به فاصله یک خیابان در هر محله‌ای، نشانگر میزان تقاضا است. اما مساله‌ای که در این میان موجب نگرانی است، تصاویر و صحنه‌های نامتعارف و گاه غیراخلاقی است که از دید مقاطع سنی بالا مهم نیست، اما برای کودکان و نوجوانان بسیار مخرب و گاه سوال برانگیز است.

البته تعداد زیادی از این کارتون‌های خارجی به شکل غربال شده و با دوبله مناسب از تلویزیون بویژه از شبکه پنجم پخش می‌شود، اما سوال این است که نسخه‌های اصلی این کارتون‌ها که توسط همین دوبلورها ترجمه می‌شود، چرا عفت کلام در آن رعایت نمی‌شود؟! و این کارتونها با جملات و واژه‌هایی به مخاطبان کودک و نوجوان ارایه می‌شود که گاه موجب شرمساری است تا حدی که می‌شود تاثیر منفی آن را در رفتار آنها به وضوح مشاهده کرد.

شاید چاره‌ای برای پذیرش و ورود این محصولات اروپایی و آمریکایی نباشد، اما در زمینه دوبله صحیح و مناسب‌تر برای به حداقل رسیدن ابتذال در آنها حتماً می‌توان چاره‌ای اندیشید.

## نه هر که سر بتراشد قلندری داند!

تا آنجا که خاطرمان می‌آید، فکر نزدیک کردن افراد عادی با جامعه روحانیت به صورت جدی در آثار تصویری، تقریباً برمی‌گردد به فیلم «زیر نور ماه» که آنهم به خاطر موضوع ویژه‌اش با مقداری استرس بر روی پرده رفت و انعکاس‌هایی را درپی داشت! از آن به بعد یخ قضیه آب شد و همه دست به کار شدند تا اهل حوزه را به جامعه آنچنان معرفی کنند که واقعاً هستند، نه آنطور که ساخته ذهنیت آنان است و درواقع گامی بردارند برای برداشتن فاصله‌ها! که موجب شد زوایای زندگی این قشر برای مردم روشن‌تر شود و متوجه باشند که آنها جز در مواردی که حرمت لباسشان را حفظ می‌کنند، همانند دیگران زندگی کرده و حب و بغض بی‌موردی به هیچ چیز و هیچ کس ندارند! در این سالها تلویزیون هم با پخش مجموعه‌های متعدد از این دست، قدم‌هایی برداشته که آخرین نمونه آن مجموعه روز رفتن است و با وجود کشش خوبی که در داستان آن وجود دارد، باز هم دچار افراط و تخیل‌گرایی در روایت شده و برخی کارهای محال را به مدد دوربین و چند بازیگر، ممکن کرده است. گنجاندن نقش کریم در قالب یک روحانی تا حدی شاید اشکال و ایرادی نداشته باشد، اما باید میزان پذیرش و زمینه ذهنی مخاطب عام هم سنجیده می‌شد، از این بابت که هر چهره‌ای با هر شرایط فیزیکی به صرف بازیگر بودن نمی‌تواند آن هماهنگی و همخوانی متعارف با این پوشش و مناسبات مربوط به آن را داشته باشد! حداقل در این زمینه باید توجه بیشتری می‌شد.

## جاهلان دیروز و...

خودتان بهتر از ما واقف هستید که، ادبیات گفتاری تهران قدیم و به قولی - جاهل‌ها - مربوط به یک دوره خاص بوده که همانند خیلی از رویدادهای گذشته به تاریخ پیوسته است، اما نمی‌دانیم چه اصراری وجود دارد که هنوز بعضی از نقش‌ها برای این شکل از گویش نوشته می‌شوند! آثار تاریخی و اقتضای حال و هوای آنها بماند، اما چرا در مجموعه‌هایی که با شرایط امروزی ساخته می‌شوند، یکی دو نفر در آن با دستمال دور گردن هنوز درحال زمزمه این‌گونه از ادبیات جاهلی هستند! چیزی که واقعاً درحال حاضر یافتن مشابه آن مشکل است. از این مقدار زیاد تاریخ کهن و میراث‌های باارزش فرهنگی و ادبی، مجموعه‌سازان فقط همین یک مورد را با چنگ و دندان گرفته‌اند که مبادا منقرض شود! جاهل‌های قدیم، امروزه به آقایان اراذل و اوباش تغییرنام داده‌اند و به همان نسبت هم ادبیات کلامی آنها امروزی شده است. گفتیم که متوجه باشید!!

## مجموعه های روتین

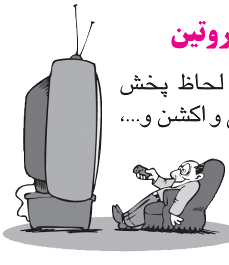

از حق نگذریم به لحاظ پخش مجموعه‌های خانوادگی و اکشن و...، تلویزیون سال پربر و بیایی را گذرانده و می‌گذراند! بویژه آنکه کلنگ مجموعه‌های روتین خارج از ژانر طنز را هم زد و هر دم از این باغ بری می‌رسد! البته به این ترتیب بهتر است، چرا؟! چون مجموعه‌ها معمولاً «کش» می‌آیند، بعد این کشش هم وقتی هفته به هفته طول بکشد، این کش نخ می‌شود و در نتیجه اواسط فیلم از هم گسسته و پاره می‌شود و مخاطب را وامی‌زند! ولی خودمانیم، به این ترتیب لااقل هر قسمت از این مجموعه‌های تلویزیونی یک ربع مخاطب را در برابر تلویزیون می‌نشاند!

## هشت شبکه سوم یازده است

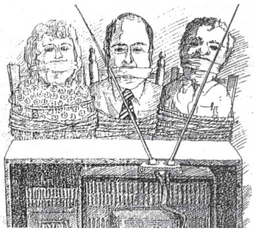

اطلاع داشتیم که مردم خیلی به ساخته‌های مهران مدیری علاقه‌مندند، ولی نمی‌دانستیم تا این حد مشتاق دارد که خیلی‌ها ساعت کاری و فوق‌برنامه‌های آموزشی و امور شخصی‌شان را طوری تنظیم کرده‌اند که ساعت پخش برنامه با یک ظرف آجیل در خانه پای تلویزیون بنشینند. البته عده زیادی از ساعت پخش آن ناراضی‌اند و عقیده دارند که زود پخش می‌شود. به هرحال بینندگان فعلاً نقد را چسبیده‌اند، بویژه آنکه مدت زیادی را به همراه مجموعه «نرگس» اشک ریخته‌اند! و انگار که مهران مدیری حکم آب بر آتش را دارد! امیدواریم این مورد هم مثل گذشته گلی بزند به گوشه جمال تلویزیون!...

## استیضاح شیشه‌ای

عبور شیشه‌ای نام برنامه‌ای است که از شبکه تهران و با اجرای رضا رشیدپور پخش می‌شود! محتوای این برنامه چیزی است، مشابه - صندلی داغ - و برنامه‌هایی مانند کوله‌پشتی، یک گفتگوی دونفره که میهمانان از شاخه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی و هنری هستند، اما فرقی که این برنامه با برنامه‌های مشابه خود دارد، اینست که این برنامه جدا از گفتگوی دونفره، به استیضاح شبیه است! چون مجری برنامه دایم با مرور فعالیت‌های گذشته میهمانان و بررسی اظهاراتشان در مصاحبه‌های مطبوعاتی، مسایل و مواردی را که عمدتاً در لفافه باقی می‌ماند، در دایره بحث می‌آورد! و اینطور که از ظاهر امر برمی‌آید، سعی بر شفاف‌سازی دارد، مضاف بر آنکه همانند دیگر برنامه‌ها به امور شخصی کم‌اهمیت میهمانان تکیه ندارد. منتهی انتقادی که به این برنامه وارد است، تیتراژ و کلیپ نامناسبی است که هیچگونه همخوانی با این برنامه ندارد و می‌توانست در یک موسیقی کوتاه و بی‌کلام با درج اسامی عوامل برنامه خلاصه شود. اگرچه کلیپ‌های اینچنینی با آوازها و ترانه‌های غمزده، چند وقتی است که اپیدمی شده است!!

◆ ◆ ◆

## مثلاً حسن ختام

در پایان لازم دانستم از آن تعداد از دوستان عزیز که با ارسال ایمیل من را مورد محبت خود قرار داده‌اند، تشکر کنم. ضمناً تعدادی از خوانندگان مجله سوالهای سینمایی از من پرسیده بودند که خواهشمندم با دبیر سرویس هنری مجله تماس بگیرید، دست خالی برنمی‌گردید چون اگر جسارت نباشد ایشان «راهنمای ۱۱۸» سینما است!!

# گشتی در دنیای خبرها

### نشست مطبوعاتی اهدای جایزه بزرگ شهید آوینی

## جشنواره‌ای که جای خالی‌اش حس می‌شد

نشست مطبوعاتی نخستین دوره اهدای جایزه بزرگ شهید آوینی ویژه برترین مستندهای سال روز سه‌شنبه ۲۱ آذر ماه در مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی برگزار شد.

در این نشست محمد آفریده مدیرعامل مرکز و پژمان لشکری‌پور معاونت فرهنگی مرکز و دبیر اولین دوره جشنواره اهدای بزرگ، اهداف و برنامه‌های این جشنواره را مطرح کردند.

ابتدا محمد آفریده ضمن تشریح وظایف مرکز در بسط و گسترش و حمایت از سینمای مستند گفت: نخستین دوره اهدای جایزه بزرگ شهید آوینی نماد یک سینمای متعهدانه است.

وی ضمن اشاره به آینده روشن سینمای مستند در کشور گفت: هر چقدر فضای فرهنگی را بهتر درک کنیم و نسبت به آن شناخت داشته باشیم و به سلایق فرهنگی فیلمسازان اهمیت دهیم و از آنان حمایت کنیم مسلماً آینده بهتری فراروی ما خواهد بود.

در ادامه جلسه سپس پژمان لشکری‌پور درخصوص جشنواره گفت: همزمان با چهاردهمین سالگرد شهادت شهید آوینی نخستین دوره جشنواره اهدای جایزه بزرگ شهیدآوینی در دهه سوم فروردین ۸۶ برگزار می‌شود.

لشکری‌پور، هشتم بهمن ماه را مهلت نهایی دریافت آثار اعلام کرد و گفت: سه جایزه هم خواهیم داشت. جایزه اول به بهترین اثر با ۵۵ سکه بهار آزادی، جایزه دوم با ۳۰ سکه بهار آزادی و جایزه سوم با ۱۵ سکه بهار آزادی.

### فیلم‌ها به روایت گیشه

| | | |
|---|---|---|
| میم مثل مادر | ۵۰ روز | ۴۷۵ میلیون تومان |
| تقاطع | ۵۵ روز | ۲۲۵ میلیون تومان |
| وقتی همه خواب بودند | ۴۵ روز | ۱۲۲ میلیون تومان |
| بی‌وفا | ۲۰ روز | ۱۲۰ میلیون تومان |
| گیس بریده | ۵ روز | ۲۵ میلیون تومان |

### فراخوان سراسری شعر

فراخوان ششمین جشنواره سراسری شب شعر فجر - شیراز - بهمن ۸۵. مهلت ارسال آثار ۸۵/۱۰/۱۴، نشانی: شیراز - صندوق پستی شماره: ۳۳۳-۷۱۴۵۵، مدیر اجرایی: علیرضا یونس‌زاده حقیقی.

### در چشم باد ادامه دارد

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» ادامه دارد. در چشم باد را مسعود جعفری جوزانی به تهیه‌کنندگی حبیب کاسه‌ساز می‌سازد.

سعید راد (رضاشاه)، پارسا پیروزفر (بیژن)، اکبر عبدی (حسین قشنگی)، کامبیز دیرباز (نادر)، جهانگیر الماسی (سرگرد اسفندیاری)، سعید نیک‌پور (ایرانی)، رضا شفیعی جم (رضاقلی خان)، لاله اسکندری (فخرالسادات)، سحر جعفری جوزانی (ایران) و... بازیگران این مجموعه هستند.

### روز یکتا ناصر و فرهنگ برمی آید

یکتا ناصر و داریوش فرهنگ اواسط آذر ماه با بازی در تله‌فیلم «روز برمی آید» را آغاز کردند.

روز برمی آید را بیژن میرباقری می‌سازد و قصه آن درباره رویارویی آدمها بعد از گذشت سالیانی چند است که موجب بروز اتفاقاتی می‌شود.

امیر آقایی، مهران رجبی و... دیگران بازیگران روز برمی آید هستند.

### روز سوم به پایان نزدیک می‌شود

فیلمبرداری فیلم سینمایی «روز سوم» به کارگردانی محمدحسین لطیفی در خرمشهر ادامه دارد.

روز سوم قصه سمیره و رضا است. خواهرو برادری که درحال مقاومت همراه سایر مردم شهر از خرمشهر هستند. در شرایطی سمیره در حلقه دشمن می‌ماند و رضا و همرزمانش تلاش می‌کنند تا سمیره را از چنگال دشمن برهانند.

حامد بهداد، پوریا پورسرخ، باران کوثری، برزو ارجمند، شهرام فائدی، مهدی صبایی، مجید یاس و... بازیگران روز سوم هستند که از ۱۲ آبان ماه در آبادان وخرمشهر جلوی دوربین رفتند.

# کوتاه بدون تیتر

مجموعه تلویزیونی «جابر بن حیان» زمستان امسال پخش می‌شود. جواد ارشاد این مجموعه را با بازی حسن جوهرچی، انوشیروان ارجمند، عنایت بخشی، اکبر عبدی، زیبا بروفه و... ساخته است.

فیلم سینمایی گیس بریده ساخته جمشید حیدری از نیمه آذرماه در سینماهای تهران به نمایش درآمد.

بهمن زرین‌پور که آخرین ساخته‌اش هفت ترانه بود، درصدد ساخت فیلمی جدید با عنوان «مادربزرگ عاشق شده» است.

تصویربرداری مجموعه خاطرات خاموش بیست و پنجم آبان ماه در تهران آغاز شد. این مجموعه را افشین علیزاده با بازی علی قربان‌زاده، الیزابت امینی، قربان نجفی، مهدی صباغی و... می‌سازد.

هوشنگ درویش‌پور فیلم سینمایی «پسران گریز» را اول دی ماه در تهران جلوی دوربین می‌برد.

علیرضا رئیسیان رئیس کانون کارگردانان گفت: متاسفانه مدیران در سینمای ایران خیلی تاثیرگذار نیستند.

از اواسط آذرماه نمایش «دیوانه، دیوانه، دیوانه» به کارگردانی بهزاد فراهانی در سالن اصلی تئاترشهر آغاز می‌شود. فیلمبرداری جدیدترین ساخته پوران درخشنده با عنوان «بچه‌های ابدی» به پایان رسید. شهاب حسینی، الهام حمیدی، هادی مرزبان، پانته‌آ بهرام، آهو خردمند و... بازیگران این فیلم هستند.

نمایش «فسقلی و گربه سیاه حقه‌باز» از ۱۹ آذر ماه در تالار هنر به روی صحنه رفت. کارگردان این نمایش کریم اکبری مبارکه است.

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی ساعت شنی در تهران ادامه دارد. ساعت شنی به کارگردانی بهرامیان ساخته می‌شود.

گریه نکن سرزمین من عنوان مجموعه‌ای ساخته امیر قویدل است .پخش این مجموعه از بهمن ماه آغاز می‌شود.

ساخت مجموعه طنز تلویزیونی «ناکجا، کجا» به کارگردانی سپهر محمدی ادامه دارد. عزت‌الله رمضانی‌فر، بهزاد رحیم‌خانی، علی جاویدفر، عارف لرستانی و... بازیگران این مجموعه هستند.

تصویربرداری فیلم تلویزیونی «همیشه مادر» به کارگردانی شاهد احمدلو این هفته به پایان می‌رسد. ماه‌چهره خلیلی و حمید پگاه دو بازیگر اصلی آن هستند.

مدیر واحد دوبلاژ سیما گفت که ۲۵۷ هزار دقیقه برنامه در قالب های مختلف برای شبکه‌های مختلف دوبله شده است.

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «ناری‌گل» به پایان رسید. ناری‌گل را محمدعلی سلیمان‌تاش ساخته است.

جعفری جلوه معاونت امور سینمایی وزارت ارشاد گفت: سینما کلید پیشرفت کشور است.

یک خنده بهتر از هزار ناله است

● ابوالعلاء معری

**داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک**

# آقای آرتور، شما یک دیوانه هستید!

کلمات درون اتاق خالی هتل پیچید:

- «ویلما»! ما بایستی «آرتور» را بکشیم!

«ویلما» با حیرت روی مبل جابجا شد و گفت:

- فرانک! خواهش می‌کنم! دیوانه نشو! خودت که می‌دانی قرار است من و آرتور این هفته به یک سفر دریایی برویم، سفر ما یک هفته طول خواهد کشید. در این مدت سعی کن مواظب دخل و خرجت باشی تا من برگردم. می‌دانی که نمی‌توانم بیشتر از این از پولهای او بردارم. می‌ترسم متوجه شود! ضمناً تو خیلی خونسرد از قتل یک آدم حرف می‌زنی.

- اما ویلما، خواهر عزیزم! من اصلاً شوخی نمی‌کنم. هرچه را می‌گویم قبلاً در موردش فکر می‌کنم. آرتور با این خساستش تو را عذاب می‌دهد! تو هم که حاضر نیستی از او طلاق بگیری، می‌گویی این ننگ است، پس فقط یک راه باقی می‌ماند و آن کشتن آرتور است!

ویلما که از شنیدن حرفهای برادرش متعجب شده بود گفت: این غیرممکن است.

اما فرانک دست بردار نبود:

- بگذار با حقیقت روبرو شویم، تو تا کی می‌توانی مثل دله دزدها از گوشه و کنار پول فراهم کنی. از اول هم قرارمان این بود که وقتی به یک پول کلان رسیدیم، کلک آرتور را بکنیم.

- اما فرانک! بهتر است فعلاً این مساله را مسکوت بگذاریم.

- نه! زمان هیچ چیز را عوض نمی‌کند، هرچه هست باید همین حالا بشود!

- اما فرانک! حالا که بعد از مدتها آرتور می‌خواهد مرا به یک سفر دریایی ببرد این مساله را پیش کشیده‌ای. تو قبلاً به من نگفته بودی که می‌خواهی آرتور را بکشی! از اینها گذشته تو از کی تا به حال آدمکش شده‌ای و من خبر ندارم!

- واقعاً فکر می‌کنی من آدمکش حرفه‌ای هستم !نه! اما اینکه می‌بینم خواهرم برای یک دلار باید ساعتها التماس کند، زجر می‌کشم!

ویلما ساکت ماند، فرانک از سکوت ویلما استفاده کرد و ادامه داد:

- خب ویلما! حالا با دقت گوش کن و ببین چه می‌گویم، تو و آرتور با کشتی به سفر می‌روید. کشتی‌های مسافری معمولاً صبح‌های شنبه در اینجا لنگر می‌اندازند و بعد از پیاده شدن مسافران و تخلیه بارها، بعدازظهر همان روز برای سفر هفتگی بعدی، به راه می‌افتند. کشتی شما ساعت شش بعدازظهر حرکت خواهد کرد، یعنی زمانی که هوا تاریک شده است. من از تو می‌خواهم که خوب دقت کنی! کافی است ساعت شش و ده دقیقه یعنی ده دقیقه بعد از حرکت کشتی، آرتور را به روی عرشه بکشانی. در آن ساعت چون کشتی تازه به راه افتاده همه در کابین‌های خودشان می‌مانند تا وسایلشان را مرتب کنند و کسی روی عرشه نخواهد آمد. به این ترتیب من می‌توانم نقشه خودم را عملی کنم. وقتی که تو مثلاً به بهانه سردرد یا تهوع، آرتور را به روی عرشه کشاندی، من او را به داخل دریا می‌اندازم. در آن ساعت ما آنقدر از ساحل دور شده‌ایم که کسی نمی‌تواند جسد آرتور را پیدا کند. بعد من و تو به کابین بازمی‌گردیم، درحالی که من جانشین آرتور شده‌ام. هیچ کس متوجه نمی‌شود که آقای آرتور هارپر ناپدید شده است، چون من جای او را خواهم گرفت. ناخدای کشتی هم، چون هر روز با مسافران گوناگون روبروست، متوجه این تغییر نخواهد شد.

ویلما با دشواری آب دهان خود را فرو داد:

- و تو... تو چطور داخل کشتی می‌شوی؟

- فکر این را هم کرده‌ام. وقتی که کشتی اینجا لنگر انداخت و از بار و مسافر خالی شد، همیشه عده‌ای برای بازدید از کشتی وارد آن می‌شوند و مدتی در رستوران می‌مانند، من هم به عنوان بازدید کشتی داخل می‌شوم و به جای خارج شدن در گوشه‌ای پنهان خواهم شد.

برای لحظه‌ای کوتاه سکوتی سنگین حاکم شد، فرانک ادامه داد:

- ما به راهمان ادامه می‌دهیم. در انتهای راه مطابق برنامه‌ای که با آرتور داشتید پیش خواهیم رفت، تنها چیزی که تو باید توجه داشته باشی، مساله صدا زدن من است، حالا اگر اشکالی هست، بپرس!

- هیچ موردی نیست! اما فرانک! من می‌ترسم... می‌فهمی؟! ما تا به حال برای پول خیلی کارها کرده‌ایم! اما آدمکشی؟! این اولین بار است.

- ترس را کنار بگذار! به این مساله فکر کن که با این کار، ما صاحب تمام ثروت آرتور می‌شویم، او هم که کسی را ندارد که متوجه ناپدید شدنش بشود. تو هم بعد از چند روز، خبر ناپدید شدن او را به پلیس می‌دهی و بعد ما برای همیشه پولدار خواهیم شد. ویلما این تنها راه ماست، تنها راه.

○

همانطور که فرانک حدس زده بود، عرشه کشتی تاریک و خالی بود، ویلما، آرتور را به روی عرشه آورد، فرانک بدون هیچ معطلی، ضربه شدیدی به گردن آرتور زد و او را به میان موج های خشمگین دریا سپرد. البته کیف و اوراق شناسایی‌اش را بیرون آورد. لحظه‌ای بعد، فرانک و ویلما درون کابین بودند. ویلما آشکارا ترسیده بود، اما فرانک او را دلداری داد:

- تمام شد ویلما! تمام شد.

بعد مشغول عوض کردن لباسهایشان شدند تا برای شام آماده شوند. صبح روز سه‌شنبه آنها به «ناساو» رسیدند. همه چیز بی‌سروصدا گذشته بود. کشتی در ناساو توقفی کوتاه داشت، وقتی آنها از کشتی خارج می‌شدند، ناخدای کشتی درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- امیدوارم به شما خوش گذشته باشد. چند روز در ناساو خواهید ماند؟

فرانک جا خورد، چون تصور می‌کرد که با کشتی به راه خود ادامه خواهند داد. برای همین گفت:

- اما ناخدا، من تصور می‌کردم که با همین کشتی به نیویورک برمی‌گردیم.

- شما بلیت یکسره خریده‌اید، آقای آرتور هارپر!

فرانک سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند:

- آه، بله! ظاهراً منشی من موقع خریدن بلیت اشتباه کرده است!

ناخدا لبخند زنان، گفت:

- اشکالی ندارد! شما می‌توانید بلیت برگشت را همین جا بخرید، گیشه فروش بلیت از شما ۳۰۰ دلار خواهد گرفت و بلیت را تحویلتان خواهد داد.

چند قدم بالاتر، ویلما منتظر برادرش بود، با عصبانیت گفت:

- ویلما! چرا به من نگفتی که تو و آرتور بلیت یکسره خریده‌اید؟

ویلما از شنیدن این جمله تکان خورد:

- ولی عزیزم من از این موضوع اصلاً خبر نداشتم، قرار بود که من و آرتور بعد از یک هفته با کشتی برگردیم، واقعاً عجیب است.

- به هرحال به خیر گذشت. اما ما نمی‌توانیم یک هفته اینجا بمانیم، چون شوهر خسیس تو مثل همیشه پول چندانی همراهش نبود.

آنها دیگر در این باره صحبت نکردند، بالاخره با هر بدبختی که بود، سفر یک هفته‌ای آنها تمام شد و آنها با کشتی به نیویورک بازگشتند. اما در بندر نیویورک، ماموران گمرک منتظر بودند. ویلما گفت:

- کم مانده از ترس دیوانه شوم...

- خونسرد باش. ما که چیزی همراهمان نداریم، مطمئن باش که از اینجا هم به‌راحتی رد می‌شویم.

- من یک جعبه عطر فرانسوی با خودم دارم!

- عطر؟

- بله.... قبل از مسافرت، آرتور آن را به من هدیه داد، هنوز فرصت نکرده‌ام که آن را باز کنم. فکر نمی‌کنی که ماموران گمرک اشکالی بگیرند؟

- ویلما! یک جعبه عطر که مهم نیست، بسته را باز کن من شیشه‌ها را درون جیبم بگذارم، مامورها جیب‌هایمان را نمی‌گردند.

ویلما به سرعت بسته را باز کرد و در این لحظه

بود که هر دو از تعجب برجا خشک شدند. درون بسته، به جای شیشه‌های عطر، بسته‌ای از اسکناس‌های درشت بود! هر دو مات و مبهوت نمی‌دانستند چه کنند و نمی‌فهمیدند موضوع از چه قرار است.

- ویلما، یعنی چه؟

- نمی‌دانم! حالا چه باید کرد؟

- خونسرد باش!

فرانک فوراً بسته‌های اسکناس را درون جیب‌هایش قرار داد و به سمت ماموران گمرک که مشغول بازرسی چمدانهای دیگر مسافران بودند، راه افتاد. چند قدم جلوتر چهار مرد نیرومند، راه را بر آنها بستند. از چهره آنها کاملاً معلوم بود که پلیس هستند. یکی از آنها پرسید:

- آقای آرتور هارپر؟

- بله!

- شما واقعاً دیوانه هستید! هیچ کس انتظار نداشت که شما پس از اختلاس چهارصد هزار دلاری از صندوق شرکت، به نیویورک بازگردید!

■

## پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

### تصویر پنهان شده

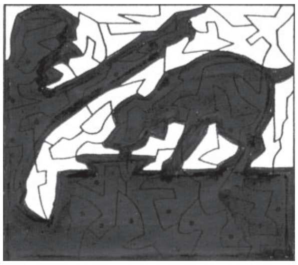

### آیا می دانید؟

۱ـ انار ۲ـ مارلون براندو ۳ـ نخاله ۴ـ در شهر «اولدهم» انگلستان ۵ـ زبیده.

### آشیانه مال کیست؟

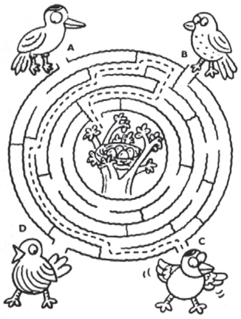

شماره D

### چیستان

اسم

### عدد گمشده!

عدد ۳

رمز ترتیب منطقی:

اگر اعداد دایره‌های سمت چپ و سمت راست را با هم جمع کنید دایره وسط به دست می‌آید. ۶=۲+۴

۸=۱+۷

۴=؟+۱

### با یک خط رسم کنید

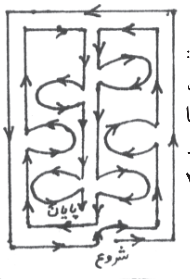

**زیر نظر: ف. گویش**

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

**شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱**

## داستان شیرین یک ضرب‌المثل

### این هفته:

### نانِ خودش از گلویش پایین نمی‌رود

این ضرب‌المثل کنایه از فرد بخیلی است که اموال خودش را نمی‌خورد تا دیگران بعد از مرگش میراث‌خوار او باشند یا در زمان حیات او اموالش را به غارت ببرند. اما حکایت این ضرب‌المثل:

می‌گویند رندی پول گدای نابینایی را دزدید، از قضا یک روز این دزد طرار به فکر افتاد تا غذایی به گدای نابینا دهد. از همان پول دزدی، غذایی برای نابینا خرید و او را به خانه‌اش دعوت کرد. فرد نابینا با خوردن لقمه اول بلافاصله دست فرد طرار را گرفت و گفت:

- دزدِ پول من تو هستی.

دزد طَرار با تعجب گفت:

- از کجا فهمیدی؟

مرد نابینا در پاسخ گفت:

- از آنجا که لقمه در گلویم ماند و فهمیدم این مال خودم است که از گلویم پایین نمی‌رود.

### از ترانه‌های رابُری

شب شنبه ز کرمون بار کردم
چه بد کردم که پشت بر یار کردم
رسیدم بر لب آب هرارون
نشستم گریه بسیار کردم

◇ ◇ ◇

از اینجا تا به رابُر سه گداره
گدار اولش نقش و نگاره
گدار دومی مخمل بپوشان
گدار سومش دیدار یاره

**فرستنده: محمود جعفری**

**از: رابر (کرمان)**

### از باورهای عامیانه مردم مسجدسلیمان

مردم مسجدسلیمان در مورد ستارگان، داستانهایی دارند که برخی از آنها شنیدنی است، از جمله:

در میان ستارگان آسمان، هفت ستاره نزدیک به هم دیده می‌شوند که در میان اهالی مسجدسلیمان به نام هفت تورک مشهورند.

شکل قرار گرفتن این هفت ستاره روایتی را به این شرح در بین اهالی رواج داده است:

چهار ستاره اول که شکل یک مربع را تشکیل می‌دهند، همانند چهارچوبی هستند که ستاره دیگری را که بیمار است، در میان خود گرفته‌اند و می‌خواهند او را به بیمارستان ببرند. پشت سر آنها سه ستاره دیگر قرار دارند. در کنار ستاره اولی (بیمار)، ستاره کوچکتری دیده می‌شود که به اعتقاد اهالی، فرزند همان ستاره بیمار است که در کنار مادرش قرار گرفته. ستاره دوم هم پدر و ستاره سوم که با کمی فاصله از بقیه قرار دارد، مادر ستاره بیمار است که به علت پیری از بقیه ستاره‌ها عقب مانده است. این ستاره‌ها، تصمیم دارند ستاره بیمار را به پزشک برسانند، آنها تمام طول شب راه می‌روند، اما زمانی به پزشک می‌رسند که صبح شده و در نتیجه پزشک را گم می‌کنند و تا شبی دیگر در آسمان می‌مانند و شب که دوباره از راه رسید. آنها بار دیگر به حرکت درمی‌آیند و باز هم به مقصد نمی‌رسند.

**فرستنده: فاطمه صادقی**

**از: مسجدسلیمان (خوزستان)**

### از ضرب‌المثل‌های گنابادی

◄ د خوردن نهنگه، دِ کار کردن بز لنگه.

**برگردان:** در خوردنَ مثل نهنگ است و در کار کردن بز لنگ.

[کنایه از کسانی است که در خوردن زرنگ و موقع کار کردن کاهل و تنبل هستند.]

◄ یک موشت ور شکمت بزن دستت ر دِ جلو هر کس دراز مکو.

**برگردان:** یک مشت به شکمت بزن و دستت را در برابر هر کس دراز نکن.

[کنایه از قناعت و صبر و بردباری در برابر مشکلات.]

◄ دوتا کله دِ یک غلف وانمییه.

**برگردان:** دوَتا کله در یک دیگ جا نمی‌شود.

[کنایه از افرادی که همدیگر را قبول ندارند و نمی‌توانند یکدیگر را تحمل کنند.]

**فرستنده: مجید کاظمی**

**از: نوغاب گناباد (خراسان رضوی)**

### «شو نیشت»، از رسوم مردم مازندران

یکی از قدیمی‌ترین رسوم مردم مازندران رسم «شو نیشت» یا شب نشینی است که غیر از صله رحم و وقت‌گذرانی در شبهای دراز زمستان، قسمتی از کارهای عقب مانده را نیز با کمک یکدیگر انجام می‌دهند. در این شب نشینی‌ها - که در شهرها رو به فراموشی است - همسایگان و بستگان دور و نزدیک، دور هم جمع شده و ضمن صحبت و گفتن حکایت و خواندن اشعار محلی، به کارهایی مانند: غوزه‌کشی (جدا کردن وش پنبه از غوزه)، تفکیک برگهای توتون به درجات مختلف و دانه کردن انار می‌پردازند. البته این شب نشینی‌ها مزایای دیگری هم دارد مثل پیدا کردن عروس، آشتی دادن فامیل، حل مشکلات جوانان و...

البته معمولاً میزبان با تهیه انواع شیرینی‌های سنتی از مواد طبیعی مثل عسل و برنج و کنجد و شیره انجیر از میهمانها پذیرایی می‌کند. گاه این شب نشینی‌ها آنقدر خاطره‌انگیز می‌شود که تا سالها در ذهن افراد می‌ماند.

**فرستنده: محمدرضا شاهد**

**از: سورک - ساری (مازندران)**

این قوه اندیشه ماست که بدی و خوبی، سعادت و شقاوت می آفرینند

●شیلر

خبرهای متفاوت موسیقی ایران

# نوای تازه

۲۹۹۹۳۳۹۹

## آلبوم جدید حامی

حمید حامی خواننده روز پاپ، به زودی جدیدترین آلبوم خود را به بازار عرضه خواهد کرد. این آلبوم با نام فقط نگاه می‌کنم، اگر به بازار بیاید، سومین آلبوم او خواهد بود که البته از زمان شروع به کار و مقدمات تهیه‌اش با مشکلات زیادی مواجه شده است؛ از تصادف «بامداد بیات» و عقب افتادن ساخت ملودی‌ها گرفته تا تغییر ترکیب آهنگسازان و تنظیم‌کنندگان! از مواجه شدن شرکت آوای باربد به عنوان شرکت طرف قرارداد حمید حامی با مشکلات بزرگ مالی گرفته تا هزینه‌های زیاد آلبوم به خاطر استفاده از تنظیم‌های ارکسترال و ضبط سازهای زنده و استفاده از اکیپ موسیقی گرانقیمت! اما با تمام این اوصاف، این آلبوم در آخرین مراحل آماده سازی قرار دارد و همین روزها به بازار عرضه خواهد شد.

## کار تازه چاووشی

محسن چاووشی در فیلم علی سنتوری به کارگردانی داریوش مهرجویی که به زودی اکران می‌شود، به اجرای چهار ترانه می‌پردازد. این کارها، اولین کارهای محسن چاووشی هستند که به صورت مجاز از یک رسانه عمومی پخش خواهند شد. در این فیلم بهرام رادان بر روی آهنگهای چاووشی لب می‌زند.

درضمن محسن چاووشی ضبط آخرین آلبوم خود را هم به پایان رسانده و قصد دارد این آلبوم را با مجوز وزارت ارشاد روانه بازار کند. این آلبوم متاسفم نام دارد و چاووشی به شدت مراقب آهنگهای این آلبوم هست تا کسی نتواند آنها را به صورت غیرمجاز روانه بازار کند.

## دو لس آنجلسی در تهران

به‌تازگی دو تن از خوانندگان ایرانی مقیم لس‌آنجلس به ایران آمده و با مراجعه به مرکز موسیقی وزارت ارشاد درخواست صدور مجوز برای انتشار داخلی آلبومهای خود را نموده‌اند.

نفر اول سورن نام دارد که پسرخاله «آندرانیک مددیان» است. وی قصد دارد کار خوانندگی خود را در ایران پیگیری کند. سورن در ماه گذشته چندین بار به مرکز موسیقی وزارت ارشاد مراجعه کرده تا مقدمات تهیه آلبومش را فراهم کند.

لازم به ذکر است این روزها یکی از آهنگهای سورن به نام «لیلای قلب من» از شبکه‌های ماهواره‌ای درحال پخش است.

نفر دوم «سامان» خواننده تبریزی است که در اوایل دهه هفتاد از ایران خارج شد. وی هشت آلبوم در لس‌آنجلس به بازار داده است و حدوداً چهار سال است که در دبی ساکن شده و تمام کارهای تهیه آلبوم خود را در این شهر انجام می‌دهد.

این دو اگر صاحب مجوز شوند پس از فریدون آسرایی و امیر شاملو جزو معروفترین خوانندگان ایرانی آن‌سوی آب هستند که پس از ارائه کار در خارج از کشور توانسته اند در داخل ایران هم به انتشار آثار خود بپردازند.

## داستان کلیپ‌های شهاب

این روزها آلبوم «منو بشناس» با صدای شهاب بخارایی از فروش خوبی در بازار موسیقی برخوردار است، البته به نظر می‌رسد دلیل اصلی مطرح شدن آلبوم شهاب، پخش مکرر کلیپ‌های او از شبکه ایران موزیک است؛ کلیپ‌هایی که غزل حشمت در آنها بازی کرده است.

این کلیپ‌ها با بازی نسبتاً خوب این بازیگر، بسیار پرطرفدار شده و جالب اینجا است که افراد معدودی هستند که این موزیک ویدئوها را با اسم خواننده‌اش بشناسند!

همین موضوع باعث موضع گیری منفی شهاب بخارایی شده و او در جایی گفته است که در ساخت کلیپ جدید خود، از غزل حشمت استفاده نخواهد کرد.

## آب روان

گروه «راک فانوس» که سالهاست در سوئد به فعالیت می‌پردازد، قصد دارد با همکاری شرکت ارغنون آلبومی به نام آب روان با قطعاتی در سبک راک و براساس شعر صدای پای آب سهراب سپهری در داخل ایران منتشر کند.

رامین راشدی و بهزاد آزادمهر که اعضای اصلی گروه راک فانوس به شمار می‌روند به کمک یکدیگر و با هزینه شخصی خود، تمام کارهای مربوط به ساخت آهنگها و ضبط آنها را انجام داده‌اند و شرکت ارغنون هم به آنها در گرفتن مجوز این کار کمک کرده است؛ ضمن اینکه کار پخش داخلی این اثر هم بر عهده ارغنون می‌باشد.

اگرچه این آلبوم براساس قطعاتی از شعر صدای پای آب سهراب سپهری ساخته شده، اما وزارت ارشاد با این موضوع که نام آلبوم همنام شعر سهراب باشد موافقت نکرده و در نتیجه نام آب روان به جای صدای پای آب برای این آلبوم برگزیده شده است.

## فعالیتهای تازه امینی

بابک امینی نوازنده و آهنگساز ایرانی، به تازگی چند کنسرت در آمریکا و در شهرهای لس آنجلس، سن خوزه، سیاتل، نیویورک و واشنگتن اجرا نمود. با اینکه کنسرت وی یک کنسرت موسیقی ابزاری بوده و هیچ خواننده ای در آن حضور نداشت، اما استقبال از این کنسرت نسبتاً چشمگیر بوده و تعداد بسیار زیادی غیرایرانی نیز در کنسرت وی حضور داشتند.

امینی به تازگی آلبوم سکوت آبی که مجموعه‌ای از آثار وی و اردشیر فرح است، را در داخل ایران منتشر نموده که این آلبوم هم با فروش نسبتاً خوبی روبرو گردیده است.

بابک امینی متولد سال ۱۹۷۰ میلادی است و در ابتدا به خاطر علاقه به موسیقی فلامنکو به نوازندگی گیتار روی آورد و در بیست سالگی نخستین آلبوم خود را با نام آبی خاکستری عرضه کرد.

بابک امینی شش سال است که در کانادا زندگی می‌کند و در این مدت سعی کرده است تا فعالیت‌های خود را در زمینه موسیقی تلفیقی توسعه دهد.

امینی برای ساخت آثارش در زمینه موسیقی تلفیقی، بهترین‌های دنیا یعنی موسیقی سنتی ایرانی، فلامنکو و جاز را کنار هم قرار داده و به ترکیب این سبکها پرداخته است.

## کنسرت لیلی افشار

امسال هم به سیاق سال قبل، لیلی افشار نوازنده گیتار کلاسیک، در تالار وحدت به اجرای تکنوازی گیتار پرداخت و قطعاتی از رپرتوار کلاسیک و مدرن گیتار را اجرا کرد.

در این کنسرت ابتدا قطعه مایورکا اثر ایساک آلبنیز و سپس قطعه ای از قطعات فرناندو سور بر اساس اپرای فلوت سحرآمیز به اجرا در آمد.

سومین قطعه اپوس ۱۰۲ ساخته گرارد دروژد بود که برای اولین بار در جهان توسط لیلی افشار اجرا شد. صدقه‌ای در راه عشق خدا ساخته آگوستین باریوس مانگوره اثری بود که لیلی افشار آن را به امید صلح همیشگی در فلسطین اجرا کرد که با تشویق و استقبال تماشاگران مواجه شد.

لیلی افشار یکی از نوازندگان برجسته گیتار در دنیا است. وی نخستین زنی بود که موفق به اخذ درجه دکترا در نوازندگی گیتار از دانشگاه ایالتی فلوریدا شد.

وی که هم اینک مقیم آمریکا است، در مدت اقامت کوتاهش در ایران با برگزاری مستر کلاس گیتار، حدود ۶۰ شاگرد را درس داده است و به زودی آثاری از او توسط انتشارات ماهور منتشر خواهد شد.

### یادداشتی بر کنسرت رضا صادقی و گروه مشکی‌پوشان در تهران

# مشکی رنگ عشقه؟

**اخیراً رضا صادقی، خواننده پاپ ایرانی، کنسرتی را در قالب جشنواره پیامبر اعظم و در فضای سبز قسمت جنوبی کاخ ملت در تهران برگزار کرد.**

**اگرچه برگزارکنندگان این کنسرت پیش‌بینی میزبانی سه تا پنج هزار نفر را کرده بودند، اما این کنسرت با حضور بیش از پنج هزار نفر برگزار شد.**

اشرف السادات موسوی

## ترافیک وحشتناک

در زمان برگزاری کنسرت، ترافیک اتومبیل های متوقف شده در خیابان‌های منتهی به زعفرانیه آنقدر زیاد بود که اتومبیل ها تقریباً نیم ساعت بی‌حرکت ایستادند. از دست پلیس راهنمایی و رانندگی هم کاری برنمی آمد.

بسیاری اتومبیل های خود را دورتر از کاخ، پارک کرده و پیاده به طرف محل کنسرت رفتند. پیش از این هم کنسرت‌های سه چهار هزار نفره در سعد آباد برگزار شده بود، اما هیچ کدام به اندازه این برنامه باعث بروز مشکل عبور و مرور نشده بود. حتی در آخرین کنسرت گروه آریان هم چنین ازدحامی دیده نمی شد. کنسرت آنها در همین محل و با حضور حدود سه هزار نفر و در دو سانس برگزار شده بود.

## معضل همیشگی بلیت

داخل کاخ هم به اندازه بیرون شلوغ بود. محوطه سالن با دیواری از چادر برزنتی از غرفه‌های جشنواره جدا شده بود.

بلیت‌ها شماره‌گذاری نشده بود و هر کس زودتر آمده بود، بهترین صندلی را انتخاب کرده و روی آن نشسته بود، هنوز نیم ساعتی به شروع برنامه مانده بود اما حتی یک صندلی خالی هم وجود نداشت. اگر هم جایی صندلی پیدا می‌شد فوری صاحب پیدا می‌کرد و خانم یا آقایی که روی صندلی کناری نشسته بود می‌گفت: جای کسی است که به زودی می آید.

این مساله اعتراضاتی را در پی داشت. پسر جوانی که با یکی از راهنماها صحبت می‌کرد با صدای بلند می‌گفت:

«من ده هزار تومان پول دادم که بنشینم و کنسرت را ببینم. چرا به اندازه ای که بلیت فروختید صندلی ندارید؟»

مهدی فاطمی مدیر روابط عمومی گروه فرهنگی هنری پیغام سحر، برگزار کننده این برنامه در پاسخ به این مشکلات، با اذعان بر اینکه شماره نداشتن بلیت‌ها باعث بی نظمی در کنسرت شده بود گفت:

«ما خیلی دیر مجوز کنسرت را از دفتر موسیقی وزارت ارشاد گرفتیم و بلافاصله پس از گرفتن مجوز هم کنسرت را شروع کردیم. نمی‌توانستیم در این فرصت کم پنج هزار صندلی شماره دار در فضای باز بچینیم.»

فاطمی ادامه داد: «بخشی از بی‌نظمی‌ها مربوط به ما بود. بلیت‌ها یک رنگ چاپ شده بود و بعضی‌ها با بلیت‌های شب دیگر به کنسرت می‌آمدند، وقتی هم ما جلوی این کار را گرفتیم، یکی از مسوولان کاخ اعتراض کرد. پشت بلیت‌ها را امضا می‌کرد و می‌گفت، اینها اعتبار دارد باید اجازه بدهید بیایند داخل! متاسفانه ما تنها کسانی نبودیم که تصمیم می‌گرفتیم. مسوولان کاخ با ما همکاری نکردند.»

◆ کنسرت رضا صادقی علی رغم ناهماهنگیها و بی نظمی ها موفق بود

## تزریق اشتباه

در ابتدای کنسرت محمود شهریاری مجری صدا و سیمای جمهوری اسلامی که سرتاپا سیاه پوشیده بود روی صحنه آمد و توضیحاتی درباره برنامه داد.

او سپس برای پاسخ به کنجکاوی مردم و تمام کردن شایعاتی که درباره مشکل جسمی رضا صادقی بر سر زبان‌ها است گفت:

**«این هنرمند در دو ماهگی به دلیل تزریق اشتباه یک سرنگ در نخاع از ناحیه دو پا فلج شده است.»**

با تشویق مردم، مشکی پوشان روی صحنه آمدند. خواننده و تمام نوازندگان گروه سیاه پوشیده بودند و نورهای رنگی روی صحنه تابیده می‌شد تا در تاریکی شب صحنه را زیباتر کند.

امید حاجیلی نوازنده ترومپت، سرپرست نوازندگان این ارکستر بود. در این گروه علیرضا پورجعفر (درامز)، مجتبی شکاری (بیس)، همایون نصیری و ناصر رحیمی (پرکاشن)، علی شهبازی (گیتار الکتریک و اسپانیش)، اسماعیل حسینی (گیتار آگوستیک)، رامین درودی (ساکسیفون)، حسین شریفی (ترومبون)، بابک ایمانی (ویولن)، بهرنگ بهادرزاده (کیبورد)، بابک بروجردی (کیبورد و پیانو) و مرتضی کریمی (عود) به نوازندگی پرداختند.

وقتی رضا صادقی شروع به خواندن اولین ترانه کرد، هنوز تعداد زیادی از مردم به دنبال صندلی می‌گشتند. و زمانی که کم‌کم ناامید شدند در کناره‌های محوطه کنار مردمی که روی صندلی‌ها نشسته بودند ایستادند و چشم به صحنه دوختند. آنها تا انتهای برنامه همچنان ایستاده بودند و برنامه را دنبال می‌کردند.

## یک خاطره خوب

در این کنسرت، ترانه‌های فراموش، چرا از من گذشتی، بغض ترانه، تمنا، حرف آخر، پیرهن مشکی، آشنا، فریب، بخشش و خونه اجرا شد.

در پاسخ به صدای مردم که اجرای مشکی رنگ عشقه را می‌خواستند، بخش بسیار کوچکی هم از آهنگ بی مجوز مشکی رنگ عشقه خوانده شد تا هم مردم راضی باشند و هم وزارت ارشاد.

راهنماها، برگزارکنندگان کنسرت، گروه موسیقی و به هر حال هر چیزی که به کنسرت مربوط می‌شد، سیاه رنگ بود. رنگ بلیت‌ها هم با همین سیاست انتخاب شده بود اما یک رنگ بودن بلیت هر چهار شب باعث بروز مشکلاتی شد.

رضا صادقی در لابه‌لای اجرای آهنگ ها از حضور مردم تشکر می‌کرد و از آنها می‌خواست تا طوری رفتار کنند که این خاطره خوب برای او حفظ شود و باقی بماند. چند بار هم خدا را شکر کرد که بالاخره بزرگترین آرزویش را برآورده کرده است.

در انتهای برنامه او به کمک چوبدستی‌هایش ایستاد و آخرین ترانه‌اش را به احترام مردمی که برنامه را ایستاده دنبال می‌کردند، ایستاده خواند. شاید به این ترتیب می‌خواست اعتراضش را به وضعیت حاضر اعلام کند.

■

## پاسخ به نامه کارگاه ترانه

**جناب آقای محمد دهقان از نیکشهر**

سلام، به جمع ترانه‌سرایان باآتیه اطلاعات هفتگی خوش آمدید. لطفاً فعلاً به جای پیوستن به جامعه موسیقی، کمی بیشتر با ما همراه باشید و اما در رابطه با ترانه‌های «شیرین و فرهاد» و «خلوت» باید خدمتتان عرض کنیم که هر دو این قطعات خیلی کوتاه هستند. در ضمن شما شدیداً از کلمات کلاسیک استفاده می‌کنید. یادتان نرود ترانه یعنی حرف عامیانه و روزمره من و شما!... در ترانه دوم، دو بیت پایانی از نظر خط ملودی اشتباه هستند. در ضمن آیا منظورتان از نوشتن کلمه «ضعیفه» این است که دلتان در برابر غم معشوق ضعیف و ناتوان است یا مانند جاهلان چند دهه پیش، منظورتان همان معشوق مونث قصه است که با لفظ «ضعیفه» خطاب شده که اگر اینطور باشد آن وقت ناراحت نشوید که فمینیسم‌ها حالتان را بگیرند!... این مزاح را کردیم تا شما به این نتیجه برسید که از این پس باید در گذاشتن علامات دستوری دقت بیشتری کنید. منتظر ترانه‌های تازه‌تان هستم.

همه جا شادمانی قشر نازکی است که روی رنج و بیچارگی کشیده اند

● ویکتورهوگو

### با کسب ۴۸ مدال رنگارنگ و کم‌سابقه

# دوحه به ورزش ما لبخند زد

پانزدهمین دوره بازی های آسیایی نیز به پایان رسید... ۴۸ مدال برای کاروان ورزشی ایران که ۱۱ مدال آن طلا بود و ۱۵ مدال هم نقره، بهترین نتیجه تاریخ ورزش ایران پس از بازی های آسیایی تهران را برایمان رقم زد. در دوحه با اینکه در رشته های پایه بار دیگر ناکام بودیم و والیبال و فوتبال نیز نتوانستند انتظارات را برآورده کنند و عناوینی به مراتب پایین تر از بوسان کسب کردند؛ اما هندبال و بسکتبال در رشته های تیمی، حضوری موفق داشتند و بعد از سال ها عنوان سوم این بازی ها را به نام ایران نوشتند.

کسب مدال طلا از سوی مظاهری نیز نقطه عطفی در بوکس ایران بود؛ البته نمی توان از طلای احسان حدادی در پرتاب دیسک هم گذشت؛ اما موفقیت کاروان ایران بار دیگر متکی بر طلاهایی بود که رشته هایی همچون کشتی و رزمی ها بدست آوردند. اگرچه امسال دیگر خبری از تک مدال های طلای ووشو و جودو نبود؛ ولی تکواندو و کاراته با کارنامه ای درخشان دوحه را ترک کردند.

در واقع می توان گفت در این سال ها کار خاصی در امر ورزش صورت نگرفته که بتواند تحولی اساسی را به وجود آورد و همچنان مقام های کاروان ایران وابسته به چند رشته اندک است. این درحالی است که بخش اعظمی از مدال ها در رشته هایی چون شنا، دوومیدانی، تیراندازی و ژیمناستیک توزیع می شود و سهم ایران از این رشته ها مانند گذشته چیزی نزدیک به صفر بود.

آنچه در زیر آمده مطالب و گفتگوهای خواندنی است پیرامون بازی های آسیایی دوحه و برخی ورزشکاران مدال آور کشورمان:

## احسان حدادی: این طلا سفارشی بود!

سومین مدال طلای کاروان ورزشی ایران با پرتاب طلایی احسان حدادی به دست آمد.

**◇احسان! بعد از چند حق کشی از سوی قطری ها، در ایران همه می ترسیدند حق تو را هم در مصاف با پرتابگر قطری بخورند. از این موضوع نمی ترسیدی؟**

◇◇حریف اصلی ام قطری بود اما، رکورد من طوری بود که نمی‌توانستند به هیچ وجه حقم را بخورند. مسوولان برگزاری بازی‌ها پیش از آغاز مسابقات مدال طلا را برای من کنار گذاشته بودند.

**◇از پرتاب هایت در دوحه راضی بودی؟ مخصوصا سه پرتاب اولت...**

◇◇بد نبود، ولی آنطور که می خواستم نشد. در پرتاب اول بدنم ایست کرد. نمی دانم چرا اینطور شد. اما، بالاخره با تمام توان در پرتاب چهارم توانستم به یک رکورد دلخواه برسم و به مدالی که برایم بسیار مهم بود دست پیدا کنم. من فقط برای طلا به دوحه رفته بودم.

**◇چرا نتوانستی رکورد آسیا را جابجا کنی؟**

◇◇من یکی از هدف هایم جابجایی رکورد آسیا بود، اما دو ماه پیش در مسابقات جهانی دوم شده بودم و آن مسابقات فشار زیادی به من وارد کرد. پس از آن هم نتوانستم تمرینات خوبی داشته باشم، چون فاصله آن تا دوحه بسیار کم بود. هر کاری کردم نتوانستم تمریناتی را انجام دهم که برای ثبت رکورد جدید در آسیا کافی باشد. اما همین کسب مدال طلا برای من کافی بود.

**◇از اینکه پس از ۳۲ سال مدال خوشرنگ طلا را در پرتاب دیسک برای ایران به دست آوردی چه احساسی داری؟**

◇◇واقعا خوشحالم که پس از جلال کشمیری این افتخار نصیب من شد.

## علیرضا حیدری: شاید دیگر کشتی نگیرم

علیرضا حیدری با قهرمانی در دوحه ثابت کرد هنوز دود از کنده بلند می شود. اما طلای دوحه شاید آخرین مدالی باشد که بر گردن علیرضا قرار گرفت، چون او هنوز تصمیمی در مورد آینده اش نگرفته است:

**◇علیرضا! سومین مدال بازی های آسیایی هم به ویترین افتخاراتت اضافه شد. چه احساسی داری؟**

◇◇خوب این مدال خیلی به من چسبید، چون هم کاپیتان تیم ملی کشتی بودم و هم فشارهای زیادی را در این مدت تحمل کردم.

**◇بعد از آن قرعه سخت در مراسم وزن کشی فکر می کردی طلا بگیری؟**

◇◇بله! در اینجا هم همچون رقابت های جهانی قرعه با من یار نبود، اما در مجموع وضعیت خوبی در بازی‌های آسیایی داشتم و همین موضوع کمک کرد تا طلا بگیرم.

**◇سخت ترین حریفت کدام بود؟**

◇◇تیگیف روس که برای قزاقستان کشتی می‌گرفت به مراتب بهتر از رقیب فینالیست ازبکی من بود. البته تیگیف را راحت تر از این هم می‌توانستم ببرم و قادر بودم امتیازات بیشتری بگیرم اما، خودم ایستادم. در فینال هم حریف مدام فرار می‌کرد و در لاک دفاعی رفته بود تا مسابقه را به خم‌گیری بکشاند اما، نگذاشتم این چنین شود.

**◇در مورد عملکرد تیم ملی کشتی آزاد چه نظری داری. هیچ کس فکر نمی کرد ۴ مدال طلا در دوحه بگیری..**

◇◇شاید یکی، دو مدال طلا شانسی به دست آید اما، چهار مدال طلا را نمی‌توان شانسی دانست. مشخص است که بر روی این تیم کار شده و در دوحه وضعیت بسیار خوبی داشتیم. ما مدال های بیشتری هم می توانستیم کسب کنیم اما در دو وزن ۵۵ و ۶۶ کیلوگرم داداشی و جوکار از لحاظ روحی و تکنیکی کمی مشکل داشتند.

**◇برای آینده چه برنامه ای داری! آیا باز هم تو را روی تشک زرد خواهیم دید؟**

◇◇راستش هنوز در این خصوص تصمیم قطعی نگرفته‌ام. شاید مدال دوحه آخرین مدالی باشد که به گردن من انداختند.

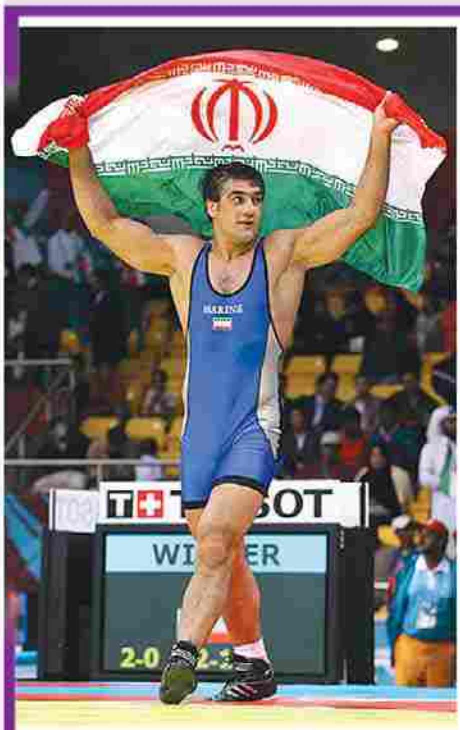

# جاسم ویشگاهی: از همین امروز تمرین می کنم

در روزی که کاروان ورزشی ایران با کسب پنج مدال طلا دل همه ایرانی ها را شاد کرد، جاسم ویشگاهی آخرین مرد طلایی آن روز بزرگ بود.

جاسم چهار سال پیش نیز در بوسان نقره گرفته بود و این بار نوبت طلا بود:

**◇جاسم! مسابقات دوحه در چه سطحی برگزار شد؟**

◇◇فکر نمی کردم که این مسابقات تا این اندازه فشرده و نزدیک باشد، اما تمامی تیم ها با بهترین نفرات خود قدم به این رقابت ها گذاشته بودند. به هر صورت من برای این دیدار کاملا آماده بودم و با یاری خدا موفق به کسب مدال طلا شدم. با این مدال نتیجه زحمات خود را گرفته و خستگی تمرینات فشرده این چند ماه از تنم بیرون رفت.

**◇عملکرد تیم کاراته در دوحه واقعا فوق العاده بود. خودت انتظار چنین نتایجی را داشتی؟**

◇◇هیچ نتیجه مثبتی بدون برنامه‌ریزی به بار نخواهد نشست و بی‌تردید نتایج درخشان کاراته در دوحه نیز حاصل برنامه بسیار منظم فدراسیون کاراته است. تمرینات علمی و تخصصی کادر فنی و اردوهای متنوعی که در طول این چند ماه پشت سر گذاشتیم تاثیر بسزایی در افزایش آمادگی ملی‌پوشان و حفظ توان بدنی آنها داشت. از سوی دیگر صمیمیت و رفاقت تمامی اعضای تیم در این رقابت ها مثال زدنی بود و به جرات می‌توان گفت این مساله عامل اصلی کسب این نتایج درخشان بود. این ارتباط نزدیک و دوستانه نتیجه‌ای به جز موفقیت تیم ملی نمی‌توانست داشته باشد.

**◇در مورد خودت چه؟ فکر می کردی طلا بگیری؟!**

◇◇پس از پشت سر گذاشتن مسابقات سنگینی مانند مسابقات جهانی فنلاند احتیاج به استراحت زیادی داشتیم اما، با توجه به نزدیک بودن بازی‌های آسیایی دوحه بلافاصله تمرینات آماده‌سازی خود را از سر گرفتیم. با این شرایط اگر نوع برنامه‌ریزی مسوولان فدراسیون و کادر فنی تیم ملی تا این اندازه اصولی نبود این موفقیت ها به دست نمی آمد.

**◇حالا به عنوان قهرمان آسیا چه برنامه هایی داری؟**

◇◇قصد دارم تا برای حفظ آمادگی خود درمسابقات لیگ کاراته حضوری فعال داشته باشم. باید از همین امروز به فکر مسابقات جهانی و قهرمانی آسیا و موفقیت در این میادین باشم.

### کوتاه با مرد خستگی ناپذیر جودو پس از کسب یک مدال نقره دیگر

## محمود میران: این مدال برایم ارزشی نداشت

یادتان هست در آستانه بازی های آسیایی دوحه در همین صفحه با محمود میران، مرد نقره ای ورزش ایران گفتگو کردیم. او که تا قبل از شروع مسابقات ۳ مدال نقره المپیک آسیا را در کارنامه اش داشت، به ما قول داد با تغییر شیوه مبارزاتش - مخصوصا مقابل حریف ژاپنی - این بار خودش و جودوی ایران را طلایی کند، اما باز هم نقره ای دیگر قسمت میران شد و جالب آنکه او این بار حریف ژاپنی اش را برد و در فینال به حریف دیگری باخت...

**◇محمود! دوحه هم برای تو رنگ و بوی طلا نداشت...**

◇◇من تمام تلاشم را کردم، اما نشد. باور کنید هیچ کس به اندازه خودم از باختم در فینال ناراحت نشد. بعد از فینال تا صبح خوابم نبرد!

**◇اما مدال نقره تو هم برای برای همه ارزشمند بود...**

◇◇این نظر لطف شماست، اما باید بگویم این مدال برای خودمان ارزش چندانی نداشت.

**◇هنوز هم قصد نداری از دنیای جودو خداحافظی کنی؟!**

◇◇اگرچه این بازی ها آخرین تجربه من در این عرصه بود؛ اما تصمیم ندارم با دنیای قهرمانی خداحافظی کنم.

**◇تا کی؟!**

◇◇تا وقتیکه احساس کنم توان مبارزه دارم، در عرصه قهرمانی باقی می مانم. به احتمال فراوان تا المپیک چین به مبارزاتم ادامه می دهم.

### سهرابی
### تنها ورزشکار سه مداله کاروان ایران

**مهدی سهرابی**، عضو تیم ملی دوچرخه‌سواری در بازی‌های آسیایی دوحه به عنوان تنها ورزشکار سه مداله کاروان ایران شناخته شد.

او با کسب دو مدال نقره در دو ماده استقامت جاده به مسافت ۱۶۰ کیلومتر و تایم تریل تیمی و یک مدال برنز در مدیسن (داخل پیست) به عنوان تنها ورزشکار اعزامی ایران به دوحه شناخته شد که توانست سه مدال برای ایران به ارمغان آورد. تیم ملی دوچرخه‌سواری ایران بازی‌های آسیایی را با کسب سه مدال نقره و یک مدال برنز به پایان برد.

### این هم رسم قهرمان نوازی

**علیرضا نصر آزادانی** تکواندو کار خوب تیم ملی کشورمان که مدال برنز پیکارهای تکواندو بازیهای آسیایی را به دست آورد روز جمعه بابی مهری وارد اصفهان شد، تا بار دیگر ثابت شود ورزشکاران پر افتخار کشورمان را فقط در میادین ورزشی دوست داریم و بس.

به گفته خودش هنگام ورود به اصفهان هیچ یک از مسوولان تربیت بدنی و هیات تکواندو استان از او استقبال نکردند.

علیرضا که برای وطنش افتخارآفرینی کرد تا دل مردم را شاد کند معتقد است: اگر یک فوتبالیست بودم، اطلاع رسانی خوبی انجام می‌شد و مسوولان هم به استقبالم می آمدند.

براستی چه کسی می تواند منکر این ادعای مرد افتخار آفرین ورزش شود؟

### درخشش کاروان ایران
### بدون حتی یک قهرمانی

کاروان ورزشی ایران در حالی از بهترین عملکردش پس از بازی های آسیایی تهران سرمست و خوشحال است که هیچ مقام قهرمانی در ۴۷ رشته ورزشی در دوحه برایش به دست نیامد که این خود تا حد زیادی قابل تامل است. اگر باور ندارید خودتان ملاحظه بفرمایید:

در کشتی با وجود کسب ۴ مدال طلا نایب قهرمان شدیم، در کاراته با وجود کسب ۳ مدال طلا دوم شدیم، در تکواندو، هندبال، فوتبال و بسکتبال سوم شدیم، در وزنه برداری چهارم شدیم، در شمشیربازی، دوچرخه سواری پیست و جاده، قایقرانی و شطرنج پنجم شدیم، در بوکس و جودو ششم شدیم، در ووشو هفتم شدیم، و بالاخره در دوومیدانی یازدهم شدیم.

واقعا هیچ رشته ای در آسیا نیست که ورزشکاران ما قهرمان بلامنازع آن باشند؟!

### وحید شمسایی، کنار پرچم ایران هیچ است!

# ۱۰۵ کیلوگرم وزن داشتم

**یکی از بزرگان فوتسال می‌گفت: اگر وحید در کشوری مثل برزیل به دنیا آمده بود، از سالها پیش لقب بهترین بازیکن جهان را یدک می‌کشید.**

**این بزرگ خیلی هم بیراه نگفت چرا که مثل یک برزیلی با توپ دلبری می‌کند و دریبل می‌زند و مثل یک ایتالیایی قدرت بدنی بالایی دارد ولی او افتخارش این است که ایرانی است و وحید شمسایی است. او با پشت سر گذاشتن گل کوچیک بازان حرفه‌ای تهران مثل جمشید هزارپای معروف شروع کرد و به لایی انداختن به دروازه‌بانان لیگ ایتالیا رسید. بسیاری از کارشناسان معتقدند که اگر وحید کمی از عطش سیری ناپذیر محمدرضا حیدریان را داشت، اینک می‌توانست حتی برترین فوتبالیست جهان شود ولی حیف و صدافسوس که شمسایی اینگونه نیست. امید آنکه این گزارش خواندنی و جالب از سلطان گل فوتسال ایران که فاصله کمی تا آقای گلی جهان دارد، خوب از آب درآمده باشد.**

**● میـلاد مهدی**

**●وحید شمسایی متوجه چه سالی است؟**

- من متولد ۱۳۵۵/۶/۳۰ هستم و دوران نوجوانی‌ام در منطقه میدان عشرت‌آباد، خیابان گرگان سپری شد.

**●روی آوردن شما به ورزش فوتسال حکایت جالبی دارد. می‌خواهیم از زبان خودتان بشنویم.**

- قبل از اینکه من ورزش فوتسال را شروع کنم، برادرم امیر شمسایی بازیکن تیم ملی فوتسال بود. من قبل از اینکه به این رشته روی بیاورم، به کسب و کار و تجارت مشغول بودم. ناگهان دچار شکست مالی شدم که تبعات روحی بسیار بدی برایم همراه داشت. بد نیست بدانید که من وزنم حدود «۱۰۵» کیلوگرم(!) بود، ولی با تشویق برادرم امیر فقط به دلیل ایجاد سرگرمی و دور شدن از آن همه فکر و خیال ورشکستگی به فوتسال روی آوردم. دقیقاً خاطرم هست که وقتی آقای ابطحی مرا دیدند به برادرم گفت: «امیر اگر می‌خواهی برادرت ورزش کند، فقط به درد کشتی می‌خورد آنهم در وزن بالای ۱۰۰(!) نه فوتسال!!!» خب به هر ترتیبی که بود من پا به توپ شدم و از آنجایی که با ۱۰۵ کیلو وزن بدنم رفلکس خوبی داشت و خیلی خوب پا به توپ می‌شدم، آقای ابطحی به برادرم گفت که این پسر اگر همین‌طور ادامه بدهد ستاره فوتسال می‌شود!

خب من هم مثل شما در ابتدا این موضوع را جدی نگرفتم، ولی وقتی خودم به استعدادم در این رشته پی بردم، شروع کردم به کاهش وزن با رژیم بسیار سنگین... به‌طوری که در طول ۴۰ روز حدود ۲۵ کیلوگرم از وزنم کاسته شد و این شروعی بود تا بتوانم بعد از سه ماه و رسیدن به ایده‌آل یک ورزشکار و فوتبالیست، اولین بازی‌ام در لیگ را انجام بدهم. بعد از حدود ۶ ماه هم به تیم ملی دعوت شدم و زمانی نگذشت که به عنوان بهترین بازیکن و فوتسالیست آسیا انتخاب شدم. که تمام این افتخارات و طی کردن مراحل رشد و ترقی را مرهون لطف خدا و دعای خیر پدر و مادرم و دلگرمی‌ها و حمایت‌های خالصانه برادرم امیر شمسایی و آقای ابطحی می‌دانم. البته ناگفته نماند که من در این زمینه پشتکار عجیبی دارم.

به‌طوری که در زمانی که رژیم غذایی سنگینی گرفته بودم روزی ۶ ساعت تمرین می‌کردم. صبح، ظهر و بعدازظهر هر کدام دو ساعت به‌طور کامل و سنگین ورزش می‌کردم که خوشبختانه نتیجه و بازخور بسیار مطلوبی هم داشت و الان اصلاً ناراضی نیستم.

**●شما آنقدر تلاش کردی که حتی به لیگ دسته اول ایتالیا و تیم لاتزیو هم رسیدی؟**

- بله! من طی تمرین‌های سخت و ممارست‌هایی که واقعاً با پشتکار خودم و تلاش و دلسوزی مربیانم کشیدم، موفق شدم که یک فصل برای تیم لاتزیو ایتالیا بازی کنم تا برگی باشد بر دفتر زرین افتخارات ورزش کشورم. ولی خب متاسفانه یا خوشبختانه من اصلاً خانواده‌ام را فدای چیزی نمی‌کنم. خانواده‌ام در ایتالیا شرایط سختی داشتند. غربت، دوری از وطن و بسیاری مسائل دیگر دست به دست هم دادند تا من به وطن عزیزم برگردم تا هم خانواده‌ام شرایط روحی مطلوب پیدا کنند و هم اینکه در کشورم به ورزش ادامه دهم.

> **■ با آقای شمس هیچ مشکلی نداشته و ندارم. ایشان در هر شرایطی مربی من هستند**

**●وحید شمسایی اصلاً این فکر را می‌کرد که روزی ۳۵ کیلو از وزنش را کم کند و بعد از تمرین‌های سخت و دوران سخت بدل به ستاره آسیا شود؟**

- باور کنید اصلاً این فکر را نمی‌کردم و گاهی خودم هنوز باورم نمی‌شود. ولی اینکه خدا می‌فرماید: از تو حرکت از من برکت، واقعاً در زندگی من مصداق داشت. چون مطمئن بودم که در تمام آن لحظات خدا شاهد زحماتم بود که اینگونه پاسخم را داد.

**●می‌دانستی که خواسته یا ناخواسته به یک الگو تبدیل شدی؟**

- خب این برای هر قهرمانی مسجل است که ناخواسته بدل به یک الگو چه از لحاظ رفتاری و چه از لحاظ منش و کردار در نزد جامعه جوانان خواهد شد. و این خیلی دشوار و سخت است. چرا که اگر روزی به هر دلیلی برخورد ناشایستی داشته باشم یا رفتار و بیان مناسبی نداشته باشم، به‌طور ناخواسته روی قشر جوان تاثیرگذار خواهم بود و وای به روزی که ورزشکاری الگوی نامناسب برای جوانان کشورش باشد.

**●شما دقیقاً زمانی که در اوج بودی برای مدتی از تیم ملی کناره گرفتی، دلیل خاصی داشت؟**

- خب من برای تیم ملی خیلی زحمت کشیدم و واقعاً پاسخش همین برخورد زیبای مردم با من و امثال من است که درحقیقت پاداش کارمان است. من در برهه‌ای از زمان بعد از مسابقاتی که متاسفانه جام را پس از چندین سال در آسیا از دست دادیم، مقارن با حضور آقای حسین شمس به عنوان سرمربی تیم ملی به دلیل نامساعد بودن شرایط روحی‌ام ازتیم ملی کنار کشیدم ولی همیشه کلمه فعلاً را به کار می‌بردم چون من و تیم ملی احساس می‌کنیم پیوندی درونی داریم و این بیشتر به یک حس قوی شباهت دارد نه چیز دیگر.

**●گفته می‌شد که با آقای شمس مشکلی داشتی که در اولین روز اردو، تیم ملی را ترک گفتی؟**

- نه اصلاً! اتفاقاً اولین کسی که من را به تیم ملی دعوت کرد خود آقای شمس بودند. در مسابقات تایلند. ما خیلی با هم صمیمی بودیم ولی مثل اینکه بعضی آدمها نمی‌توانستند این روابط و صمیمیت را ببینند و لذا روی آقای شمس به‌طور ناخودآگاه اثر می‌گذاشتند وگرنه من با آقای شمس نه مشکل داشتم و نه صحبتی بود. ایشان مربی من هستند و من در هر شرایطی شاگرد ایشان هستم ولی خوب بودند کسانی که نمی‌خواستند من در تیم ملی باشم و این حاشیه‌ها را درست می‌کردند. حتی در بسیاری موارد مسائلی را مطرح می‌کردند از جانب من یا آقای شمس که خودمان بی اطلاع بودیم!!

**●خب این افراد خدانشناس چه کسانی بودند!!؟**

- اگر ممکنه پاسخ این سوال را ندهم چون خیلی سخت بود برایم که از حاشیه‌ها دور باشم و دیگر نمی‌خواهم درگیر این مسائل و سوءتفاهمات شوم.

**●زمانی که از تیم ملی کناره گرفتی، برخورد مردم چطور بود؟**

- من از زمانی که اعلام کردم نمی‌توانم در خدمت

تیم ملی باشم، مردم آنقدر لطف داشتند که هر جا مرا می‌دیدند، می‌گفتند چرا دیگر در تیم ملی بازی نمی‌کنی و... و خلاصه همیشه مرا شرمنده لطف و مهربانی‌های خود می‌کردند. از طرفی چون می‌خواستم با جدایی از تیم ملی با فراغ بال و آرامش به تمرین بپردازم، اینگونه مسائل احساسی مردم مرا سست می‌کرد و حتی از انجام تمرینات مرا باز می‌داشت که به شکر خدا هم از لحاظ روحی به شرایط مناسب رسیدم و هم اینکه مجدداً به تیم ملی دعوت شدم و انشاءالله بعد از مسابقه‌ای که با تیم ملی ایتالیا در ایتالیا برگزار می‌شود، به تیم ملی می‌پیوندم. ولی در مجموع من از خانواده فوتسال هستم و هر کجا که باشم دوست دارم پرچم کشورم در اوج باشد حالا وحید هر کجا که می‌خواهد باشد.

**●با توجه به اینکه چندی از تیم ملی دور بودی الان در چه وضعیتی هستی؟**

- خب به‌طور کلی وحید شمسایی همان وحید ۸ سال پیش تا امروز است و فرقی نکرده فقط شاید کمی تجربیاتش بالاتر رفته باشد. با توجه به شناختی که همه از من دارند هیچ‌گاه در تمرین و یا مسابقات کم‌فروشی نمی‌کنم و باز می‌گویم که عاشق این تیم، این پیراهن و این پرچم و مردم این سرزمین هستم. وحید شمسایی جلوی پرچم ایران صفره!

الان هم می‌خواهم که همچنان به گلزنی‌هایم ادامه بدهم و باور کنید و مردم هم باور کنند که اگر یک درصد احساس کنم برای تیم ملی کشورم بی‌فایده هستم بلافاصله تیم ملی را ترک می‌کنم چون می‌دانم همانطور که مردم من را می‌خواستند، باید من هم به ارزشها و خواسته‌های آنها احترام بگذارم.

**●وحیدجان از خانواده‌ات بگو شاید خوانندگان این مجله خیلی دوست داشته باشند که بدانند در ورای زندگی یک ورزشکار چه می‌گذرد؟**

- ما یک خانواده پرجمعیت (با توجه به سنم) به حساب می‌آییم. من یک دختر ۷ ساله و دو دختر هشت ماهه دوقلو دارم! از زندگی‌ام بسیار راضی‌ام. و بیشتر از همه از همسرم که جدای همسر برایم یک مشاور، دوست و یاور بوده و هست ممنونم. کسی که با بردهایم خوشحال و با باختهایم ناراحت می‌شود.

**●خانواده‌ات با حرفه‌ای بودنت کنار آمده‌اند؟**

- خب بیشترین زحمت در این بُعد روی دوش همسرم است که باید در منزل رتق و فتق امور را در دست بگیرد و با سیاست خود کاری کند که خللی ایجاد نشود. که البته تمام مسائلی که اشاره کردم گوشه‌ای از زحمات همسرم است.

**●زیباترین تیتری که از خودت دیدی چه بوده؟**

- خب زیاد بود ولی یک تیتر در ایران خیلی نظرم را جلب کرد که نوشته شده بود: «وحید شمسایی، سلطان گل فوتسال» که به خاطر گلزنی‌های زیادم بود و دیگری اینکه در روزنامه‌ای ایتالیایی نوشته بودند: «وحید، سینیورو دِلْگل» یعنی وحید آقای گل!

**●اگر به شما بگوییم که تیتر این مصاحبه را خودت انتخاب کن، چه می‌گویی؟**

- عجب سوال سخت و غیرقابل انتظاری... بنویسید: «وحید شمسایی کنار پرچم ایران هیچ است».

**●در پایان اگر مطلب خاصی از قلم افتاده بفرمایید؟**

- ممنون، در پایان از شما و همکارانتان در مجله خوب اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم و امیدوارم

---

### نگاهی به عملکرد زنان ایرانی در دوحه

# ورزش بانوان به کندی می‌دود

وقتی زنان مغولی، بحرینی، ویتنامی و حتی میانماری می توانند علاوه بر کسب مدال های نقره و برنز، ۳ مدال طلا هم برای کاروان ورزشی کشورشان در دوحه به دست آورند، چرا نباید از بانوان ورزشکار کشورمان این توقع را داشته باشیم که حضوری موثرتر در عرصه بین المللی داشته باشند؟!

کاروان ۲۷ نفره زنان ایرانی در دوحه در هفت رشته تیراندازی، شطرنج، تکواندو، دوومیدانی، قایقرانی (رویینگ و کایاک)، بدمینتون و سوارکاری با حریفان آسیایی خود مبارزه کردند که حاصل آن ۲ مدال برنز در تکواندو و یک برنز مشترک با مردان در شطرنج بود. این تمام سهم زنان ایرانی از مجموع ۶۰۰ مدالی بود که در بخش زنان توزیع شد! ما چهار سال پیش در بوسان هم همین دو مدال برنز را کسب کرده بودیم (در تیراندازی بانوان در بین ۳ تیم سوم شدیم و در تکواندو مثل امسال با یک برد در جدول خلوت بازی ها مدال گرفتیم!) و حالا با توجه به عملکرد بانوانمان در دوحه این نتیجه حاصل شد که ورزش بانوان در این چهار سال درجا زده و حتی به اندازه یک برنز ناقابل هم پیشرفت نداشته است.

نگاهی اجمالی به نتایج بدست آمده توسط ورزشکاران زن ایران در بازیهای آسیایی دوحه قطر، نشان می دهد که باوجود تمامی تلاش های انجام شده، هنوز فاصله ورزش زنان ایران با سایر کشورها بسیار عمیق است که برای رفع این مشکل نیاز حیاتی به بازنگری در تشکیلات، اختصاص بودجه بیشتر و برنامه ریزی دقیق تری داریم.

آنچه که در این راستا نیاز به کنکاش دارد این است که با اجرای طرح ادغام انجمن های ورزشی با فدراسیون های مربوطه، امید می رفت که زنان کشورمان در میادین رسمی به نتایج بهتری دست یابند که این مهم دراین دوره از بازیها تحقق نیافت.

بهرحال با شرایطی که برشمردیم، عملکرد بانوان کشورمان در بازیهای اسیایی دوحه، آنچنان که باید انتظار جامعه ورزش کشور را برآورده نکرد. آنها با ۲ برنزی که کسب کردند در جدول توزیع مدال های بانوان به همراه زنان قطری جایگاهی بهتر از بیست و پنجمی را به دست نیاوردند. نکته جالب اینکه بانوان چینی با کسب ۹۱ طلا، ۴۶ نقره و ۳۴ برنز در دوحه، بیشتر از تمام تاریخ ورزش ایران مدال کسب کردند!

---

# مهروز ساعی: رنگ مدالم را دوست ندارم

یکی از زنان مدال آور ایران در دوحه، **مهروز ساعی**، خواهر هادی ساعی بود. او با پیروزی مقابل حریف فیلیپینی برنزی شد تا اولین مدال بانوان ایران در دوحه به نام او ثبت شود:

**◇می دانید کسب مدال بازی های آسیایی توقعات را از شما بالا می برد؟**

◇◇بله! خوشبختانه کسب مدال در دوحه، انگیزه‌ام را برای سعی و تلاش بیشتر، تمرینات جدی تر و درنهایت کسب مدال های بهتر در مسابقات جهانی سال آینده و المپیک پکن افزایش داده است. مطمئن باشید اگر موفق به شرکت در این رقابتها شدم، با دست پر برمی گردم.

**◇برای کسب این مدال برنز چقدر تمرین کردید؟**

◇◇حدود یک و سال تمرینات خوب و منظمی را پشت سرگذاشتیم تا توانستم برای کشورمان مدال کسب کنم.

**◇از رنگ مدالتان راضی هستید؟!**

◇◇نه! من می توانستم حریف اردنی ام را در نیمه نهایی شکست دهم، اما یک حمله بی موقع از من در راند طلایی باعث شد او که تجربه ۳ بار حضور در بازی های آسیایی را داشت کار را تمام کند.

**◇سوال آخر در مورد برادرتان، هادی است. چرا او طلا نگرفت؟!**

◇◇هادی مصدوم بود. او بعد از بازی نیمه نهایی هم دستش را آتل گرفت و هم پایش را.

من بارها گفته ام اگر هادی مصدوم نباشد شکست ناپذیر خواهد بود.

اگر خوشدل شوی در شادمانی بماند شادمانی جاودانی ●ناصر خسرو

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

## خواهش بی‌جا

مهدی مجردزاده کرمانی

من از این عادت بی‌معنی و بی‌جا پکرم
یعنی از خال و خط و وسمه و آرا پکرم
روی زیبای خداداده، چرا رنگ کنی؟
من از این رنگ ریا بر رخ زیبا پکرم
بند بر چهره‌ی چون گل چه کشی دست بدار
بنده از بند، چه بر چهره چه بر پا پکرم
تیر مژگان، ببرد بی‌مدد ریمل، دل
از فر و ریمل آن دیده‌ی شهلا پکرم
سرخی گونه اگر رنگ طبیعی‌ست خوشست
رنگ سرخاب چو باشد، ز تماشا پکرم
تیره گونش چه کنی؟ لب که نه بادنجانست
روزم از «روژ» سیه کردی و شبها پکرم
حالت ابروی تو هرچه که باشد، زیباست
گر دمش را کشی از زیر به بالا، پکرم
موی و روی تو به هم نیک تناسب دارند
از فر و رنگ، بر آن موی فریبا پکرم
سرمه را خاصیت طبی اگر هست، بکش
گر بدین شیوه شوی همچو هیولا، پکرم
من ز آراستگی، دلخور و بیزار، نیم
لیکن اندازه نگه دار، والا پکرم
لطف دوشیزگی از چهره‌ی خود پاک مکن
سادگی چون رود از روی دلا را، پکرم
خواهش سادگی چهره ز هر کس کردم
پاسخم داد که از خواهش بی‌جا، پکرم

## معمولی

؟؟؟

صبح و یک نسیمی خوش، در هوای معمولی
آخ نگو! چه می‌چسبد، این فضای معمولی
زیر سایه‌ی سروی، در کنار یک «ویلا
گرم گفت‌وگو با یک، آشنای معمولی
مرغ عشق لامصب! روی شاخه می‌خواند
هر کسی به رقص آید، با نوای معمولی
قالب پنیر و نان، توی سفره آماده
بعد صرف صبحانه، یک، دو چای معمولی
«می» ولی قدیمی شد، علتش تو می‌دانی
قطره‌ای اگر نوشی، زان «کوکا»ی معمولی
می‌رسد یکی مهمان، ناگهان ز راهی دور
روی برگ گل پیداست، رد پای معمولی

□

کش نمی‌دهم شعرم، چون که معتقد هستم
نه بلند و نه کوتاه، جان فدای معمولی!

## اسکانس هزاری

اصغر بحرانی - سیرجان

ای هزاری در زمان‌های قدیم
با تو می‌شد جان انسانی خرید
می‌شدی از بیست قدری بیشتر
می‌شد آنگه با تو پیکانی خرید
با تو می‌شد ماه قربان پنج رأس
گوسفند از بهر قربانی خرید
می‌شدی گر صد عدد می‌شد ز تو
خانه دارای ایوانی خرید
با حقوق کارمندی می‌شدی
خانه و باغی به آسانی خرید
یک جوان با ده چو تو قادر بدی
نوعروس و ماه تابانی خرید
با تو می‌شد آن زمان‌ها تخته‌ای
قالی مرغوب کرمانی خرید
با تو اکنون می‌توان در این زمان
مختصر صبحانه و نانی خرید!

## زن مردسالار!

علی‌اصغر نجفی - بندرعباس

خداوندا چرا مرد آفریدی
دل زن را پر از درد آفریدی
مگر از جنس مرد آگه نبودی
که بهر زن ره‌آورد آفریدی
خیال مرد، بر سرگرمی خود
زنان را تخته‌ی نرد آفریدی
به بعضی مردها تریاک دادی
برای عده‌ای گرد آفریدی
ز اخم و تخم و زور مردها بود
که زنها را تو دلسرد آفریدی
اگرچه در زنان، نازن زیاد است
ولی بسیار نامرد آفریدی!

## رباعیات درهم!

بهروز مرادی آرانی

### اسراف مکن

از مال و منال دولت اتلاف مکن
این کار بود دور ز انصاف مکن
در مصرف آب و برق و گاز و تلفن
انصاف کن ای عزیز اسراف مکن!

### فرهنگ مصرف

در تکنولوژی و صنعت و صدها فن
شد ژاپن و انگلیس مشهور ز من
ای کاش که ایرانی ما می‌آموخت
تنها روش درست مصرف کردن!

### سراشیبی

یک عمر به کار خلق جادو کردی
ظلم و ستم و جفا ز هر سو کردی
اکنون که شدی پیر و نداری قدرت
بر مسجد و محراب و دعا رو کردی!

## دکان شاعری

علی زراعت - مرودشت

من از آن روزی که وا کردم دکان شاعری
نصب کردم روی دوش خود نشان شاعری
با پدر گفتم برو خود کن زراعت چونکه من
نان خود را می‌خورم دیگر ز خوان شاعری
سالهای سال با افکار پوچ و باطلم
طی نمودم - پله پله - نردبان شاعری
گرچه کردم کوشش و سعی فراوانی ولی
حاصلم چیزی نشد غیر از زیان شاعری
ای که داری ذوق شعر وشاعری از من بدان
این زمان دیگر نمی‌باشد زمان شاعری
در اتوبان زمانه گر کمی غفلت کنی
می‌رود زیر تریلی این ژیان شاعری
جمع باید کرد صبح روز بعد از حادثه
تکه تکه، ذره ذره استخوان شاعری
بگذر از خیر سفر در جاده‌ی شعر و ادب
سوی ترکستان رود این کاروان شاعری
از شکار روبه کوری در اینجا عاجز است
هر کسی دارد به کف تیر و کمان شاعری
بعد از این باید که نوش جان کنی جای غذا
سیلی از نامادر نامهربان شاعری
گیر کرده پشم من در زیر دندان خودم
با که گویم درددل را با زبان شاعری؟
هرکه دارد طبع و ذوق شعر، باید بی‌درنگ
در قفس زندان کند این ماکیان شاعری
گرچه این شعر پر از شهد «زراعت» راست بود
لیک خالی هم نبوده از چاخان شاعری!

## کشکی!

سیدمحمدعلی وکیلی - کرمان

کشکی کشکی بنده هم شاعر شدم
شعر نه در معرهم ماهر شدم
آمدم پنهان کنم این کشک را
کم کمک از کشکدان ظاهر شدم
بس که کردم رقص پا توی تغار
توی قر افتاده آباقر شدم
در سیاست خبره گشتم کشککی
چون گران شد کشک من تاجر شدم
بس که سائیدم به دل سنگ تغار
ساده‌دل گشتم، باباطاهر شدم
می نخوردم، من نیازردم دلی
چون که با مردم شدم کافر شدم!

## جوراب

مهدی استاد احمد

الا ای آن که دامن پای داری
و جورابی فساد افزای داری
بیا و با زبان خوش بگو که،
چه عنوانی در «اف.بی.آی» داری!

# هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین

مهمترین نکته‌ای که باید در این روزها رعایت کنید تسلط بر نفس‌تان می‌باشد که باید این تصمیم را به‌طور کامل و در تمام زمینه‌ها به اجرا درآورید.

مسافر عزیزی را ملاقات خواهید کرد که لازم است استقبال گرمی از وی داشته باشید و با این کار خود، فضای خانه را کاملاً تغییر دهید. نمی‌دانم چرا اینقدر در افسوس گذشته به‌سر می‌برید و شیوه‌ای را پیش‌رو گرفته‌اید که به‌طور حتم فردا هم افسوس امروز را خواهید خورد، پس تا دیر نشده زمان و فرصتها را دریابید و دشمنی‌ها را کنار بگذارید تا دوستی، عشق و محبت جایگزین شود.

## اردیبهشت

اگر اشتباهی را مرتکب شده‌اید لازم است که محکم و آگاه عواقب آن را بپذیرید چرا که به‌راحتی می‌توانید آن را جبران کنید و وجدانتان را آسوده سازد. دوست خوبم! شرایطی را پیش‌رو دارید که لازم است کاملاً سنجیده عمل نمایید و عقاید و خواسته‌هایتان را با قدرت بیان کنید و تصمیم‌گیری را برای مراحل بعدی بگذارید. البته باید سهم خودتان را هم از انجام امور گذشته و پیش آمده نادیده نگیرید، چه در مورد مسائل دلخواه و یا غیردلخواه!

در ضمن ارائه هرگونه واکنشی از روی خشم برای شما محدودیت را به دنبال خواهد داشت و مهمترین توصیه من به شما صبوری و انجام تمامی امور با طمانینه است.

## خرداد

در این هفته مورد آزمایش قرار می‌گیرید که امیدوارم سربلند و راضی باشید.

دوست خوبم! وجود پدر و مادر را غنیمت بدانید تا وجدانتان آسوده گردد و در مورد کارهای بی‌غرض آنها گذشت پیشه کنید و کامیابی درونی خودتان را بازیابید. هدیه‌ای از عزیزی دریافت می‌کنید که هم جنبه مادی و هم معنوی آن قابل تحسین است که لازم است سپاسگزاری لازم را بجا آورید و در شکر گفتن حضرت دوست با خلوص نیت پیش بروید. در ضمن یک دلجویی به دوستی بدهکار هستید، آن را فراموش نکنید!

## تیر

برای کسب مال بیشتر از اینها عجله نکنید و سلامتی‌تان را به خطر نیاندازید، چرا که همه این داشته‌ها به‌زودی عادی می‌شود و باز بیشتر طلب خواهید کرد که این جرقه می‌تواند باارزش‌ترین دارایی‌ها را با خطر روبرو کند، پس قانع و منطقی عمل کنید.

گذشته از اینکه اگر با چشم باز بنگرید خوب متوجه می‌شوید که شما جزء افراد غنی هستید. در مورد موضوع مهمی با شما صحبت و نظرسنجی خواهد شد که لازم است آشکارا نظرتان را اعلام کنید. مورد تشویق قرار می‌گیرید که بهتر است در این مورد مغرور نشوید.

## مرداد

دقت کنید که در این روزها دمدمی مزاج نشوید و در مورد مسائل قاطعیت بیشتری را به‌خرج دهید، بخصوص در مسائل مالی که باید دقت کنید تا خودنمایی و تظاهر نداشته باشید.

اختلاف‌نظر و یا حسابی با دوستی پیدا می‌کنید که بهتر است پیشداوری را کنار بگذارید و صمیمانه آن را مورد بررسی قرار دهید.

در ضمن لازم است که طی این هفته زندگی‌تان را از یکنواختی برهانید و هیجان خاصی به آن ببخشید تا همه چیز رنگ تازه‌تری به خود بگیرد و مطمئن باشید که شما قبل از همه از این موضوع نفع خواهید برد. حامل خبرهایی برای شخصی خواهید بود که لازم است در آن تامل کنید!

## شهریور

تصمیمات اساسی و مهمی را پیش‌رو دارید که برنامه‌ریزی دقیق‌تری را می‌طلبد و امکان همه آنها مهیا می‌باشد، پس همت کنید و با اعتماد به نفس کامل پیش بروید و به حضرت دوست توکل کنید.

خبری دریافت می‌کنید که می‌تواند دنیای شما را دگرگون کند که فقط باید بگویم که خدا را شکر کنید و این همان سهمی است که مدتها انتظارش را می‌کشیدید.

دوست خوبم! شرایط مالی شما رو به بهبود است، پس نگران نباشید و به جنبه‌های معنوی زندگیتان توجه بیشتری را مبذول دارید. در ضمن از قبول مسوولیت‌های اضافی پرهیز کنید که در هرحال امکان آن وجود ندارد.

## مهر

به قضاوت در مورد امری دعوت می‌شوید که اطلاعات شما کافی نمی‌باشد، پس آن را با ارائه دلایل کافی به بعد موکول نمایید و از خود سلب مسوولیت کنید.

دوست خوبم! برای آرام شدن با هر کسی درددل نکنید و رازتان را فقط با خدایتان درمیان بگذارید زیرا اگر موضوعی را حتی به نزدیکترین دوست زندگیتان منتقل کردید دیگر آن تحت کنترل و اراده شما نخواهد بود. امکان مشورت در انجام امور برای شما مهیا است و افراد باتجربه خوبی را در نزدیکی خود دارید.

در پایان هم باید بگویم که رفتار و شیوه برخوردی شما مورد پسند عده‌ای از اطرافیان نمی‌باشد اما این دلیل بر تغییر رویه شما نیست، بلکه بهتر است در این زمینه هم منطقی رفتار کنید و ثابت‌قدم باشید.

## آبان

دوست خوبم! برای کارهای نیمه تمام خود اگر هزاران دلیل توجیه‌کننده هم بیاورید قابل قبول نیست، چرا که شما فرصت و زمان را با داشتن همین دلایل از دست داده‌اید و این یک نکته بسیار بااهمیت است، پس به خدا توکل کنید و با همت تمام پیش بروید که به‌طور یقین شروع خوبی خواهید داشت.

می‌دانم که مدتهاست منتظر شنیدن خبری هستید که این روزها آن را دریافت می‌کنید و باعث شادمانی شما می‌شود اما باید بدانید که تغییر روش برای شما طی این روزها با سختی زیادی همراه است. پرستاری از دوست عزیزی را پیش‌رو دارید که امیدوارم آن را به نحو احسن انجام دهید.

## آذر

در فکر تهیه پولی هستید که به‌زودی تامین می‌شود و جای نگرانی نمی‌باشد. تغییرات کوچکی را نیز پیش‌رو دارید که تمام آنها خبر از سلامتی ذهنی شما می‌دهد، اما با داشتن تمام اینها غم و اندوهی را در دل می‌پرورانید که به نظر بی‌دلیل است و غافل از این شده‌اید که این مسائل در زندگی همیشه وجود دارد و شما در مورد حل آنها هیچ وقت تنها نمانده‌اید!

دوست خوبم! دوراندیش باشید، برای فردایتان برنامه‌ریزی کنید و برای انتخاب بهترین‌ها کمی تامل داشته باشید و خوب بررسی کنید.

## دی

قرار ملاقاتهایی را پیش‌رو دارید که باید نهایت تدبیر و سیاست را به‌کار بندید تا از شانس و فرصتهای موجود بیشترین بهره را ببرید.

در ضمن لازم است که طی این روزها با دید مثبت به قضایا نگاه کنید که در این شرایط کارهایتان راحت‌تر پیش خواهد رفت.

دینی دارید که باید هرچه زودتر آن را بجا آورید و حضرت دوست را شاکر باشید.

دوست خوبم! سفر کوتاهی نیز پیش‌رو دارید که می‌توانید آن را به زمان دیگری موکول کنید و یا با افراد خانواده همراه شوید و لذت‌اش را ببرید. سازگاری را به شما توصیه می‌کنم که طی این روزها بهترین شیوه است.

## بهمن

در این روزها لازم است که احساسات لطیفتان را کنار بگذارید و کاملاً از روی عقل و حساب شده تصمیم‌گیری کنید تا دچار خطا نگردید.

شخصی در وضعیتی بحرانی به فریادتان رسیده است که نباید او را فراموش کنید، بخصوص حالا که زمان جبران فرارسیده. وجهی را دریافت می‌کنید که می‌تواند پاداش رفتار مناسب شما باشد، ولی هرچه باشد شادمانی خواهد بود.

جشن و پایکوبی برای عزیزی را درپیش دارید که باید برایش از جان مایه بگذارید و بدانید که این وظیفه شماست، کوتاهی نکنید!

## اسفند

در این هفته لازم است که کاملاً حساب شده و اصولی مسوولیت کارها را پذیرا باشید و به‌طور دقیق آنها را پیگیری نمایید تا بتوانید این روزهای حساس را پشت سر بگذارید.

سخنان بی‌اساسی پیرامون رفتارهای شما گفته می‌شود که بهترین شکل برخورد با آنها بی‌تفاوت بودن است، ولی درعین حال لازم است آنها را به دقت بررسی کنید تا در زمان مناسبش بتوانید جوابگو باشید. والدین شما به مراتب اعلام نیاز به حضور و جنبه‌های عاطفی شما کرده‌اند که لازم است این موضوع را جدی بگیرید و خودتان را در میان انرژی‌های مثبت غرق کنید.

چو شادی بکاهد بکاهد روان
خرد گردد اندر میان ناتوان
•فردوسی

## پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

**مشخصات ارسال کننده پیام:**..........................................................................................................

| | | | | | | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | | | | | | | | | |

## پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

★مهدی عزیزتر از جانم! دوستت دارم با صداقت تا قیامت. شب چله بیست و ششمین بهار زندگیت مبارک باد
**نامزدت فاطمه - م - تهران**

★دوست دوران دانشسرا، آقای موسی سپهی، ۳۰ سال است از تو بی‌خبرم.
**احمد حاج محمد حسنی راوری - نماینده و خبرنگار روزنامه اطلاعات راور کرمان**

★علیرضای عزیزم، ۵ بهمن در خانه‌امان جشنی برپا بود چون خداوند در ماه رمضان، بهترین و بزرگترین هدیه را به من داده بود
**دوستدار تو مادرت رقیه اسعدی - تبریز**

★از وجودتان هستی یافتم و اینک به امید نفس‌هایتان به آینده می‌اندیشم، پدر و مادر یگانه‌ام
**مهین انتظار - تبریز**

★تقدیم به گل یکدونه زندگیم، امین جان، شکفتنت را تبریک می‌گویم
**پریسا - ورامین**

رنگ موی سریع و آسان
برای خانمها و آقایان
مخصوص موهای سفید و خاکستری
شامپو رنگ موی واریان
در ۱۵ دقیقه
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۸-۰۱۹۲-۴۹۴۳۱۴۶
E-mail: Info@nmclab.com

★مادر عزیزم برای همه چیز متشکرم. در غیاب پدر برایم همه کس بودی
**دوستدارت محمدرضا - کرج**

★برادر مهربانم، ولی جان! از زحماتی که برای پدر و مادرمان می‌کشی ممنونم. موفق و سرافراز باشی
**خواهرت هاجر ساروخانی - بوئین‌زهرا**

★همسرم، طاهره جان! همیشه موفق و سلامت باشی دوستت دارم
**همسرت رضا - قوچان**

★پرستاران محترم و پرسنل گرامی بخش دیالیز بیمارستان طالقانی قوچان! کمال تشکر را از شما عزیزان دارم
**غلامرضا علمی - قوچان**

★پدر و مادر عزیزم! از زحمات شما و همچنین خاله مهربانم تشکر می‌کنم
**سعید کرمی**

★همسر مهربانم عاطفه جان! با وجود تو زندگی معنا پیدا می‌کند
**بهروز صیادی راد - گمیشان**

★محمدم! همیشه و برای همیشه در وجودمی
**فهیمه ذوالفقاری - فریدونکنار**

★همسر عزیزم فوزیه بدان که شکارچی قلب من تویی پس ترحمی به شکار خود بنما
**جعفر سینایی مفرد - اهواز**

★دختران عزیزم سمیه و طیبه سادات، پیوندتان با آقایان سیدمهدی و رامین مبارک باشد
**پدر و مادرتان سیدعلی بوتیمار و فاطمه دلاکی - تهران**

★رضا جان، میلاد تو در اولین روز دی ماه بهترین هدیه روزگار بود
**همسرت عصمت و دختر گلت کیانا جان - تهران**

★ کاظم جان! ۳۰ آذر مصادف با اولین پیوند آسمانیمان مبارک
**از طرف همسرت فاطمه گرجی - تهران**

★دبیران گرامی شاغل در بخش شهداد! من هرگز خاطرات خوب سالی که با شما همکار بودم را فراموش نخواهم کرد.
**همکارتان محمود جعفری - کوهبنان**

★فرزانه جان! پاکی و صداقتت را می‌ستایم، پنجم دی ماه اولین سالگرد ازدواجمان را به تو که بهترینی، تبریک می‌گویم، در کنار تو خوشبخت‌ترینم.
**مهدی رجبی - مشهد مقدس**

★خانم زهرا میرزاخانی دبیر محترم، سی‌ام آذر ماه تولدتان را تبریک می‌گویم.
**فائزه زمانی‌پور - نجف‌آباد**

★حمزه جان! ۲۵ آذر سالروز تولدت در سال ۷۱ مبارک باد. سلامت و موفق باشی.
**بابا - مامان - خواهرت (اعتصامی) رهنان**

★مصطفی جان! از صمیم قلب دوستت دارم و در کنارت احساس خوشبختی می‌کنم. تولدت هزاران بار مبارک
**همسرت محبوبه ساریخانی - اراک**

★همسر عزیزم ناهیدجان، تولدت مبارک
**مجتبی - تهران**

★مادر عزیزم، ای مهربانترین، تولدت مبارک
**دخترت نسرین - تهران**

★ماندانای عزیزتر از جان! ۲۱ آذر تولدت عشقمان را به تو تبریک می‌گویم به خاطر تمام خوبی‌هایت، همیشه دوستت دارم
**همسرت علیرضا - تهران**

★صدیقه عزیز، همسر گرامی، به خاطر تمام زحماتت که در مدت سی و سه سال تحمل کردی سپاسگزارم
**همسرت روح‌الله - قم**

احسان ثاکی
ehsanbsbyahoo.com

**خبرگزاری چهارشاخ متشکل از ۴ خبرنگار خاص است. چهارشاخ قصد دارد تا تمامی اخباری را که موجب چهارشاخ ماندن می‌شود، روی کاغذ بیاورد می‌دانیم که موضوعاتی در جامعه هست که موجب چهارشاخ ماندن شما و ما می‌شود، لذا تصمیم گرفتیم شما را هم عضو افتخاری خبرگزاری چهارشاخ کنیم. می‌پرسید چطوری؟... تامل کنید.**

**کافی است تمامی اخباری را که به محض شنیدن آن می‌گویید: وا، مگه میشه؟... امکان نداره و... را از طریق ایمیل یا نامه و به زبان خیلی ساده برای ما بفرستید و ببینید ما چه می‌کنیم؟**

**فعلاً از این نگرانیم که چهارشاخ در شهرستان خبرنگار ندارد. پس خیلی منتظر تماستان از طریق نامه و ایمیل هستیم.**

**قابل ذکر است که چهارشاخ از چاپ کردن سوژه‌های سیاسی، اجتماعی، ورزشی و هنری معذور است. چه رسد به سوژه آمار خودکشی در تهران، فساد اجتماعی، رشد بی‌رویه مواد مخدر در نوجوانان و غیره.**

**چهارشاخ موندین پس چی بنویسید؟ ما هم همین‌طور شدیم که قصد داریم از شما کمک بگیریم. زیاده زیاد است. همین.**

**راستی این‌رو هم بگم مطالب ارسالی با اسم و سمت خبرنگار چاپ می‌شود.**

**این هم نخستین ماحصل کار خبرنگاران چهارشاخ.**

## فرزند بیشتر زندگی بهتر

واحد مرکزی چهارشاخ: به تازگی تبلیغ فرزند بیشتر، زندگی بهتر از آن جمله مواردی است که چهارشاخ به سرمان اضافه کرد... به جدول زیر توجه کنید:

۱ـ درآمد ۲۰۰ هزار تومن، کرایه خانه صد و پنجاه هزار تومن، نان‌خور ۴ نفر، کسری ماهی ۲۵۰ هزار تومان.

۲ـ دو سال بعد درآمد ۲۰۰ هزار تومن، کرایه‌خانه ۳۰۰ هزار تومن، نان خور ۶ نفر، کسری خودتان بگویید.

حالا بگردید پیدا کنید پرتقال‌فروش را، تحریریه چهارشاخ بعد از شنیدن این خبر با انجام حرکات موزون به خواندن این شعر مشغول شدند:

نان چارکی دو عباسی / پنیر سیری سه عباسی
آدم مفلس چو منو / وامیداره به رقاصی
هالی لالی لائی لای لای لای (این ریتمش بود)

## الاغ نقد به از پیکان نسیه

خبرنگار چهارشاخ از لواسان: خوب دیدم که برای شما هم بگویم مردی افغانی در لواسان با خرید دو الاغ و حمل بار و اثاثیه در باغ‌ها **پیک الاغی** تاسیس کرده است و روزانه بدون دادن کمیسیون و دغدغه آرم طرح ترافیک، زوج و فرد مبلغ ۲۰ هزار تومن از هر الاغ کسب درآمد می‌کند. در ضمن مشت و لگدهای اداره محیط زیست و شرکت‌های خودروسازی هم به این مرد افغان اصابت نمی‌کند، با اینکه این الاغها راه می‌روند و با سرگین و عنبر نسا را محیط زیست را آلوده می‌کنند.

## خودکشی برای بالا بردن سطح مطالعه

شنیدیم که یکی از دوستان کنکوریمان دریکی از بیمارستانهای تهران بستری شد. بعد از مراجعه به بیمارستان فهمیدیم که این دوست عزیز بعد از شنیدن اینکه نرخ مطالعه هر ایرانی در سال ۳ دقیقه است چهارشاخ مانده و تصمیم گرفته است سطح مطالعه کشور را بالا ببرد به همین دلیل ۸ روز خود را در اتاقش محبوس کرده و شبانه‌روزی به مطالعه کتابهای درسی و غیردرسی پرداخته تا کارش به بیمارستان کشیده و تا چند قدمی مرگ رفته. دکتر معالج علت دگرگونی حالش را اختلاط ریه دانسته و اظهارات مادرش از کشیدن شدید سیگار و نخوردن غذا حکایت می‌کند.

○○○

چهارشاخ این هفته همین‌طوری الکی تمام شد اما در پایان لازم دیدم که چند نرخ قابل توجه را هم به عرضتان برسانم.

- آقای سیب زمینی: پایین شهر ۵۰۰ تومان، بالای شهر ۸۰۰ تومان
- جناب بادمجان: پایین شهر ۸۰۰ تومان، بالای شهر ۱۲۰۰ تومان
- گوشت شتر کم‌شور: فقط پایین شهر ۴۴۹۰ تومان
- عالیجناب گوجه فرنگی: پایین شهر ۱۲۰۰ تومان، بالای شهر ۱۵۰۰ تومان.

همراه با یک کتاب رایگان!

مجموعهCDهای «استاد عشق»

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همه‌ی افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا برقلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هرکسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

**جذابیت باعث عشق می‌شود**

CDهای استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این CD ها در می‌یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به خواننده می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشد.

**چگونه ابراز عشق کنیم؟**

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسایل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی؟ برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در این مجموعه، با آن‌ها آشنا می‌شوید.

**چگونه مجموعه استاد عشق را تهیه کنید؟**

شما می‌توانید جهت خرید این مجموعه استثنایی (شامل ۵عدد CD و یک کتاب رایگان منحصر بفرد) مبلغ ٦٥٠٠ تومان (بابت ۵عدد CD + کتاب) + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه‌ی بانک ملت، به شماره حساب جاری ٤١٢٨٤ نزد بانک ملت شعبه‌ی سنایی تهران به نام آقای شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را با پست سفارشی یا پیشتاز به نشانی موسسه‌ی فرهنگی - انتشاراتی شوکا ارسال کنید.

تهران - بالاتر از فلکه دوم شهران - شماره ۸۹ - طبقه سوم واحد ٤ - موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا

ضمنا حتما پشت فیش بانکی بنویسید : مربوط به خرید پستی مجموعه «استاد عشق»

این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود.

با مجموعه استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید و اینCDها را به کسانی که دوستشان دارید هدیه بدهید.

**در تهران ، جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۰۱۲۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا تماس بگیرید و CDها را در محل مورد نظر خود، یک ساعته دریافت نمایید.**

نمایندگی فروش در کرج: ۲۲۲۴۱۸۸-۰۲۶۱

کسی که شجاعت ندارد در او حقیقت نیز موجود نیست
• والتر اسکات

نقاشی های شما

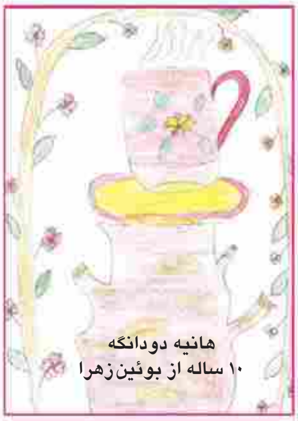
هانیه دودانگه
۱۰ ساله از بوئین‌زهرا

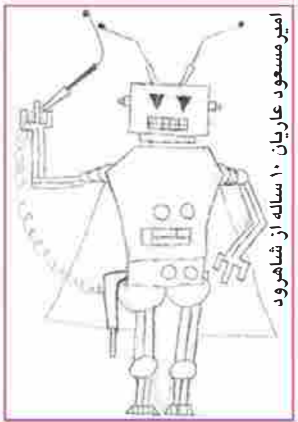
امیرمسعود عاریان ۱۰ ساله از شاهرود

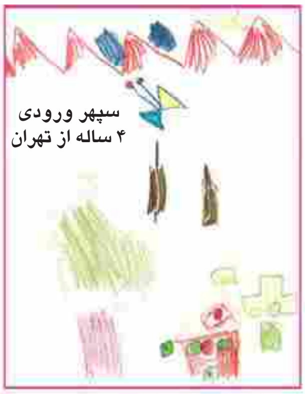
سپهر ورودی
۴ ساله از تهران

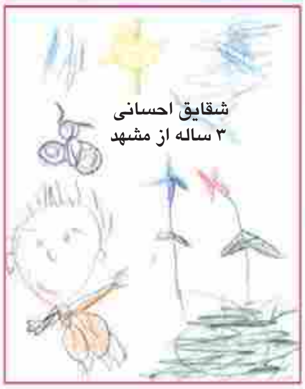
شقایق احسانی
۳ ساله از مشهد

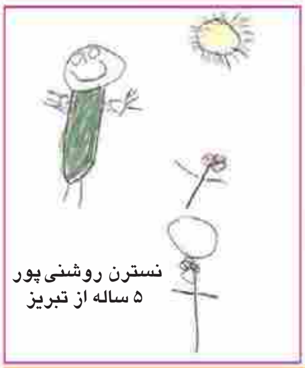
نسترن روشنی‌پور
۵ ساله از تبریز

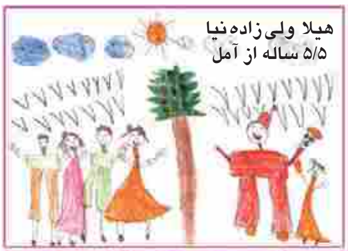
هیلا ولی‌زاده‌نیا
۵/۵ ساله از آمل

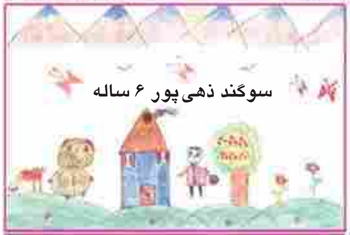
سوگند ذهبی‌پور ۶ ساله

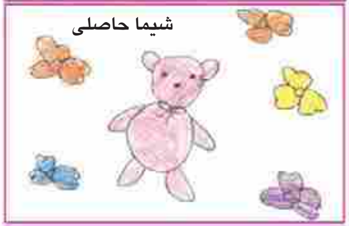
شیما حاصلی

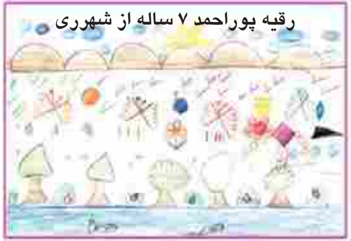
رقیه پوراحمد ۷ ساله از شهری

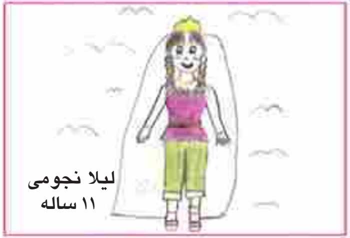
لیلا نجومی
۱۱ ساله

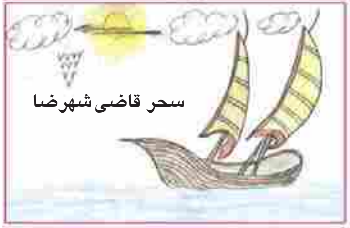
سحر قاضی شهرضا

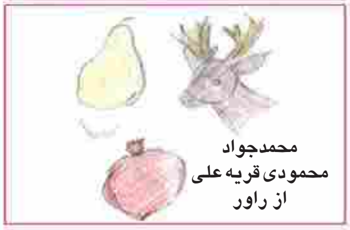
محمدجواد
محمودی قریه علی
از راور

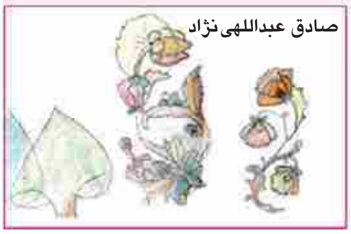
صادق عبداللهی‌نژاد

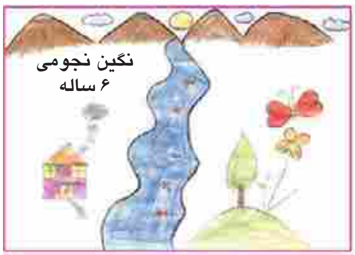
نگین نجومی
۶ ساله

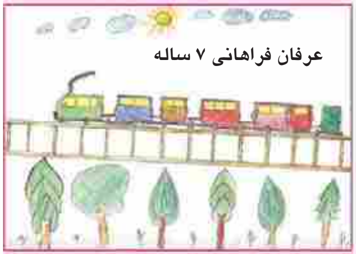
عرفان فراهانی ۷ ساله

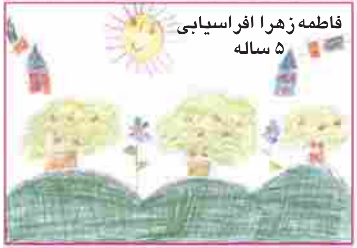
فاطمه زهرا افراسیابی
۵ ساله

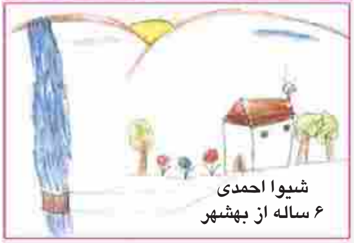
شیوا احمدی
۶ ساله از بهشهر

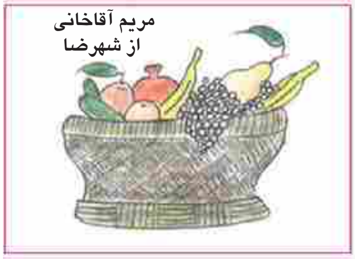
مریم آقاخانی
از شهرضا

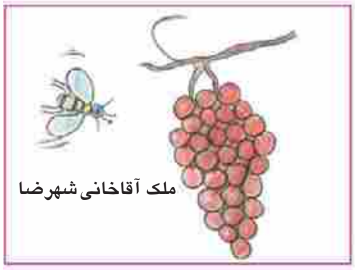
ملک آقاخانی شهرضا

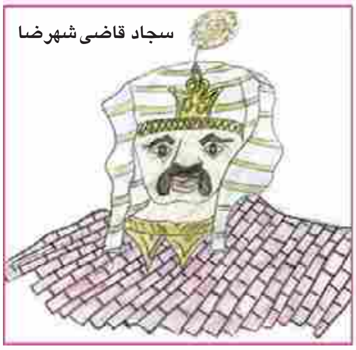
سجاد قاضی شهرضا

## شب یلدا

عکس از مونا خسروآبادی

## تصویر برگزیده هفته

[illegible]

[illegible]

## تصویر سه بعدی

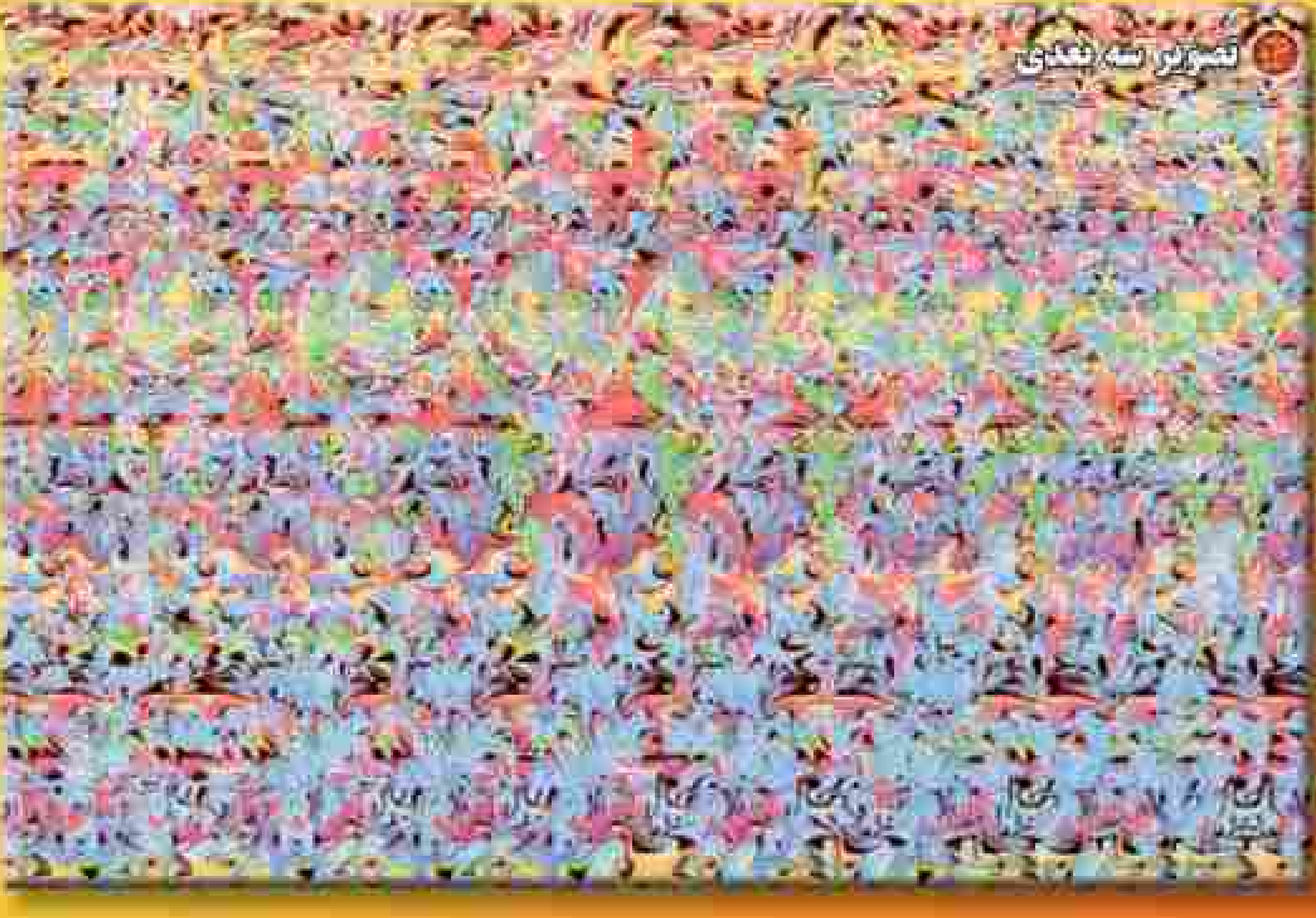

LG
Life's Good
DELAYED

**برنامه زنده را نگه دارید ... و ... به عقب برگردانید !**

همواره با ال جی به روز باشید .

Time™ Machine TV

LIVE

**سری تایم ماشین**

**LG LCD TV**

42" / 50"